











افتتاح سخن آن که کند اهل کمال؟ **بشنای ملک الملک حد المتعال؟** ملک الکی در تدریس ملک و ملکوت و تدریس عالم
لاهورت و ناسوت بویز و مشیر و ظهیر و نصیر محتاج گشته باو شاهای و سلطنت او را مسیبت که
ملک سرمد او از تفتیش زوال و نکبت تحویل و انتقال مصلون و مامونت و حشمت و عظمتش از بدت
القصا و مهانت انقطاع و انتها مغرور و مغرور است باو شاهای که باو شاهان را باو شاهای نعمت است
این هم طول و عرض و حشمت و جاه و قطره از زلال رحمت او است قیدی که بخار حور و تدریس
بروین عزت او نشیند و طواری تصاریف زمان در بارگاه جبروت او منظر نشود و سر نیزه
آسمان کعبه مرفات آسمان حلال است و قنیل جهانتاب کتاب و فانوس شمع ماه مکنه
مشکوت در یابی کیرامی او فریدون خورشید بامرش درین کهنه آمد روان از رضعتش به تیر و تیر
جرم ماه جو رخسار پشیرن درخت زجاء عاصفات قمرش کله شد او بیان و عاویان رکبینه و عاوی
هنیش کردار موجودات کانیان و ساسانیان انکبوت که **الملك** و **الحدیجی** و **عمیبت** بیده الخیر
و هو علی کل شیء قیود و انبرامی تا کید و دعوت و اقامت ابتدای ملت در لغت اینیا
که عقده کشت یان راه دین و پیشوایان عالم یقین در تدریس **اصطفی** و در آرمی فلک اجتنابند
رموزی که عقل کسبینه او نرسد و انشائی که قهر از او دراک آن قاصر آید لیلیا کیون حجة الناس

بعد الرسل منسج کرد اینست تا بواسطه مبعزات ساطعه و دلالات قاطعه خلایق را از طریق حقایق و مشاهد
آن صادق شدند و ثواب و عقابت جهان باقی معلوم الهامی مشارق و مغارب کرد و به نور
علم و معرفت و توفیق هدایت ایشان بپوشید ادیان از مل و حوزه سراج آراسته داشت و از
میان آن شمع جمع مجلس رسالت و افتاب نیک جلالت و مشرقی حسی سعادت قطب کرد و
سیادت صدر جریده اینها فدک منہاج جمیع اصغیر سلطان سر پرده فرود و س شاه تکیگاه
عنصری سیدی که چون آفتاب شربیت از زمین عجب طالع شد رسم و رسوم خردان عجم
زین ماه در محقق افتاد و حجاب الطمکس و انجمن محبوب و منواری بماندند و تمامی در افق غیرت
و حیرت فرو ماندند **پت** سر طاق ابوان آتش پرست بکوبال اعجاز در هم شکست
صیبت صدای بیخ نوبت او ممالک ایران و توران فرود گرفت و ذکر مناقب و معالی توابع
و مضامین آن محیط گشت که بمیامن توفیق و اتیناه من لدنا علی خط نسیج با سفار مل و ادیان
و بنایند او سی رلی کتب سوابق اعم و ادیلن اقوام فرود شد فصحی که چون تیغ زبان از نیام بان
بر کشید تمامت فقهار عرب و عجم را فوت ناطقه ساقط شد و چون سهند بلاغت از میدان غربت
بر آید جماعت بلغاید و دختر را عنان ممالک و تماسک از دست رفت قل تا تو ابرها کنتم
صا و قین و دور و دی نامت ناهی و دور و دی کما یک و میننی بران رود ص طبه مرقد مطهر و صریح معطر و رضوان
بی شمار بر اولاد و اهل بیت او با و و مبارزان میدان السابقون السابقون و اولواران حدیقه اولیک المقربین
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین درین ایام فرزند شده انجام که تاریخ سحر شتصد و بیست و نه رسیده بود
حضرت شاهزاده عظیم بن موسی اخلاق و ملکی الشیم در درج سلطنته و خلافته در برج رافنت **والاقبال** صورت رحمت
آونیش هفت و چهار ذو النفس القدسیه و الملكات المکلبه عنوان صحیفه دولت فرست جریده جاه و جنبه
زمان و اری و دوران مادی نیست امن و امان بهر عمل و احسان ناصب الو لایت الموید بتایید الله نوباد و باغ
و کلستان فیض الهی باه آسمان فوت سرو صدقه مر دست خردی که از محض لطف خدای جهاندار می که در حجره
خانه نماید الهی و عظمت زندانی پرورش یافته کسوت غایت الهی بفضایل ذات او معلوم و ذرات باطنش
خلاصه علم بکین خاتم بخت یاری لعل کان کامکار می نسیب و ضمه تاج فیروز می لولوی صدف بهر وزی واسطه
عقد صفیری با قوت افسر و رسی الذمی و انتله الدانی و القاصلی و اعترف بصودیه الا دناب النوصی
البحر الشیخه من رشحات احسانه من بلعات شانه مغز اطلق و الدنیاه الدین ظل الله فی الارضین المخصوص بحمانیت رب العالمین
السلطان بن السلطان بن السلطان بن السلطان **الخاقان الخاقان** امیر زاده **بایسنر خان** لزال رایة جلالة و نصرت

الی انقصا سبع الذا و مفسوره آیات بحاله دسته کاسب المنانی بیت **یکه** حص رحم عاشق بر جهان جنت زیوانی
نوبهار نظام عالم را دست او برهای بیسانی از شرف داستان که بکام موزون و سخن گزار می مطوع و دوسین
اخبار و آثار پسندیده سلاطین بزرگوار و آیین گردیده شاهان جهاندار از قیامه کامکار و اکاسره نامدار و خواقین عالیقدر
که بر صحایف صفای لیل و نهارت دارد گاه گاه بمطالعه شاهنامه که فردوسی طوسی گفته و در نظم آن در
دری سخته است اشتغال می نمود چهره شاه نامه ای منسد و در کتاب خانه های یون بود اما بخانه مراجع طبع لطیف
شاه دست براده از انچه پسندید می چون در روز کار دولت مایون که با مقتضای ابد تو امان باو داشت
تعالی اشارت مایون نافذ گشت که از هنر کتاب یکی را مصحح سازد و مکمل کند و در دیباچه حکایت جمع
که مهمل شاه نامه است و جمعی شواکه بنظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بفردوسی مقرر کردند و تمام کردند فردوسی
شاه نامه را و حکایت همان نامه می او از سلطان محمود و ابیانی که در شکایت سلطان گفته است آنچه از احوال فردوسی
استماع افتاد و تاریخی که محل احوال طبقات ملوک عجم از آن معلوم شود و شجره النسب از کیومرث تا نزد کتاب کنند بنابر احوال امرا
این دیباچه بدین سیاق مکتوب گشت **اما بعد** را و بان اخبار و مناقب آن روایت کنند که در ایام ملوک عرب خصوصاً ساسانیان و ساسانیان
سیماب شاه عادل نوشته و آن بجمع اخبار و مناقب آن حکایات اینسان شده نوعی تمام بود و پیوسته با طریقت و کشف
جهان نمسند می نادر هر حکایت حکایات ملوک اینجانبان قیامی دیگر که شایسته ذکر بودی تخص نمود و تحقیق کرده نسخه آن کتابخانه
و چون زبان بزرگ و شهر یار رسیده مجموع آن تاریخ متوفی در شهر او جمع آمده بود و دانشور و هقار که از جمله اکابر مدین بود
و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بنمود تا آن تاریخ را فدرست نهاد و تا از ابتدای دولت کیومرث تا اشتهای سلطنت خرد
بر وزیر بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که اینجانب مذکور بود از موبدان و دانایان پرسید و بدان طبع گردانید تاریخی از کمال تا زمانی که
خرانه یزد در بغایت گرفت این تاریخ در میان غنایم بود پیش عمر بر و ندمت جی رکفت که از مضمون آن کتابه خبر
بعضی از آن حکایت چون قواعد عدل و داد و دینداری بود و غیر آن از غنایم ملوک عجم و تدبیر و زاری ایشان رکفت بغایت مرضی
و مستحسن افتاد و فرمود که آنرا بزبان فارسی نامه کردند اما بعضی دیگر از سخنانی نامعقول و ناپسندیده بود چون معتقد عبده
انز برست قواعد صابان و انس برستان و حکایت نزل و سمرقند و امثال آن شنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه مطالعه نیست چرا که
مشابهت تمام بدینا دارد و در بسیاری از لغات و توجه نیست پرسیدند که از جهت بدینا ماندگفت از حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلم
که فرمود الله نیا هائپ علی ربها مخلط حرامها جلالتا یعنی از بس که دنیا پیش خدای تعالی محارست حلال و حرام دردی مختلط گردانیده درین کتاب
نیز حلال و حرام با هم آمیخته اغنی صدق و کذب فی الجمله غنایم نمست کردند میان مردم چون این کتاب به مردم چشمه رسید از جهت کثرت
با و بگر غنایم از غنایم و لغات خنیز در جرد بهدیه بردند ملک چشمه فرمود تا آنرا ترجمه کردند و بان لغت و انس تمام و در کفر
بلاد و چند وجهه این کتاب متداول تا در خراسان دولت بال لیس رسید یعقوب بر لیس بهند و سنان فرستاد و آن نسخه پاد و روند فرمود
تا ابو منصور بن عبید الرزاق بن عبید الله بن فرسخ را که معتقد ملک بود تا آنچه دانشور و هقان از زبان

هندوی پهلوی گردانیده تا نام او زنده شد میان جهان نیان بس امیر ابو منصور بران دست
تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد و ز نام او بدین نامه زنده گشت
و از وی یاد کاری بانند بس جنیان بد و تصاویر آن زد و ند تا هر کسی را خوش آید دیدن
بس **امیر ابو منصور** عبدالرزاق مردی بود با فرخوش و با هنر بزرگ و با دستگاه از بادشاهان
و مهران و اندایش بلند داشت و ترا و بزرگ داشت بگوهر و ترا و او از تخم اسبهدان ایران
بود در کار **کلید و دمنه** و نشان شاه خراسان و هشیاران انجا پیداورد و از هر جای چون سیاح
بتر خراسانی از هر هی و چون یزد کرد و ان بهر شاه بوزارستان و چون ماهوی خورشید
بهر بهرام از شاه پور و چون شاه اب بهر برزین از طوس و هر چهارشان کرد و در فراز آوردن
این **نامه شاهان** و زنده گانی هر یکی در ور کار داد و پیدا و اشوب و جنگ و آیین ان تختین کج
اندر جهان بود که این مردمی آوردند و این **نامه شاهان** و زنده گانی هر یک و روزگار
داد و پیدا و اشوب و جنگ و آیین ان تختین که اندر جهان بود که این مردمی آوردند و
از جانوران بدید آورده تا یزد کرد و در هر یک از ماه محرم بود و این را نام
شاهنامه نهادند تا خداوند و نشاندین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهران
و سزاسکان و ساز بادشاهی و نهاد رفتن ایشان و آینه نیکو و داد و و اوری و ای
را ندان و سپاه آراستن و رزم کردن و کزارش و در چنین چیزها هست که مر خوانند که گفتا
بزرگ آید و هر کسی عزیز دارند تا از و فایده گیرند و چیزها اندر زمانه بیابند که سبکین
نماید و این نیکوست تا مژ او بدان دست کرد و چون اسب بردارش و چون کیفیت ان
سنگ که آفریدن آنرا با پای داشت و چون ماران که بر دوش ضحاک بر آمدند این همه دست
آید بنزدیک و انامیان و بگردان بمبسنی و انک دشمن و انش بود این را که گفتیم زشت
گرداند و اندر جهان گفتا فراوانت جهان که پیغامبر علیه السلام فرمود
لَا تَدْعُو عَن نَّبِيِّهِمْ اِسْمًا وَلَا حَرَجًا گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند بشنوید که بود
است و من رسید که این دروغ نیست و انامیان که نامه خواهند ساختن باید که هر چه برجا آوردند
مزمین را یکی را بنیاد نامه و دوم هنر نامه سوم نامه خداوندان چهارم مایه شادی و اندوه
نخن پیوسته پنجم نشان و اولن از دانش که آن نامه از بهر اوست نهم در هنر سخن و خوانند
آن نامه هفتم کارهاست این و هشتم کردن گروهی از ورزیدن کار انچه جهان

و بود و این نامه هر کسی ز بهت و اندوه گسارست کنان از او جامه در ماند کانت و این را
شاهنامه کارنامه از چهره خوانند هر چه کنان زده بود همه بر سر زده بود و رقیه
بر کنان زنگ آفرین کرد و نگاه عمر خطاب رضی الله عنه عام را بفرستاد تا دم دم را بدین
محمد علیه السلام آرد و کنان زنگ بسر را بدایره او فرستاد بنشاپور مردمان بیرونند و از
پاری علیه کرد تا کار نیگوشد پس از دهر درم و ام خواست کرد و کان طلبید گفت ندانم
گفتا نشاپور مرا بدین نشاپور او را داد چون درم بستد باز داد عبد الله عام حرب او را داد
کنان زنگ بجز کردن او نشد و این داستان که گویند طوس از ان فلانست و نشاپور بکر و کان
حسن عبد المروزی از فرزندان او بود تا هکام کنان زنگ را از سوی مادر نبش از طوس بود
و سه و پست سال بربیت و همیشه طوس کنان زنگی را بود تا هکام جمشید الظاہی که از دست ایشان
بستند و سر ابرار رسید از زانیان را دور نسبت این هر دو کس که این نصیف کردند چنین بود که یاد کردیم
و این **شاهنامه** بروز کار نصر بن احمد بود و از ابغعل بلخی دقیقی شاه بود او را فرموده که
بنظم آورد و دقیقی مردی بود که غلامان را دوست داشتی چون از **شاهنامه** جندی بنظم آورد
اتفاق افتاد که غلامی ترک در آن روز با خریده بود با او بازی کرد آن غلام کاروی در شکم
دقیقی زو از آن هلاک شد این **شاهنامه** بجان ناکفت بماند بعد از آن سبکگین غلام نصر می بود
و عنصر می شاه هم ندیم او بود امیر نصیر برادر سلطان را خدمت کردی **امیر نصیر** برادر کبیر
سلطان محمود بود و عنصری را بخدمت سلطان آورد و عنصری را بخت دوست داشتی و از خود خواست
جد کردن پس عنصری را بخدمت غوث و حرمت پیفود و ندیم خاص او گشت جنانک عنصری
نشسته بودی و کار رکنی ایناده بودی و عنصری بشب آمدی و پیش گشت بر بایتادی تا زمان
سلطان محمود بخواست شدی پس اتفاق بجان افتاد در میان حدیث و سخن بخت **شاهنامه** برآمد
که آثار و سیر ملوک هم در اینجا است و تمام گفته اند سلطان محمود و فرمود تا پیش او آورد پس روزی گفت
بخت که این را بنظم نیاید و رده اند **حکایت** دقیقی و سرگذشت او باز گفته سلطان محمود عنصری
را بفرمود تا این بنظم آورد و عنصری گفت بنده را فروغ نباشد که این را بنظم نولند آوردن
که بپوسته از خدمت خالی نیت اما دوستی طاقت فراغ دارد سلطان خواستاری کرد و بپوسته
که کیست حال معلوم کرد و بدان که فرود **سیر** را خواست بر د سلطان محمود و عناب فرمود که او
مردی روستاست بدین سنی چه واجب کند که از بخت دور باشد و خوش **خنده** کن عنصری غلام

خواست که او مرد می دهانیت قانع کار بدانجا رسید که فردوسی را پیش تخت خواندند
شاهنامه را بفرمود که شب آورد و فردوسی هزار بیت از سادوش نامه بگفت و پیش
 سلطان آورد سلطان را خوش آمدی فرمود نامه هزار و دینار زر رکنی از خزانه بذل کنند
 فردوسی دفتر بد گرفت و قصه بنظم آورد تا مدت سی سال تمام شد و پیش تخت برد اما بکر
 شاهنامه شرط نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش اینجا که این بیت است

مثنوی

کرت زین بداید کناه نیست جنین بخت و این دین و راه منت
 چنانکه سلطان محمود را ناخوش آمد و سیاحت فرمود و عظمی و جمله ندیمان بای مردی
 کردند و او را از آن سیاحت خلاص دادند پس سخن بر مال قران رسید که او را داده بودیت
 هزار سکنی می بایست داد بموجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و دادنی بفرمود سلطان
 بن منصور شکریه و ابوالاحمد الحمدانی که وزیر او بود پیش تخت آمدند و گفتند که شصت هزار
 دینار رکنی پیکش عجزه واجب کند اگر نیز شصت هزار دینار نقره شد بسیار بود و حسن زینه پیکش
 به شکر بسیارست و خرج بسیار سلطان را بر آن آورد و نایست هزار درم جیتلی طرفی کردند
 پد و فرستادند بباد بکاه هنوز در کر مایه بود درم بدر برای بردند تا پیردن آمد چون بدت
 شصت هزار درم جیتلی پست هزار درم بقاعی داد که فقاع برای او آورده بود و پست هزار
 درم بکسانی داد که درم برده بودند و پست هزار بر حجام عطا کرد و جو این جنس بکوش سلطان
 رسید و بیکبار سیاحت کردن خواست جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را بخوابستند
 سلطان باز بخشید و او چیزی بگفت که تا جهان باشد میگویند زمانی که از کر مایه پسر
 آمد درم بدید و چندین پست و آن پتها اینست **مثنوی است ۵۵۵**

ایمان جمود کشور گشای	زکس کر نترسی تیرس از خدا	که دیدی تو این خاطر پیر من	نیز دیشی از تیغ خونزیر من
که بدوین کبیش خوانی	منم شیر بزمیش خوانی مرا	مر اسهم دادی که در پانی	ثقت را بسایم جو در یانی
نترسی که دارم زر و کس	بدل مهر جان نبی و علی	مر اغمزه کردند کان بختن	بمهر نبی و علی شد کن
جو سلطان دین بد علی و نبی	بدل مهر جان و نبی و علی	کر از مهر ایشان حکایت کنم	جو محمود صد در حمایت کنم
بدین نام و هم برین بگذرم	شاکو می تنب و حیدرم	اگر شاه محمود زین بگذرد	مر اورا بیکو نسجد خود
منم بنده برود تارم	و کرش کند بکرم ریزد	جهان تا بود دشمن یاران	بیامم بر نامداران بود

چو فردوسی طوسی پاک خجست
هر آنکس که شکر بر او کردست
که کفتم من این نامه تو هزار
اگرش در شاه بودی بد
جو اندر تبارش بزرگی نبود
بدانش بند شاه را دستگام
بسانه ااران و کردن گشتن
هر گفت خمر که بودت که بود
بسی سال بر دم درین نام ریخت
بپادش من کنج را در گشتن
شیرینی به آنکه بر یاری چنین
سرشته خویش کم کردست
درستی که وی تلخ دارد در
سراج نام کو هر بکار آورد
شهی که ترسد ز درویش بود
پرستار زاده نیاید بکار

نه این نامه بر نام چو کفتم
کنیم و شش کردن کرده
مکرد و درین نامه من نزار
بهر بر نهاد می مرا نجان زر
نیارست نام بزرگان نشود
و کرده مرا بر نشاندی بگام
که دوام یکا یک زان نشان نشاند
همان رستم و طوس و کورد زینو
کشت هم خجست بسی تاج و کج
مرا جز بهای فغای نداد
که نه گیش دارد نه این نشاند
بجیب اندرون مار پرورد
گشت بر نشانی میان بخت
همان مپوه تلخ بد آورد
بسته نامه او را نباید شود
اگر جنت باشد بدل شهر یا
بزرگی سراسر بمقتارست

بنام نبی کسی گفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود
سخنم شایسته و آبدار
و کرد ما در شاه مانو بدی
جهاندار اگر نیستی تنگدست
بسی ریح روم درین سال ہی
عمه مرده از روز کار در روز
مرا در جهان سخن بر یاز گشت
مرا در جهان بی نباشی و بد
فغای نیز زیدم از کنج نشاند
سزاسز ایان بر سر استن
که سغله خداوند هستی میباد
وزان بر جوی خلدش بکنام
ز بهد کو هر ان بد نباشد
ز ناپارسان مدار بداد
ز بد اصل چشم ہی و دشمن
دو صد گفته چون نیم کرد گشت

که در هاتمی سنی بسی کفتم
بدان بد که خجست چنانه نبود
بمقتار بد کوی کم کرد راز
نشار می زرم تا برانو بدی
مرا بر سر کاه بودی نشاند
عجم زنده کردم بدین باری
شد از کفتم من نام شان بنده
بسی بند کانه جو کج خجست
میان میلان سر فرازی بدی
ازان من فغای خریدم بره
وزان من مهید بهی و دشمن
جو انم در اشدستی میباد
بسی آنکسین ریزی و شهیدان
سیاهی نشاید بر بدن
که ز کنی نشستن بگرد و خجست
بود خاک در دیده انباشتن

چون او را خواسته داده بودند پس از آن جسد روز در غزنین بود و این پیمان بود و بدست ایازداد
که او را بغز زندی قبول کرده بود گفت یکروز که سلطان خوش ایستاده باشد این کاغذ بوی دهبی تا بخواند
ایازت قبول کرد فردوسی خجستی که داشت بر گرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس روان
و بعد از چند گاه یکروز سلطان خوش ایستاده بود ایاز آن کاغذ بدست وی داد و گفت که این را
فردوسی بمن داد که بدست سلطان ده م این ساعت در خاطر آمد سلطان بدست که کنج نامه است
بستد و بخواند متعجب شد بغر نمود نا هر که فردوسی را بمن آرد او را پنجاه هزار درم بدهم طلب کردند نیافتند
سلطان نیز از آن خواند گفت این رشتی از شما دارم و این را مغز دل کرد و در بند کرد و بد جماعت
بزرگان فغامت کردند و هر چند که فردوسی را طلبیدند در غزنین و خجست از کردار خود

پشیمان شدند و لیکن بودند شست **دیگر** مانند شش در بزرگان نخت کردند و میکنند جانانه التوفیق
دیگر چنین آورده اند که فردوسی مردی دهقان بود چون زمانی یامت دوسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم
 منصور الفردوسی و دیگر کبیر مسعود و در طوس عالی بود بدفخس با فردوسی و اما برادرش غصه داشت
 و بغض ایشان میکرد فردوسی با برادر گفت که این عامل از خود دفع کنید در جمله بدان ساختند
 حکیم ابوالقاسم فردوسی خستگی کرد و غم غزین نمود نزدیک شهر رسید اتفاق جان افتاد
 غصه می و عسجدی و سرخی از پیش معاشران گریخت بودند و شراب میخوردند فردوسی چون
 ایشان را بدید از دور روی بدیشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود و سلطان این شهر
 معلوم کنم غصه می و عسجدی و سرخی او را بدیدند که فردوسی در ایشان نهاد با یکدیگر گفتند این شخص
 بر ما می آید چون نزدیک رسد خود را میان سازیم و دشنامش دهیم تا برود و دیگر گفت خوش بنشین
 دشنام دادن ما هر یکی مصرعی بگوئیم که مصرع چهارم قافیه نباشد چون پاید بگوئیم که رفیق ما انکس
 تواند بود که این دو بیت تمام کند و چون نتواند بود و اتفاق کردند چون فردوسی سلام کرد و جواب
 گفتند پرسیدند از کجایی گفت از خراسان و از قصه طوس و حال عامل برایشان بگفتند و ایشان
 استنهارت کردند پس ایشان گفتند که ما فلانیم و امر و زنجلوت بیامده ایم و هر یکی مصرعی گفته ایم و
 تقریر است هر که چهارم مصرع بگوید نسبیق ما باشد و نیز عیش ما ناخوش نکند فردوسی گفت فرماید
 اگر توانیم رحمت بیوم **غصه می گفت** چون عارضه نو ماه نیاشد روشن **عسجدی گفت**
 مانند رخت گل نبود در گلشن **فرخی گفت** مژگانست که ز می کند در جوشن **فردوسی گفت**
 مانند سنان کیو در جنگ بشن **پس** گفتند کیو و جنگ او چگونه بود فردوسی آن داستان
 پیش ایشان بگفت ایشان هرگز نشنوده بودند این ترا خوش آمد و احترام فردوسی
 کردند و آن روز یکدیگر عزت کردند چون سنان شدند بشهر فرستند و هر یک گوشه گرفتند
 روز دیگر غصه می و سرخی و عسجدی میان خود گفتند که اگر سلطان این مرد را بپند
 نرول ما برود و با میان باز گفتند که اگر مردی برین شکل پاید او را بر سلطان رها کند
 فردوسی چند روز میرفت و او را بار می دادند یکروز نماز جمعه بود خاصکی سلطان
 بمسجد درآمد پیش او بایستاد نیامد سلطان کس فرستاد و گفت چرا و دشش نیامد
 حال باز گفت که دشش غزیری بر بنده رسیده بود هنرهای او باز نمود و دیگر کس فرستاد
 که او را پاد **فردوسی** در حق سلطان بنظم آورده بود بر گرفت و برده چون پاید

شست سلطان حاضر شد آن فصل بر خواند سلطان از آن سخن آمد که جهان مدح هرگز از هیچ شاه
نشیده بود شاهان و حکیمان همه حاضر بودند سلطان تخمین کرد **دیگر آن** همه تخمینها کردند پس از
آن سلطان **محمود** گفت در **اسنان شاهنامه** میخواهم که بنظم آوری فرودوسی تسبیحی که غصری
چندی بنظم آورده بود چون فرودوسی آغاز کرد و عصر دو هزار بیت بنظم آورده و پیش
سلطان برد چون غصری قوت سخن او بدید آنچه بنظم آورده بود بشنید پس سلطان فرمود
تا خانه و در جنب او برای فرودوسی پردختند و او بکوشن **شاهنامه** مشغول شد و همه
ارکان دولت و امیران پیش فرودوسی نمودند و با او بارادست می بودند
حسن میبندی حرمی در زید هرگاه که سخن حسن گفته می بران ذوق گرفتگی و حسن
چیزی نمی توانست گفت که سلطان بغایت با فرودوسی نیک بود مع بداجون **شاهنامه**
تمام گفت و بیاض آورده پیش سلطان گذرانید سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار
زر رکنی بوی فرستاد حسن که وزیر تر بود چاشتی از دیران درگاه کرد که تا سلطان گفته
شست هزار دینار زربهار باشد حسن زین بر نیاید که خرجها بسیار می باید که شست هزار
جیل بدیهم سلطان گفت شما و این شست هزار جیل روی فرستادند او باز پس فرستاد
و حال با سلطان رسانیدند سلطان بر بخند حسن میبندی پیش بود با خود گفت وقت فرصت
گفت بایستی اگر شصت هزار درم بوی رسانیدند سلطان بر بخند حسن میبندی گفت اگر شصت هزار
درم از حضرت این بارگاه بوی بردندی بر دیده نهادی نی است **دیگر** آنکه مذهب قرمطیان
وار و واقفا و مذهب ماندار و سلطان برین سخن با فرودوسی بر کردید کسی از نزدیکان بر
و حال با فرودوسی در خانه او گفت که چنین سخنارفت و سلطان با تو در ششم است فرودوسی
در خانه که بود درسی با خانه او گفت سلطان داشت همه شب در اندیشه بود چون وقت نماز
باید او آمد بر خاست و از آنجا که رفت که وضو ساختی چون سلطان پیامد وضو بخت
فرودوسی رفت سلطان پیامد گفتند بنده قرمطی نیست و سخن خود ان در حق بنده نشوند سلطان
گفت ار سر کنه رفتم اما بعد ازین پیش منت راه نیست فرودوسی چون از سلطان این سخن
شنید بر رفت و پس از آن او را بر سلطان راه ندادند چون چند روز بگذشت فرودوسی
خورده که داشت بخراسان فرستاد و خود با برادر راه دهند و در راه که رفت و چون غم
رفتن کرد و این است نوشت و با باز داد که در فرزند می با وی بود
ی که سلطان

خوش باشد بوسی و هی ایازت بول
 ع فرمود و بهند و ستان رفت بدی رسید تا شاه آن
 مقام را از حال فرودوسی معلوم شد و او را پیش خود خواند و استرام کرد و چند گاه پیش او بود از
 ایاز بعد یک گاه کاغذ بدست سلطان داد چون بخواند نکین شد طلب فرودوسی کرد و ایاز گفت آن
 روز که کاغذ بدست من داد سوگر دمردان بی او بخراسان فرستاد تا او را بسیار و عذر
 خواهد و زرد و پدا و را این شد سلطان با حسن میبندی و به و پیران خشم شد و ایشانرا بگرفت
 و در بند کرد و بغرامت زرباستد و گفت شما را بدنام کردید بجهدی که با فرودوسی
 داشتند و او بی زمی گفت تا جهان باشد نویسد و خوانند جماعتی از بزرگان شفاعت
 کردند حسن را با ایشان باشد نویسد و خوانند حسن را با ایشان متزول کرد و این پتیا بود
 که فرودوسی نسبت و برایاز و او بس سلطان چند گاه پشمانی خورد که دل فرودوسی نگاه شد
 بود و در طلب او بود نمی یافت در طوس شاه او را خلعت ساخت و اسب و کتیرک و غلام
 و جامه و زر و گوهر داد و عذر خواست و او را بطوس باز کرد و **شاهنامه**
 از وی یاد کار و در جهان منتشر شد و جمله باو شاهان و بزرگان و فرزانگان نسخ کردند

فردس باو شاهان چندگان سال باو شاهی کردند و چند سال بودند اول کرده پیش زادان بودند
 و هزار و چهار صد و هشتاد یک سال و هفت ماه و نیم روز باو شاهان بود **شاهای کیو**
 هشت سی سال بود **شاهای هوشنگ** چهل سال بود **شاهای جمشید** هفتصد
 سال بود **شاهای ضحاک** تازی هزار سال بود **شاهای فریدون** پانصد سال بود
شاهای منوچهر صد و پست سال بود **شاهای طهماسب** هفت سال بود **شاهای**
کرتاسب زنده سال بود **شاهای هفتاد** چهل سال بود و دوم کرده از نسل فریدون کیان
 بودند **شاهای ایشان** پانصد و سی و چهار سال و شش ماه بود **شاهای کیکاوس**
 صد و پنجاه سال بود **شاهای کیخسرو** شست سال بود **شاهای لهراسب** صد و پست سال بود
شاهای کیکاوس صد و پست سال بود **شاهای بهمن** شست سال بود **شاهای داراب**
 دوازده سال بود **شاهای داراب** بن داراب چهارده سال بود **شاهای اسکندر**
 چهارده سال بود **سیوم کرده اشکانیان** بودند **ایشان** را ملوک طوائف گویند **شاهای**
 ایشان و در سال بود **شاهای اشکانی** سی سال بود **شاهای شاپور**
 پست سال بود **شاهای کورد** ز برادرش یازده سال بود **شاهای کورد** ز پسرش یازده سال بود

بارش ای اورمزد اشکانیان هفت سال بود **بارش** ای خرد اشکانیان سی سال بود **بارش**
 ایزدش اشکانیان سی سال بود **بارش** ای اردوان بزرگ سی سال بود **بارش** ای اردوان چهارم ساسانیان
 بود **بارش** ای اینان پنصد و چهل و دو سال بود **بارش** ای اردشیر چهل و دو سال بود **بارش** ای
 اردشیر چهل و دو سال بود **بارش** ای بهرام چهارم ماه بود **بارش** ای اردشیر بزرگ سی سال
 بود **بارش** ای اردشیر ده سال بود **بارش** ای شاپور چ ماه بود **بارش** ای شاپور
 پنجم سال بود **بارش** ای اردشیر پست و هفت سال بود **بارش** ای بلاس پنجم سال بود
بارش ای خرد هشت سال بود **بارش** ای توران وخت شش ماه بود **بارش** ای قباد
 چهل سال بود **بارش** ای هرورد و دوازده سال بود **بارش** ای آرم و خست چهار ماه
 بود **بارش** ای یزدگرد آخر ملوک بنام سی سال بود نام شد **فهرست** **بارش** ای از پیش وادان
 اشکانیان و ساسانیان از فرزندان ارس ابدراکندر محمد و وارای فارس
 و حاق اینان از ملوک طوایف بزرگترند باقی هر یکی جداگانه **بارش** ای از عهد کهن

و داخل جسم و ماله التومنیق و الله اعلم

بالصواب

تم تم
ام

در این کتاب از تاریخ
 اشکانیان و ساسانیان
 و طوایف بزرگترند
 باقی هر یکی جداگانه
 در عهد کهن

على تصويبي

مفتي شاهنامه معلم

الوالقاسم مزدوسما

عليه الرحمة و

الفخر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خداوند کرده خورشید و
 سخارنده بر شیده سپهر
 اگر خود سپهر روان خویش
 کنون عهد کس می پیش او
 بزرگان شکر شدند سخن
 چنین گفت که کرد کار سپهر
 از ویست فردا ز ویست
 هر آنکس که اندیشه بد کند
 از اندیشه دل کس اکانت
 از امر و زکاری بخود امان
 بد کند که پنی منت زورمند
 جو خیره شود بر دل مرد رنگ
 همان مرد پکار بسیار کوی
 بکاری که ز پیش منستی
 سخن گفتن که ز بچار بست
 خود مند و ز خوردنی بی نیاز

کز ویست پروزی و دستکار
 کز ویست بر خاشاک آمده
کفتار اندر کسری که کوید
 ز وقت بکفتار خویش که بیم
 جو پشت سالار بارای نین
 دل ما بر از نسیرین باد مهر
 وز و تا به جنب رخ کرده
 بفرجام بد با تن خود کند
 بدین منبکی ایدم از آه
 چه دانی که فردا چه سازد ز ما
 ز جاری اندیشه ده دو کند
 یکی در دمندی بود بی رنگ
 مانند شش نه و همان ابروی
 بر ابد که گزنی دستت کنی
 به بچارگان بر باید کردت
 فرونی برین در دو کرت و از

که بیرون شد از رای که دست
 بکستی یکی را کند تا جور
 جو کسری نشت از بر بخش علی
 سر نامداران زبان بر شد
 از ویست نکند بد و ننگ
 نشت حوی هم آنکس که داد
 ز ما هر چه بر سندی با سخ و هم
 اگر بدو سارا بود پیشه داد
 گلستان که امر و ز باشد با
 هر آنکه که در کار جستی کنی
 و که بر خرد خیره کرد و هوا
 بگزی تر راه نازکیت
 اگر جنت کرد و زبان باد
 جو جریب ز در خواست
 اگر شاه با داد و بخشا بست

اگر جنت جوید کرد او و مهر
 وز ایدر یکی پیش او با کم
 ز بر مشتری نیز هم پیش تست
 بر بر نهادن ذل و ز تاج
 زیز و ان سبکی و هوش کرد با
 از دستم مذم از و شاد کام
 دهد باشد از نشت و ز بخت
 بیایخ همه را می فرسخ نیم
 کند پیکان هر کس اند او یاد
 جو فردا حسی کل نباید بکار
 همه را می نماند رستی کنی
 نخواهد بود او کنی بر کوا
 سوی رستی راه نرد و کیم
 بگرد کار سپهر می فرود
 ز دشمن بود ایمن و ننگ
 جهان بر خوبی و آرا بست

وگر گزی که در بکار اندرون
بند ایند ستماس که گاه
بختنار و دستور باید شنید
بپاشم ز دست تو رسم و ستان
جو روزی بدیشان نیامد تک
هر کس که باشد زیر اینان
جو پیدا و جوید کسی زبرد
شمار اول بفرمان بردان پاک
فروزنده نایب خورشید
مکان زمان و سپهر آفرید
کنند از جهت و نخت بلند
ز خاشاک تا هوش جرح بلند
سایش همه زیر فرمان او
نیمه شکر از جامی بر خاشاک
جهان ز آفتاب بر جا بر
دوم بهره دو قسم بد صفتان
وزار پهنه تا در آمد دل
به پنجم عواق آمد و بوم دروم
بخت بد آگنده کنجی برین
زده یک بران که مکنه کند
جو کس می نشاند از بر نخت علاج
عمه بادشاه شده انجن
کسی که بخشش بود جار پاک
بناگشته اندر نمودی سخن
ز زبون زانکور و ز میوه دار

کشتن بو و خوردن در خون
عمه سال بخت عمر لاه بند
که بر من بیست و چند چرخ است
بهد و نیک بنی او نباید برید
نگه کرد باید بنایم و نیک
بدین بار که بر بنده و میان
ساخت خردمند زردان پود
بدرید و از مادرید پاک
نمایند ماشوی و او راه
بهار است جانز او مهر آفرید
ترا بر بستش بود یار مرد
هو او آتش و آب خاک نژند
پرستش همه زیر پیمان او
برو آفرین تو آراستند
وزان نامر داباد شهر
نهاد بزرگان و جامی همان
یهود و دیگر حرز بود و کیل
چنین بادشاهی بر باد بوم
جهانی بر دو خواندند آفرین
بگویند که همه جو کس کند
بخت بد بر جامی ده یک خراج
زین بایختید بر زرشن
بهنگام و زرشن بودی پاک
پرکنده شد بر زمینهای
که در هر کان شاخ بودی بار

هر آنکو که هست اندرین انجن
که ملاحظه واری بسوده ایم
بدرگاه بر کار واران من
هر آنکس که آید برین بارگاه
عمه مردمی باید درستی
باید ز ما کنج و گفتار گرم
مکانات باید بران که کرد
که اویت بر باد و شادان
جهاندار زردان فراد آور
شمار اول از تاج ما بر فرو
عمه ندرستی بفرمان او
بهشتی زردان کواهی نمند
جو خوشه و ان این سخنها بگفت
بهدار و اندکان را بچواند
کشتین خراسان از ان یاد کرد
سیوم بهره زو از ان دکان
جهارم جو آهواز و مرز حرز
وزین مرزها هر که در پیش بود
ز شان آنکس که بد پیش از او
زمانه نداشت بران بد نیک
شدند انجن بسردان دروا
کزین بنی نهادند بر یک دم
ز کج شمشاه برداشتی
بهر ز بر از سیم برش و نرم
زده یک دم می رسد بهی

عمه کوشش و آید آو از من
بدا و خرد و رای بودم
کزیده ز شکر واران من
بگاه و بیکه کت است راه
باید بداد اندرون کاستی
جو باشد بر سینه پارایم
بگویند جز با کسی هم نبرد
جهاندار پرور و فرمان دوا
از اندیشه هر کسی بر است
دل و جان دشمن بفرمان بود
عمه راستی زیر پیمان او
روان و رار و شناسی دهند
مانند زو شکر اندر گفت
سخنهای کنور سر اسر بر
دل نامداران پر از باد کرد
کج بخش نهادند از او کان
رخا در و رابو و تابا بر
نیازش بر پنج تن خویش بود
اگر کم بدش گاه اگر پیش از او
بدر بایس این شوازه نیک
بزرگان سپدار دل بخردان
اگر زانکه و هفتان بودی نرم
اگر نه زین خوار بگذاشتی
بخوستان بداین هم نرم
بنود می بسز این تا سر سال پنج

بر اندازده از ده درم تاجها
اگر زنده بودی بدیوان
کزیت و خراج آنکه بد نام بود
بنامان او بود کاری که بود
نموده کنی بیستی بر او کرد

بسالی از دستدی شهریار
ازین تا بهری بدی آن شاه
بشش روز نامه بمو بد سپرد
ز تاج و خراج و زکرت و درود
عمه جای ویرانی اباد کرد

کسی بر که یوز کردی دستم
و هر چه پشته بخشید
سدیکر که نزد یک مو بد بند
بر اکنده کار اگهان در جهان
بخشید بروشت خرد و بزرگ

بسالی سه بهره بدی این نام
بنودی بدیوان کسی بشمار
کزیت و سر باز با بشمارند
که نمانیک بد زو نمانده نما
باش خورانشه می پیش و کرک

نامه پیشین کسری بجانب کار داران ملک خود

کی نامه فرمود بر بهایوان
بر و مند شاخ درخت و باد
سوی کار داران باز خراج
نخستین سخن نیایش کنم
بدانکه هست او ز مانی نیاز
بیزدان بسی شاه مهر کینست
بی مور بر خوشین بر کواست
اگر به من زمین بهای سبج
کنون روی بوم زمین سبک
نیاید که جز او و مهر آوریم
ز بازار کانا از تر خشک
بهین بخت باید نژاد که
نمادیم روی زمین با خراج
کسی که ازین یکدم مگذرد
برین نیز باد فزه کرد کار
به چهار ماهی یکی بهره زمین
و کرباد و برشت از سپهر بند
زمینی که از اخذ او ندمیت
مخو امید باز اندران بوم در

بسند آیدت چون سخن شنوی
که نایب بزرگی بس بر نهما
بر شده سایه سبج و تاج
جهان ازین استمانش کنم
بزرگ است اکار است راز
کسی جز از بندگی راه نیست
که مابند کانیم و او باد شتاب
بنودی بس از باغ و باوان
ز خاد و مرگنت تا بخت
و کر چین بخاریه که اویم
درم دار و از در خوش و سنگ
بهر مرد و تاج فرخ پدر
در ختان کزیت از بی خراج
بمید او بر یک نفس بنمرد
بیا بد جو ختم بد آرد و بار
تخواهید بر او و بر افرین
بدان که نتمندان رساند کردند
بهر دور اویش و بوندیت
که ابر بهارش بیارانشت

نخستین سر نامه بود از بهشت
از ورینه آباد هر بوم و بر
بر اندازده از ما شمار او رود
خرد مند و پند دل از اناسک
مراد او فرمود خود او برت
ز قوزین تا بچرخ مبد
بفرمود ما را جز از راستی
بخستی دل من جز او و مهر
بشاهی مراد او یزدان پاک
شبهانی کنم اندیش و دستم بزرگ
بیا بدش خوردن بد او مهر
بجز داد و خوبی بند در جهان
جو این نامه ارند نزد شما
بیزدان که او داد آیین و فر
عمم رسم این نامه بنهید پیش
بجایی که باشد زبان طرخ
همان که نباید تهور و زیم
نیاید که آن بوم ویران بود
ز تخم بر اکنده و مرد و بچ

تنت شاه کسری یزدان است
که یزدان داد او پیش و او کرد
بهر باز او این بود بر فرود
که دار و یزدان داد و سبک
زهر بر تری بر جهان برت
ز خرشید تا تیره خاک نژند
که دیو او در کز می دکاستی
کشادن بهر کار بی داد مهر
ز خرشند خورشید تا تیره خاک
عمه کوس بندش بماند بکرک
بدیشان تا بد بتندی سپهر
یکی بود با اشکار و نهان
که فرخنده ما ماد او مرد نما
که برم میانش بپرنده ار
کنردید از خواب کوش
و گرفت خرنید تا بد بشخ
ز خشکی شود کشت خورم و بیم
که در سایه شاه نوران بود
بخشید کارند کار از کین

که بدخواه بر کج شک آورد
که در آن بود مرد در فرس
کم زنده بر و از جای گشت
بدونیک با کار واران بد
مر کج دوست و همگان
گرامی تر از کج بدخواه من
کسی که بود ارح این کارگاه
بیدار از گفت یکتن دروغ
هر آنکس که اورا زین در حجت
که باقی نیازیم از آن خسته
پنکی باز بخش ریاچین
نهانی برود او و او در
زیروان و از ما بر آنکس درود
که جاوید هر کس کس آفرین
بند او کرد تر ز نوشتی در آن
در او بدی بود با یک نام
پار است جای بند و فراخ
خرامند یک بر درگاه شاه
زده وار باکره کاوسار
جو با کن سپهر ایتمه بکرید
بران نیز بگذشت از شب
همه با سلج کان دکنند
که کرد با یک یکا یک بنا
بروز سدیگر بر آمد خروش
بناید برین کار که بگذرود

چو بنامه بچک آورد
بنامند روسیه و برین
اگر سر فرزند فکر زیروست
جهان پیش است بران بد
خو اهد نیار کردن نگاه
که خواهد همی کشور و گاه من
که بار هم و او دشمن با هر دره
ازین بس کنیم در برین سرخ
باب خرد روی تیر نهشت
که کرد و نه خون روان گشته
که نه شرم دارد نه آیین درین
بدان تار سوزد ما کف و لعل
که از مرد و او دشمن بود تار
بر آن شاه کا بد و در دین
که جاوید با وار و انش جوان
بهر منند و پنادل و شاد کام
سرش بر در تر زایوان کلان
بسر بر نهاده از آهن کلاه
کسی کو درم خواهد هرگز
درفش سر نامداران بیدید
جو خورشید تابنده بنمود
بدرگاه با یک نبود از چینه
جو پیدا بند فر و اور نکند شاه
که امی نامداران با فرود
غرض نام ویوان او سپرد

ز کج آنچه باید مدارید باز
کسی که باشد برین با پی کار
بزرگان که شاهان پیشین بدند
خرد را همی خیر بفرستند
شمار جهان با رستی نژاد
سپهد که مردم فرود شد
جو پیدا رول کار واران من
بیدار کرد واران من
بتر و یک زیروان کج گشت
که از کوشش در دیش نماند خور
کش است بر ما در رستی
بتر و یک زیروان بود با بند
اگر او کرد باشی انجی
ز شاهان که با تاج و افسر بدند
نه بهتر کسی کو بهر و اسپه
بد و او دیوان عرض سپاه
بکسر و فرشی بروش هوا
فرود شد از ترک روحی زره
بیا بد درگاه بابل سپاه
ز ویوان است بر آورد پیا
خرد شمی بر آمد ز درگاه شاه
برفتند با تیر و خود کوب
در بار کشاکش با مهر و داد
مباد که از لشکر یک سوار
هر آنکس که هست او تاج از بند

که کرد دست زوان از آن نیاید
اگر کیم داین کار و نوار و نوار
ازین کار بر دیگر آیین برند
از افرونی کج ننگی گشتند
که داشتن و مرز و ارج نژاد
بناید برین بار که بر کند
بتر و یک مو به نوند اینچ
بنگت و جفا پیش هر دو کیند
باید پاوشش خرم نهشت
ز خرمش بود بی کان پرورش
جه کو چم سیره در کاشی
بنامند بدین بارگاه اجمند
بکبستی بانی بسی باو کار
بکج و بکسر تو انگر بدند
بخت و تاج و بجز از اینک
بفرمود تا پیش درگاه شاه
نشسته هر کس که بودش کجا
زده بر زره بهلوانی کره
هو اشد ز کرد سواران سیاه
بفرمودشان باز گشتن بجای
که امی کند واران این سیاه
همی کرد لشکر بر آمد با بر
ابا ترک و با جوشن کارزار
عمه باز کرد دید بر روز و شو
بفرود بزرگی و نام بلند

که این حامی در عرض از دست
بخندید و خشان و مغرور بخت
فرودشته از ترک روحی زده
بباز و کمان در برین در کند
غنازاجب در است لطفی بود
به دو کفست شاهان نوشته بدی
دلبری به از برده کفست و کوی
و در باره کسری بر انجمن است
سواری هر بار و یکی دو هزار
چو بر خاست باک ز ایوان
نمرد و دم راستی بود و داد
به دو کفست شاه ای می پورم
برین ایچ من بود پیش
چنین با سخ آور و باک بشاه
بکام تو کرد و سپهر بلند
بکستی باید که انجمن است
چو اید بر خواهی سپهری اید
که این تاج شاه می است
کنزد و سپاه انجمن جز بکنج
همی اندم با دل خویش راز
بنشتم به کشور می نامند
بمیدان فرستید باس جنگ
بگردد بنشتر و تبر و کمان
عوض شد ز هر سوی هر کشوری
بدیوان و دنیا بر و دست

سخن با غنا باد با شرم نیت
درفش بزرگی بر آورد است
زده بر زره بر فراوان کرده
میان ز برین کمر و دهن
سواری و کردی باک نمود
روانز اید بیدار نوشته بد
سز و کمر بهی تو از و او روی
جب در است برسان انجمن
سوار جهان نامور بخش یاد
پایه بر نامور سپه گاه
درستی کمر و درم شاه باد
تو هر کز ز راه درستی کرد
دلم سوی اندیشه خویش گشت
که چون تو نه پند کنین و کلاه
دلت شاه و با او تن بی گزند
نماند بجز نسکویی یاد کار
نباید جرید و نسا بد جمید
همه کرد بر کردم انجمن
بهی مرد اید هم از کج رنج
چو اندیشه پیش خردمند از
بهر کار و داری و خود گاه
بجویند تو دیک نام و ننگ
بر ایند بچید هر سوختن
درم بد ز دیک هر است
بدان خرمی روز بگذشتی

بهمدار کسری چو بکشود کوش
بدیوان باک خرامید شاه
یکی کز زره کا و سپهر جنگ
بر انجمن است و بغش دران
گله کرد و تا یک بند آمدش
بیار استی روی کستی بد
غناز یکی باز و خیره ماند
گله کرد و باک از خیره ماند
فراوان بخندید نوشته بد
چنین کفست کا بخت یاد
درستی نماید چو باشی درت
تن خویش را اگر محاسب کنی
کجا در صفت کار زار و بند
چو دوست و غنا تو امی شهریا
چنین کفست موبد پیشه دران
چرا باید این رنج و این انجمن
بر اندیشه بودم بکار جهان
بدل کفست کم ز هر سوختن
اگر بد بد رویش تو اید رید
سوی پهلوانان سوی دران
که هر کس که دارد هوش و خرد
نباید که اندر فراز و نشیب
چو ان می نهر بخت ناخوش بود
جمله روز بودی درم را درنگ
کنون لاجرم روی کستی بد

ز درگاه بانگ بر آمد خروش
نهاده بسر بر ز آهن کلاه
زده بر کم گاه تیر خند
بگردن بر آورد و کز کران
ش شاه رافره بند آمدش
جهان افزین را فراوان بخواند
جهان افزین را فراوان بخواند
جهان کن خرد مندی تو سر است
که خرد جوان بود و کمان
که امر و ز من بند کفست
انوش کسی کو بزرگی بخت
دل راستی را همی بشکنی
چگونه بر ارم ز آورد کرد
بر ایوان بند است بکمر کار
که با داد نو پیر کرد و جوان
روان بستن اندر سر امی سخ
سخن بر امی دستم در نمان
بخوانم ز هر کسوری ز رخساره
ازان آرزو دل باید برید
هنر بر همه نامور بخردن
همی کسری را بسر پرورد
بر ایند جنگ غنا از کرب
اگر چند فرزند ارشش بود
برستی جهانجوی با ساز جنگ
پایه استم تا که باشد نبرد

تختنا جوشنید مو به پادشاه
به پادشاه آن توده شنبید
جهانی بد که نهادند رو
که در نده او بست و هم
هر انگس که آید بر روز و شب
بکاخ و بدشت و بخر گاه
مگر آرزو هاشم یافت
مباد که از کار داران من
سخن که به اندک بود در دهان
نخواهند نیز از شما زرویم
که نویسد و ان باد با فر
برفتند با شادی مخرمی
جهانند بگردار خورم
جهانند بگردار خورم
زمین بگردار تا بنده ماه
همه با دلی شاد با ساز چنگ
فرستاده آمد ز هندوزین
همه که متری را بیار استند
به درگاه شاه جهان آمدند
خر و مند کسری جهان کردار
بزرگ و کوس و زجای لشکر
نوگفتی مکان اندرون
به بوم و آباد کو بر گذشت
که امی زبردستان شاه جهان
بدین گونه لشکر مکرگان

بسی آفرین خوانند بر تاج و کلاه
و وز لاف شب نره شد نایب
هر انگس که بد در جهان چنگوی
همه دست گیر و بهر دوسر
ز گفتار بسته مدارید لب
شمارا بر من کنو دست راه
بماند بکین زمین نیست
گر از لشکر و پیش کاران
بیرد زمین کرد کار جهان
مخسبید از من بچ و بهیم
نمده سال با تخت شاهنشاهی
جوبانغ ارم گشت روی بن
همی ابر در نستان لاله گشت
همی ابر در نستان لاله گشت
پاد و بشکر پار است پادشاه
همه کسری افروز با نام و تک
همه شاه را خوانند آفرین
بسی رده و بردها خواستند
که با سا و بار و همان آمدند
که در مرز گیتی بچند زجا
همی ماه و خورشید خیره بماند
همان در خوشاب و کوهر نماند
سر ابرده و چنما ز دست
بچشید با بمن اندر نمان
سوی تاج و تخت و بزرگان

جو خورشید تابنده بنمو و جهر
شست از بر تخت نو شیردان
با و از گفت از زمان شت یاد
بماند بر مهابان رخ و کلاه
اگر می کساریم با با بختن
بجواب بیداری و رنج فنا
بدانکه شود در روشن دلم
تخت بد کسی با دلی در دست
زبان و خراجی که آن ماند
بر آمد از ایوان کبی اسیرین
مباد از و تخت بر خرد گاه
بکیتی یکی کس نبود می دم
وز و دست باله شد چون چرخ
وز و دست باله شد چون چرخ
نداشت کس آن سپهر انما
دل شاه هر کشوری خبر گشت
ندیدند با خوشین را می او
ز زمین بنمو و بزرین کلاه
بهشتی شد راسته بارگاه
بگردوی کی کرد خورم جهان
ز بس شکر و پهل و رسم و نور
تن اسان سه رمی خراسان
جو بر خاستی ناله کر نامی
مدار بد از اندیش جانزگار
ز کرگان ساری و آمد شدند

در باغ بکشود کردان سپهر
چشمه دل افروز شد و چون
که جز پاک نردان مکی سیر یاد
کن دست بر هر کس این بارگاه
که هسته با شیم بارامی زن
ازین بار که کس مدارید یاد
که رنج از ستم دیده بکسم
که از درد او بر من آید کردند
که موبد بد یوان مار اندست
ز خورشید تا تیره روی زمین
نه این نام خوشروانی کلاه
از ابر اندر آمد بسنگام خم
جو خورشید شد باغ و چون
جو خورشید شد باغ و چون لاله
که گرد آمده بود و بخت یاد
ز نو شیر و ان شان دان بهره
سپاسش بدل بار با سا و او
و نستان و کان بر گرفتند راه
ز بس بهره و برده و با خوا
گشته و کند رازهای نهان
کسره های خشان و زرین کم
بر آیین بر رسم ساسان
مناد می کردی پیش کردی با
که در زینهار پید از شهر بار
بهنگام آواز بلبل شدند

رفتن نوبت روان در طرف ولایت و کرد و آوردن خراج اجمارا

دزد و دشت کیر همه پشته بود
 سر کوه و آن پشته بکیر
 نوئی آفت نینده هور و ماه
 کسی کو جز از تو پرستندی
 بد و کفت کوینده کای و او
 نیاریم کردن برافراختن
 کزیدی که امید ز نوران با
 نگاه ازین کنج کافرین است
 بدستور کفت از زمان شهید
 جهاندارین بند و از ما ستم
 بر از آب و تخریب و روان
 بشی و از روی فرزانی
 بدستور فرمود که نهند در دم
 یکی باره از آب برکش بلند
 کث و زرد و حقان و مردم تلاد
 در می در نهادند ز آهن ترک
 زور با براه الا نان کشید
 نشاید که باشیم محاسن
 و را کفت بکیر از ایدر پوت
 که گفتند ما را ز کسری چه باک
 پاهان فرخست و کوه بلند
 که ما بکنج یان بسکانه ایم
 سپاه الا نان شدند اینچنین
 و زایشان بدی شهر ایران

دل شاه ایران بر اندیشه بود
 کل و سبل و آب و تخریب
 کشاننده و هم نمایند راه
 روزش بد و زخ و فرستندی
 کز ایدر ز ترکان خودی گذر
 ز بس غارت و کشتن و تاختن
 ز کشور کشور جز این راه
 ما بر شما جای نخواست
 که پیش آمدن کار و نوار خوار
 که باشیم ندان و همان دم
 ز دیدن می خیره کرد و دروا
 نشاید بین هم ز مردان
 کجا نام وانی از آبا و بوم
 برش پس بالای آن ده کند
 بناید که آزار باید ز باد
 رمه بکیر این شد از بیم ترک
 یکی مرز ویران و پیکار دید
 که دشمن نند زین نشان دست
 بدین مرز بانان کش کردی
 چه ایران بر ما کعبت خاک
 سپاه از در تیر و کرد ز کند
 سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
 بزکان فرزانه و رانی
 غامد بکس جامه زرد و سیم

ز نامون بکوهی بر آمد بلند
 چنین کفت کای و کشتن
 جهان افزیدی بدین خیزن
 یکی مرد را دید ز دلان بر
 ازین نامور جای پشته
 مانند بار و اندک کجای
 بی پیش ازین کوشش و زرق
 سر سگ دو دیده بسیار دیده
 نشاید کزین جسم و جرم
 چنین کوه و این شش تهای
 نامیم کین بودم ویران کنند
 نتوانند کردان مرا افزین
 کجای باید از رها
 بناید که آید کسی زین برج
 یکی پر دانا بران کار کرد
 همه روی کشور که بیان نشاند
 باز او کان کفت نیکو
 زش کرد انما پد بر کردید
 شنیدیم کفار کار اکمان
 کنون ما بتر و شما آمدیم
 در غار و جای کین پشته
 فرستاده آمد کفت این سخن
 سپاهی که زان تاختن پیش بود
 زن مرد و با کوه و جار با

یکی تازی بر شست سمنند
 جهاندار پر و ز پر و در کار
 که از آسمان میت پدید آید
 بدان کوشه کوه کوشش
 دل ما را روشن نمودی تھی
 نپرند و مردم و جار با
 کد ز ترک سومی خوارم بود
 جو بشتند آواز فریاد خواه
 و کرتاج را خویشتن پروریم
 بر از باغ و میدان ابوان کل
 همی غارت شهر ایران کنند
 جو ویران بود بوم ایران
 بر آورده ما بشته اشباب
 بد هر چه خواهند و پشای
 پاهان همه پیش و بار کرد
 جو این شد از پش کز بزانند
 که بردان بود بوم ایران
 سخن کوی و دانا جان چرخید
 سخن هر چه هست اشکار و نهان
 سر برده و کاه و خیمه زدیم
 بیابان دکوه و زمین پشته
 که سالار ایران چه انگیزن
 در آزاد مردی کم اندیش بود
 بهامون رسیدی مانند کجای

فرستد بجام شاه جهان بزرگان آن مرد و کنان وز ایشان هر آنکس که بر آن بدیشان بخشید پادشاه بفرمود تا هر چه ویران شد یکی باره که زدوش اندر بند برایم ز لیسان که فرمود شاه بفرمان همه پیش او می آیدیم بزرگان نزد یک شاه آمدند	بدیشان گفت اشکار و نهان برشتند نزدیک شاه پسران سخن گوی و دوشش بزرگان بخشید کرده سران گناه کدام بندگان شیران شدت بدان تا بدشمن نیاید کردند یکی باره و نامور جایگاه بجان چکلگی جاره جوی آمدند ز دوده دل و سینه آه آمدند	رخ نامداران ازان کشته ابا بدره و جامه و سیم و زر خروشان و غلطان بچاک انداختند خرد چون بود بادل نه بران ازان شارسانی بدارند زود بگفتند با نامور شتر بار وز آنجا یکم نیرنگ برانند پرسید کسی و بنوختن ز در بای میهند و سنان تا پیل	دل از نام نوشیروان کشته گرانما به اسبها بسیار مرز عمه میده پر آب و دل بر خون هرم و بیورش نیاید نیاز بدواند زون جامی کشته که مابند کانیم با کوشوار بهند و سنان کشته و جهنم براندازه بر پا یکم ساختن ورم بود با هدیه اسب پیل
---	---	---	--

رقش نوشیروان در شرح ملک سلمان

وز اینس جو اکاهای آمد بشاه ز بس غارت و کشتن سخن دل شاه نوشیروان بندغین بسند نهانیم با شهر خویش همان مرز تا بود و نایم بود بند سو و مندی برافزون کرد ز کفار و انما بر شفت شاه بر آنکوه کرد اندر آسمان بمادی گری کرد لشکر کشت اگر آنجن باشد از اندک از ایشان فرادان اندک بند این از جنگ ایشان جهان شنان بر بودی و بر کسبند وز آنجا سپه سوی کلان شد چنین گفت کا بد ز خرد و بزرگ	که کشت از بلوخی جهانی سیاه زین باب اندر اسوختن بر اینجست اندوه با خورین همی شیر جویم بجان میشس ز بهر بر اکندن کنج بود نه از بند و ریج و ز پیکار جنگ بسوی بلوخ اندر آمد ز راه که بسند بر باد و بر پیشه راه خردش انداز کوه و ز عادت رهایمی نیاید که با بد کس زن و مرد جنگی و کوه کمانند بلوخی نامد اشکار و نهان بها مون و بر تنگ کوه بند جو ریج آمد از لیک و و لیم بدید بناید که ماند می پیش و کر کرد	سپه دار بر کشت از آنجا کوه ز کیدان تنهای فروتن بایرانسان گفت الان دهند وراکت کوینده کامی شهر با بکار بلوخ ارجمند اردشیر اگر چند بود آن سخن تا کنیز جو آمد بزرگمک آن بزرگوه عمه و امن کوه نار و می شخ که از بلینان هر که بینند مرد جو آگاه شد لشکر از ختم نشا سر اسیر بشیر بکند اشند جان شد که بر کوه ایشان کلمه عمه زخمها خوار بکند اشتی ز در پاسه بود نایم کوه پرکنده بر کرد و کیدان پناه	همی رفت با پیل و اسب سپاه ز نفوس برکننده کشت افزین شد از نیم تمشیر با چون بند بالکل نیست بی ریج خا بیوشید چشم دول اردشیر بکوشید با کار و داران بگردید کرد اندرش با کرد سپه بود بر سان مور و بلخ عمه کوه خرد و مرز بند سوار و پیاده بسند راه سهم کردن کوچ برداشند بهی بی نگهان و کوه بی بل من آن کوه را خانه بند هو ابر خردش و زین کرد بشد روشنایی ز خورشید
--	---	--	--

چنان شد ز کشتن همه بی نوم
ز کشتن هر جای که نود
ببندید کیم همه دست خویش
شدند اندران بارگاه اجنب
اگر شاه را دل ز کبیلان سخت
چو جندان خروش آمد از بارگاه
نوان چو است از لیک و دیگر
ز کبیلان سوی مداین کشید
سواری سپاه بگردار کرد
چو مندر بیابان بترد بکشا
جهان پدید مندر زبان بکش
جرار و میان شتر یاری کشید
چو دستور باشد کرانمایه شاه
وراکت از بند بر و ما بر هم
اگر شتر بکی بنازد بکور
ز کف مندر بر شفت شاه
جب خویش بدکن از دست
عمه آن کفم کار کز من سر
و گر آنکه آن بادشاهی است
فرستاده از پیش اندر شتر
بد او پنج مایه در اجز فریب
اگر خبره مندر بنالد سسی
زین آنکه بالاست بهنا کفم
بر شفت کسی بدست گرفت
ز پیشی و از گردن افروختن

بچاره رفتن مرد و سوار کشت
کبا با بنوعی را لوده
زمان از برین کف و کز مردوش
عمه و سنها بته دست تن
ز تنها هر بیم سرها بدست
وزان کونه او را شهنشاه
گر اینس کنسیر و کسی راه
شمار و کران سپه را بدید
از ان شکر کشتن بر پای مرد
عمه هم آن برکشند راه
ز روم و قهر تمسب کرد باد
بدخواستن ان سواری کشند
ز چند زمان نیز فریاد خواه
میاسای سح اندر آبا و بوم
کبا بش کند کور و هم آشور
که قهر جو بر فرزند کلاه
از ان پس اگر مرزجوی است
غانم که با وی بر و بر وزو
در کاد تا برج مایه است
سپاه بگردار باد و دوان
همی دور و پدید از بند شتر
بدین گونه بخش بنالد می
وزان دست بی آب در کفم
که با من قهر خویش شفت
وزین کشتن و غارت و چنان

زین غارت و کشتن و چوختن
ز کبیلان هر آنس که چکی بدند
خروشان بر سر بارانند
که ما باز کشتیم زان بد کشتن
دل شاه خشود کرد و مکر
بدیشان نچنود شاه جهان
که آن مرد بر کام ایشان براند
بره بر کی شکر بی کران
پاوه شد از لب و کبشاد لب
پیر سپید ز شاه و شادی نمود
بد و کفت کر شاه ایران بود
اگر شاه بر شخت قیصر بود
سواران و شتی جور و می کلاه
ز شکر فرستاده بر کزید
که کفار کو از ارمداری خود
ز مندر تو کردار یابی روست
چو بخشید بوم و کنور مستم
چو تاز می دست باز می کنی
اگر من سپاهی فرستم بروم
بر قیصر آمد پشش بداد
وراکت کز مندر کم خود
گر اید و گمان از و شت نیزه و
فرستاده بنشیند و آمد جو باد
مسلور انما یم که فرمان کرا
وراکت کز مندر کم خود

خروش آمد از ناله مرد و دین
هشوار بارای سسکی بدند
در پیده بر او خاک را آمدند
کر شاه کرد و ز ما خوشش
چو چند ز تنها جد کشته سر
کدشته شد اندر دل او نهادن
چو بایسته شد کار کز بر بند
بیدار دوز و ز سپهر دین
چنین کفت کان مندر از عیب
ز و پیدار او روش نمانی نمود
کنده از پشت دلیران تو
سر و کردار افرازی می بود
نیزند جو شش نباید بگاه
که کفار قیصر بد کشته
ز را بنوم فر تو کیفیت بر برد
که اور شست اندرین مرزما
بکینی از سر از و همه متم
یکی در نهان خویش ساز می کنی
ترا تیغ بولا و کرد و جو موم
به بچند بی مایه قیصر ز واد
سخن یاد ان که اندر خورد
بخشید کسی از کران تا کران
سخنهای قیصر هم سیکر و باد
جهان چنین تیغ و جهان کرا
سخن یاد از آنکه که اندر خورد

بفرمود تا بر کشیدند نامی کزین کرد زان لشکر نامدار سپاهی را راجه جوان بودم مگر خود به بایست کردن کند	سپاه اندر آمد ز هر سو بچای سواران ششپه زن سپی چار آنس بر آمد از آبا و بوم بروم و قیصر نو ما را بید	زور گاه بر جاست آوا کوی بمندر سپه روان سپاه کران فرستاده را کونج کوی ببندد خواست از بارگاه	زین شب کون شد هوا بوی بفرمود کرد و شت نیزه و ران فرستیم بانامه نزد یک اوی بقیصر کی نامه فرمود شاه
--	---	---	--

نامه بنشین کسری بجانب قیصر رومی

ز نوشیر و ان شاه فرخ نژاد سر نامه کرد آفرین اندخت که پرویش از رای کرد اگر میشد حوی ز جگال کرد اگر زبردستی سوی منش که کز بگذری زین سخن بگذرم نهادند بر نامه مهر شاه فرستاد بانامه نامدار سخنهای جویشند نامه بخواند بنسند را خواند و باسخ نکارنده بر کشیده سپهر الزخود سپهر روان پیش	جهانگیر و زنده کن کعباد کرانما یکی جز نیزه و انخت اگر جنگ چوید کرد و دهر کافی بود کرد بر بنی بزرگ بشمیر باید ز ما سرزنش سر گاه تو ز بر سپه بیم سواری کزیند زان بارگاه پایه بر قیصر کھریار به پیچید اندر شکستی ماند بیدار کرد اندر و خوشخت کرد و بست بر خاشاک آرام ز بر مشیر نیز هم پیشخت	بتر و یک قیصر هر افزاروم خداوند کرده خورشید نوکر قیصری روم محرمی اگر سوی مندر فرستیم سپاه توزان ز یک ریش ستمای در و از خداوند نماند چنان چون بیایست چه زبانه بر و آفرین کرد و نامه بداد ز کفشار کسری کسری افزاروم سر نامه چون کشت میکنم رقاد بکبستی کی را کند نا جور بکبستی که کن که رومی تراود	کلمهان این ز رو آبا و بوم کرد و بست پر و زوی دست مکن بر ما زیان و اورت نماند بتوشکر و کنج و گاه جو خواهی که همان نماند درای بران کونچو بدیداد شور جهان دیده و کرد و روشن سخنهای کسری بر و کرد یاد بر و بر زچین کرد و رخسار زد تخت آفرین کرد بر کرد کار وز و بیکلی پیش او با که بمخم کیان باج هرگز که داد
---	---	--	---

با سخن نامه کسری از قیصر رومی

که تو کسری یاری من کتم تخوانم کنون از شما باز و ساد ز و شت سواران نیزه دران که کسری نیاید رشت نهشاهان پایه بر شت ایران جو کرد نمده موبدان در و از بخواند جهارم بران اسندر امی شاه	که با کنج و با سخت و با افسرم که دار و پی کار باروم تاو بر آرم کرد از کران نا کران عنی نام او نماند اندر جهان سخنهای قیصر رومی یاد کرد وزان نامه جندمی سخنبارند که آرد سوی جنگ قیصر سپاه	جه مایست بد ز رفت جن جن بناراج بودند کجند چیدند نه خورشید نوشیر و ان افزید درم بد بیایم نیام وزم جو بر خواند ان نامه شهر با سه روز اندرین بود بارامی بر آمد زور نامه کا و دم	ز نیم بی پسل و او امی کوی کنون ان ستم بر نکمیر نیم نیز و کربته از جرح کرد ان کلید فرستاده با او نزد هیچ دم بر شفت با کردش کرد کار عمه بهلوانان شکر شکن خروشیدن نامی در و نیم
---	--	--	--

دست مآوده راهیج با سنج نداد

ز شندی نیامد ز کس ریش باد

چو هزار از بر شکاب نهما و گفت

که با تو هیچ چلیب است جنت

رفتن کس پسر بروم بچنگ قیصر



جنت اندر آرد و مهران پای
ز لشکر جهان بد کازرا بخوانند
اگر یک تن از ام من بگذرند
اگر کشمندی بگو بد پسی
که در خیم برو میانش پیغ
مناوی گری نام و تر نواد
خروشید کانی بکرا نه سپاه

که بر کینه وان کسی کی با
بسی بند و اندر ز نیگو بر اند
وم خویش سپه را می من بشند
و کز پیش لشکر بگشاید
و کرد و سنانرا بر اند پیغ
گرفت آن سخنها کسری پای
چنین است فرمان پداوشا

بهر بو بر شند کار اگمان
بد و گفت کین لشکر سپران
بدر و بش مردم رسانند پیغ
میروان داور که او داور
بپوش سپه در طلا به سنم
بیامد دمان کرد لشکر کشت
که تا جرمه و بداد و حسد

بدان تا مانند سخن در نهان
ز برمایگان در کند اوران
و کرد بد بزرگان که دارند کنج
خداوند کیوان بهرام و هور
جهانجوی در قلب تا به نم
بهر خیمه دختر کوی بر کشت
کسی سومی خاک سپه ننکرد

بران تیره خالین بریند خون
همی کردش کینتی بر راه
زان کسی کو ببردی بر راه
بدونیک با مرد بودی کج
فرستاده خواستی بر کوی
مگر چنگ جینی بچنگ آمدی
بگردار خورشید بدرامی شاه
عمش داو بخشش همش رنگی
نهنشاه را مایه زو بود و فر
اگر پیل و شیر آمد نیش پیش
اگر کشنه کشتی و کربس در
یکی باره دار پسر در هوا
بگردحصار اندر آمد سپاه
بر آمد زهر سودم رنجینه
غوی زین ماری دهاکت بیان
خروش سواران در کوسپاه
ببشد بر پیل و کردند بار
وز انجا یک شکر اندر شید
ز قیصر بر آمد بفرجام او
بفرمود تا بر باران بنهند
ز روحی بدان زهن و زمانه
خروش آمد از کوه و مرد
که در تور کجور و کینج است
بفرمود تا بر کینج شید
بن گفت ای کجاست شید

جو آمد بفرمان خردان برون
همی داشتی نیک و بد را کنگ
ورا دخمه کردی عالجای کجا
بودی جدا خیر از و برنگاک
که زستی برو شمن جاره جو
بچشم دل آور پینک آمدی
که بر خاک بر تر بنا بد زده
عمش در خوشاب هم آبجوی
جهانزاعی داشتی زهر پر
نه بر کاشتی چنگ را روی
بزدان بر روز کجوش
بر آورده شاه فرمان بوا
ندیدند جای بدر کاه راه
ندیدند جای کراز و کزیز
فرز نشد ز باک شریکان
عمه دو دانش بر آمد بر ماه
خروش آمد از ناله زنبها
بره بر در می و بگر آمد بدید
که آرایش روم بد نام او
هوای تر کرک بهار کنشند
بدان بوم و بر خار نماند
عمه کینج هر دبر نماند بچین
بروم اندرون بود و در بچام
بدینان بچشد چنبار کین
بدان نایسجیده باشد سپاه

بگفت منادی بلند ز درام
ز کار خمار اکامی داشتی
اگر باز ماندی از و سیم دور
بهر جای کجا می که چنگ آمدی
اگر فینتندی سومی اواره
بناراج وادی عمه بوم دست
ندارد ز کس و شتابی مرغ
فروغ بماندی نبوشد ز کس
ورا چنگ و بخشش چون بازی
سپاهی که با خو و چنجان
چنین تا پامد بران شاریان
ز خار به را کنگ تا قور آب
بد و ساخت از جارسو مخینق
عمه حصن بی تن سر و پای بود
جو خورشید تا بان نکند
از ایشان هر اکس که بر مانید
بخش و هر کس بن کلام
که در بست او کینج قیصر بدی
بدان دژنگ کرد بد ارشاه
ببرومی مران باره رستند
عمه کینج قیصر بناراج داد
بپیش کرانمایه شاه آمدند
بجان ویره ز نهار خواه توام
وز انجا یک شکر اندر شید
رفتند چون کوه این

بروز سپید و شب تیره فام
بدونیک را خوار نکند شتی
کلاه و کمند و کمان و کمر
در ایهوش رومی درنگ آمدی
مگردی ستم آن خردمند
جهانزاد او و شمشیرت
که بگذارد از بس رخ کرد منج
دل افروز بخشنده او بیت
از ایران بدان سر فرازی هدی
بپیش سپاه آمدی بی درنگ
سوز آب بدان خارسان
سر باره بداشته و افتاب
پای آمد آن باره جابلیق
سر بی شان خود و کرجای بود
شدان بابیت در کور داشت
کینج و ببرد می کرانمایه بود
تو بکینج دینار سنگام نیم
کلبان آن و ز تو انگر بدی
هنوز اندرون نارسیده
بشند و بد زانش اندر دند
سپه را عمه بدره و تاج داد
خوبوان و فریاد خواه آمدند
بدستار تاج و کلاه توام
از آرایش روم بر تر کنید
خروش آمد و ناله کرد تا

دگر ره نوند می ز کار گران
به پیش اندرون بهلوان
جو این گفت به پیش بهار شاه
که ما جنگ را پیشتر خستیم
سپاهی سپاه پیش سپاه
سپه را به پیشتر زان درنگ
بس و مسان در خمی هستند
چنین هم می رفت با ساز جنگ
دزمی بود با شکوه بوق و کوس
یکی شارسان کردش اندر فلخ
و دوزخک پیش اندر بود شاه
خردنی بر آمد ز درگاه شاه
اگر هیچ بکنن و فر با و از دست
هم اندر زمان با ناک و فر با و از دست
تیره بر آید ز درگاه شاه
که ایدر جنگ سواری نماید
بران ستمندان چه شاه
هر آنکس که بود اندر کارزار
سپاهی شدند انجمن پیکان
جهارم سپاه اندر آمد جو کوه
سه جنگ گران کرده شد زور
بشهر اندر آمد سر سپاه
بشاه جهانجوی دادند کج
ایران و آن کج فیض ز راه
ز بس باغ و بالیز و آب روان

باید بپرشد بار جهان
سپاهی و لب را بر مانی سترک
بدید آمد از دور کرد سپاه
از اندیشه هرگز بهر دستیم
که شد بسته بر باد و بر کرده راه
بکج کبیر و زبالا بکنک

که فیض سپاهی فرستاده پیش
بر پیش خج مانند فر تور بوس
بجند به از و شهر بار جهان
که آن تا جور بر لب آورده گفت
شده شکری نامور انجمن
زهر سوزن و می یکی گشته بود

آمدن فیض رویه بدرگاه کسری

سپاهی همه گرز و خنجر بکفت
کجا خواهد نهد پیش قبالتوس
براز باغ میدان ابوان کج
سپه کرده کینی ز کرد سپاه
که ای نامه اران ایران سپاه
بران کار پیشنده اکنده پو
بران کار پیشنده اکنده پو
گر انما یکان بر گرفتند راه
در پیش شارسان ماری نماید
کنه کار شد بسته مانی کنه
ببستند بر پیل و کردند با
ولیران و می و جنگ اوران
ولیران ایران کرد و با کرد
جهارم جو بغر دست کینی فرو
که بی را بند بر زمین سبزه
بجنگ آمدش کج چون بروج
بشهر مایر فرستاد شاه
همی تازه شد پرشته جوا

سپه را به مونی در کشید
کجا سر باره برورد کان غیب
ز روی فرادان سپاهی
بهر دوازده جنگ بر پیشند
همه پاک ازین شش سر پون
جو بر زوزر جنگ بیخ غیب
از انجمن و ان شارسان
همه گشته دگشته شد بچناه
جو فیض کنه کار شد ما که ایم
همه خواسته پیش ایشان گاند
با سطا که در جنب شد که نشا
سه روز اندر ان شاه را برورد
برفتند یکسواران بوم
گشاده شدن مرز آباد بوم
بزرگان که با نخت و افسر بند
وز ایشان هر آنکس که جنگی بود
بگردید بر کرد انجمن شاه
چنین گفت با موبدان شهر بار

ازین نامه اران و کرد انجمن
سوار سر افراز با بوق و کوس
بد و گفت کینی است از ماهان
بفرمود تا بر کشیدند صف
یلان سر افراز نهم شیرین
و کرد جلد از جنگ بر کشید بود
بر و بوم از ایشان سپردند
بر آورد و دیگر آمد بدید
یکی کند که روش اندر ز آب
همه نامه اران بر خا نیجوی
نیمه شارسان چون بهین سا
بنار یکی اندر بهامون شوند
بفرمود و رخ و پالو و خواب
بدرگاه کسری شدند انجمن
که آمد که بخشایش آمد ز شاه
بقابل بوس اندرون بر جیم
وز انجمن یک نیر شکر بر آید
ابا کس و سپهان سپاه بر آید
بران نامها شد بمیدار جنگ
زهر بر زن و کوی و هر کج بودیم
سواری ندیدند جنگی ز روم
هم آنها که کج فیض بدند
کنند بر پشت پهلان ببند
زین دیدن خشان تر از چرخ دما
که اطا که است اگر نوبهار

کسی کو نذیرت خود نمیشد	زمینش با قوت آبش کلاب	زمینش با قوت آبش کلاب	کسی کو نذیرت خود نمیشد
کمه کرد باید برین مرز بوم	یکی بجز فرمود نوزیردان	یکی بجز فرمود نوزیردان	کمه کرد باید برین مرز بوم
بگردار انطا که گفت جوی گنج	بزرگان روشن دل شد دکام	بزرگان روشن دل شد دکام	بگردار انطا که گفت جوی گنج
شدان نپ خرد جو خوم بهار	ایران گران بخت سر بهار بود	ایران گران بخت سر بهار بود	شدان نپ خرد جو خوم بهار
بفرمود نماند بر دوش بند	چنین گفت کین فر بر آورده جا	چنین گفت کین فر بر آورده جا	بفرمود نماند بر دوش بند
بگردند تا هر سیکه را بجا	بجشد بر کوهی خواسته	بجشد بر کوهی خواسته	بگردند تا هر سیکه را بجا
زین برین و کوهی بازار گران	بیاید یکی بر سخن گفتگر	بیاید یکی بر سخن گفتگر	زین برین و کوهی بازار گران
بقالی بنوس اندرون خان من	ازین نپ خرد مهر آسود	ازین نپ خرد مهر آسود	بقالی بنوس اندرون خان من
بفرمود تا بر در شور گشت	یکی مرد ترسا کزین کرد شاه	یکی مرد ترسا کزین کرد شاه	بفرمود تا بر در شور گشت
به گفت کین نپ خرد در	بسان خردستی بر دمنده شاه	بسان خردستی بر دمنده شاه	به گفت کین نپ خرد در
بجشد و بارای رفی کن	زانطاکه شاه لنگر براند	زانطاکه شاه لنگر براند	بجشد و بارای رفی کن
بس کاهی آورد فر تو بر بس	بغیر بگفتا که آمد سپاه	بغیر بگفتا که آمد سپاه	بس کاهی آورد فر تو بر بس
سپاهت چند آنکه در یاد	به بجه قیصر ز گفتار خویش	به بجه قیصر ز گفتار خویش	سپاهت چند آنکه در یاد
زنوشیردان شد دلش بر هر کس	به گفت موبد که این را نیست	به گفت موبد که این را نیست	زنوشیردان شد دلش بر هر کس
بر اندزین بر تار رخاک	زبان سر اینده را نیست	زبان سر اینده را نیست	بر اندزین بر تار رخاک
جوش نید قیصر دلش تیر گشت	کزین کرد از ان مرد ابا بوم	کزین کرد از ان مرد ابا بوم	جوش نید قیصر دلش تیر گشت
بجای آمد از موبد این است	پهانی فرستاده نرد ویکه	پهانی فرستاده نرد ویکه	بجای آمد از موبد این است

آوردن خراج روم پیش کسری و نواختن کسری اورا

جو مهر اس و اندنشان نبرد	کوی و خرد سپهر دور سال نو	کوی و خرد سپهر دور سال نو	جو مهر اس و اندنشان نبرد
بسی لاله دیند سبک سخن	بشمان ز کردارهای کین	بشمان ز کردارهای کین	بسی لاله دیند سبک سخن
جو مهر اس بنام قیصر شنید	به پدید آمد آن بند بد و کلید	به پدید آمد آن بند بد و کلید	جو مهر اس بنام قیصر شنید
جو نردیکه بخت کسری رسید	بردمی زبان ازین کسری رسید	بردمی زبان ازین کسری رسید	جو نردیکه بخت کسری رسید
بکسری چنین گفت کای نامدا	جهان را برین از چندی مدار	جهان را برین از چندی مدار	بکسری چنین گفت کای نامدا
هر آنکه که بغیر نباشد بروم	نیز زو بیک نشسته این نوبوم	نیز زو بیک نشسته این نوبوم	هر آنکه که بغیر نباشد بروم
کزین سخن از بی جواست	که از رزم و دانش بر دکاست	که از رزم و دانش بر دکاست	کزین سخن از بی جواست

شمارش گذر کرده از جن جوتون
 گرامی ز خویشان و جنگی سران
 جو الماس کرده روان و زبان
 ستاره بر او و هم کاستی
 همه مرزبی از زبان فرست
 جواد کم شود مردمی کم بود
 و کبره و جامه برده بود

ز چهر می که بختی پیش اندران
 دست او با ساد باز گران
 پاهای نردیکه نوشیردان
 نوگفتی ز هر وزی و راستی
 بردمی تو ایوان ایران گشت
 همه بود مندی ز مردم بود
 به زلفت از دهر چه آورده بود

کوی و خرد سپهر دور سال نو
 بشمان ز کردارهای کین
 به پدید آمد آن بند بد و کلید
 بردمی زبان ازین کسری رسید
 جهان را برین از چندی مدار
 نیز زو بیک نشسته این نوبوم
 که از رزم و دانش بر دکاست

جو مهر اس و اندنشان نبرد
 بسی لاله دیند سبک سخن
 جو مهر اس بنام قیصر شنید
 جو نردیکه بخت کسری رسید
 بکسری چنین گفت کای نامدا
 هر آنکه که بغیر نباشد بروم
 کزین سخن از بی جواست

جوش نیند از داین سخن شهر باد
دندان و کاز استایش گرفت
اگر ز کرد و دمه خاک روم
وز اینجا بکه ناله کا و دم
بیاورد جندی سلج و سپاه
از آن مرز چون رفتن اندیشی
پوشید پیروی روی زمین
تیره بر آمد ز درگاه شاه
بدینسان روانتاب سپهر
چنین بود آهین آن پاک زاد
جان و آن که جاره نباشد
بویره که پشه بیالابلت
بدینسان زنی دشت بویا پناه

دشت کشت خورم جو باغ به با
بدان بیکویی بر نیابین گرفت
بدان بیکویی بر بیکویی رم
شینه نند آواز روینه خم
تمه بهره و برده و تاج و گاه
بشردی بهرام سپهر و جای
همی خواند بخت را فرین
بر می آوز آمد درفش سپاه
پاکت بست نمشیر و پاکت دست
بر ار استه روی کیتی بداد
ز پوشیدن خور و دو جانچی
فروختند تا باهای مکنین
بیالابلت و بدیدار ماه

بدو کفت کای مرور روشن خرد
بر آوردم اکنون همه کنج روم
بدو کفت کای مرور روشن خرد
جهانجوی بهدارش کبر باند
که بخت زمین را همی دار خم
و را کفت کین باز قیصر بخواه
تو بهدار دل باش و پیر بخت
جهانگیر هر جو خورشید بود
بخشایش از دهبکام ششم
اگر شاه دیدیم و کز زبرد
اگر بار سا باشد و راسی ن
خر و مند و هشیار بارای فرم
یکی کو دک آوز و خورشید

بزرده خرد کسبی کو پرورد
که روشن بودان بهر از رخ بوم
بزرده کسبی کو کوش و پرورد
بروم آمد در روز کاری بماند
ز پهلان و از بدرهای ورم
مکن هیچ سستی بر روز و بهماه
مکرواد و در داین کیانی درخت
جهانرا از و بهم و امند بود
نه خشم آورد و در کوشش چشم
و کرباک دل مرور و دان بر
یکی کنج زن باشد آگنده ن
سخن کوشن خوب و او ای ام
ز خورشید نمانده تر بر سپهر

زاده شدن نون و از دختر فیض روی

بریدار ماه و بیالای سلج
بیالید برسان سر و سهی
پامده می ننده و آشنش کرد
ازین تنگدل کشت و بهیم و از
نشستن کشت کند شا بورد بود
پدایکه که باز آمد از روم
کسی روز می نوشتن ز و آگهی
بهر که ز راه بدر بگذرد
جرگشته باید بهمی زان سر
نه زو بار ما که باشد نه بر
یکی داستان کردم از نون

سر او را و بهیم و اورنگ و تاج
هنرمند ز پامی شایسته
دورخ را باب بخت
که از کل نباید کجی ز خاریا
از ایران و از باختر دو بود
بنالید زان بختش رنج را
که بهره شد آن فرشته نشینی
سمکاره باشد ندارد خرد
که بالید با آتش آغاز کشت
کنه کن که تا سر نه پچی زو او

و را خواند نون شهر و ان نون شد
جو دورخ بدست فرامی
ز دین بد کیشش ما و گرفت
در کاخ فرخه ابوان اوی
بسی بسته و بر کز بران بند
جهان شد که از راه رفتن ماند
چنین و او با سخ و در امر و بهر
اگر هیچ حنظل بر دند و خنک
اگر میل دارد کسی سومی خاک
جنگ کردن نون و با شکر کسر
اگر جرخ را کوسن بد روی بد

بختی بران چنوب رخ شد باد
عزیز و مسیچاره ز در دست
زمانه بد و مانده اندر کفت
بهستند و کردند از ان اوی
همانجای تابا و بنزدان بند
زمانه نستی با زین نماند
که کز شادی از مرک تو منج
نشاید که باز آوز و شایخ
بیر ز در خورشید و ز باد پاک
ز خاکش بود زندگانی و مرک
همانا که جبریش کسری بد

بس جراحی از راه او
زگنار و هقان پارس هم
چنین گفت که بنده بار
جماخوی پیدا و کر که هر دو
هم از نوش زاده این دوستان
در کاخ بخت و فرزند شاه
از ایشان همه بند با بر گرفت
همه آنچه کرد بر خویش تن
یکی نامه نوشت که بخت
عمه محرابان تواند جزوم
خبر زین بخش مرد این سپه
سخن هر چه بشنید با او بخت
بگفت آنچه بشنید و نامه بد
جماخوی با موبد سر فرار
نخستین بران افزین کس برید
ز خاکشک تاجیر تار و دخیل
نه فرمان او را اگر باند بدید
وزین بگمان بازندان شدن
زمین گزاشد که کند از خویش
پراز مرد و انا بود و دانش
کرویی که از ندها نوش زاده
دو پیکر که از مرگ شاهان بود
نباشد و با پیدار این سخن
اگر بخت گشتی ز کسری نهی
ز زو یک اندیشه و پاک نیست

نشست کبی چو پیدانگاه دی
بدین خورشید نشان خاتم
که بگشت سال از برین چهار
جماخوی جهان و پیکر سپه
که با و آمد از کوفه باستان
برو اینچنین شد فراوان سپه
همه شهر از دوست بر گرفت
سواران کرد و تن تیغ زن
بغیر چو آیین با یک خویش
چه و بران او زوجه با بود
که آمد ز فرزند کسری بدید
چنین آگهی برد اندر نهفت
سخنما که پیداشد از نوش زاده
نشست و سخن گفت چند می بران
که چرخ و زمان در زمین افزید
ز کردنی تو روانگر که پهل
نه زو باد ستایی بخواید بدید
که گشت نزد یک و اینچنین
ناید با راز و او از خویش
پراز ما در رخ جاک پراهنش
که جز مرگ کسری نکیر ندیاد
نکرد و کسری شاه جزند تراو
برافروخت خون خورشید
مورا بد می تاج شاهنشاهی
اگر کس فرزند ما پاک نیست

ز منش نو این انسان سپهر
که ماند ز من با و کار امی چنین
که هر کس که بر باد و شایسته
ز مرگ پدش و ندها نوش زاده
چو شنبه کسری فرزند کشت
کسی که ز بند بد خسته بود
بشهر اندرون هر که بر سا بند
فراز آمدندش نی صد هزار
که بر خیر شاه که محسن نوی
بدرم و ز اینس که بجان شه
گنجان مرزید این ز راه
فرستاده برسان آب روان
از و بشنید و نامه بخوانند
س آن نامه راز و با سخ تو
نکارنده هور و کیوان دماه
که از خاک بر چرخ کردان بوند
بدانستم این راز تو ما بسند
چین روز که چشم دار و کس
چه افروختی بر سرست بر جبرک
کسی که گذر باید از مرگ خود
کنارش پراز تا جده ابران بود
سر نوش زاده از زمان باز
نبایت کو نژد ما با یکاه
چنین بود خود در خورشید اوی
از آن خواسته که نکرده بر

که بگویم ترا ای سپهر در بدر
بران افزین گو کند افزین
نمردم ترا دوست است
که هر کز و رانام نوشین مباد
بهر دخت این خردانی درخت
بزند ان نوش و ان بسته بود
اگر جاشلیق ار سکو ما بدند
عمه نامدار از در کار زار
هم از دو هم کیش مهر تویی
سخت بر کشته پد ار شد
سواری بر افکنند نزدیک شاه
بما بد بند و یک نوش و ان
عین گشت زان کجا و خمره بماند
سخنهای با و او و فرخ مثبت
فرو زنده فرو و بهیم دگاه
عمه زیروستان فرمان بوند
که اگر بد فرزند چندین کردند
سزد که مانند کبستی بسی
برو بگذر و بر و پیکان ک
بهر کس کسی شاد باشد سزد
برش بر ز خون سواران بود
که دیوی چنین با دی انباز
بهین آگهی سپهره کردی نپاه
سزاوار جان بد اندیش اوی
عمی بر دل ما نسجد بشیر

دستان نبرد کردن نوشتن را و افتادن نوشتن زاو

تو دل را ز کردارشان ممکن
وز آنها که با او بهم ساختند
بناید که بشد جان با ناسب
سزای پیش گزینایش بدی

ازین دست خوارست با سخن
بد اندیش و بد ساز به گویند
بتر و یک یزدان نیکی شناس
مرا بر فردی نترس از این بیجا

از آرزوم مادل بدر خستند
مرا برس یک از جهان دور
مرا دو پرورزی و فرهای
نه از پشت من رفقه یک قطره آ

بدین بادشاهی که اندر خوردند
که از نوشتن بر تران بر ترا
بزرگی و دویم شهنشاهی
بجای و گریافتی جای خوب



ز و هیچ نیکی نباید پسند
جوهر دزگشتی همچان سخن

که هر آن سخنان نبرد نبرد
میان نشان سخن بر بدویم کن

دژین مژ تا کشور رومیان
که هر کس که او دشمن با دستا

هر آنکس که بسند با او میان
بکام نمانکان سپاری بودا

جزان هر که با ما بداند نمیند
همه ازین و غایب گردید
بکار آوردن و دشمنی
نماند بر نامه بر مهر شاه
چو بنام شد کوفته با هیچ بداد
چو آن نامه بر خواند مردمان
سباهی بزرگ اندید این بر
همه با بیعتان و بطریق روم
بر آمد خروش از در نوشتن زاد
جو کرد سپهرام بر زمین بدید
دل سنگ خارا همی بر در بدید
سباهی بران جا بیعتان روم
ز ره دار کردی سپاه بدید
بکسی تی ز راه کیو مورس
ز دین اوران دین انگر حوی
بدرت انجا نیکم آزاد مرد
برین هر چون ماه و بدین
درین ایس سر و نایج نام و نژاد
جو دست و کمان تو ای شهر باد
نکارنده چو بنکار می ندید
پاده نواز شاه ز نهان خواه
دل بجز بار از تو بر بیان
کر از رای من سر کسور
چنین دو با سخ در نوشتن زاد
که دین مساحت این او

زخم جفا پشته اهر مستند
مباد از زبان و مباد اوین
بداندیشی کیش اهر مستند
درست نماند بر پشت و آبراه
بگفت آنچه فرمود بانوشن زاد
شبه از در دست تا در جندگن
بشد رام بر زمین بجای جفت
که او بر دازان را با دلبوم
به پیچید شکر چو در یاز باد
بز و نامی روی و صفت بر کنده
کسی روی خورشید تا بان ندید
که پدید آید از پی اسب بوم
کجا نام او بود سپهر و ز سپهر
از راه هوشنگ طهمورثی
که او دین خود را نداشت روی
شنیدی که باروم قهر کرد
بدین شاخ و بال بدین کوشش
که بر خیره میداد خواهی بیاد
بر ایوان خرم نه بیت شکا
زمانه جو تو همسری یاری ندید
بخاک افکن این کرد روی کلاه
ز روی خورشید که بیان شود
ستیزه گزینی و کند او سر
که امی بر فروت سر بر داد
مردم من از فرزه و دین

زمن نیکو بیها کبیر بیاد
کسی که می جوید از روز کار
درین بادشاهی بنامند روا
جواز ره سوی رام بر زمین
سپه گردون و وزم را حتما
بدانکه که خیزد و خروش خود
چو اکاهای آمد سوی نوشتن زاد
بهدار شماس پیش اندرون
بما موند شیدند کیم ز شهر
ز کرد سواران چو شمشیر
بقلب سپاه اندرون نوشتن زاد
تو کفنی مگر خاک حوشان
خروش اکاهی نامورش زاد
میخ فریخته خود گشته شد
اگر فریزدان بر و نمانستی
تو با او کون زرم سازی
نه بهنم خود هیچ نزد بانی
تو باشاه کسری بسنده
جو پای و کرب نوبال تو
جوانی دل شاه کیتی موز
اگر دور از ایدر یکی با دست
بکستی همه زخم زنی مگا
بسی بند بر وز پا و ایدت
مرادین کسری بنا بدست
سجای دین دارا گشته شد

ترا از مایش از نوشتن زاد
کجا شسته پندتن شهر باد
که دشمن که نامور باوستا
بگفت آنچه از شاه کسری شنید
وزان کهن او کردون افروختن
زورگاه بر خاست او کجی
سپاه انجن که در وزی بیاد
سباهی همه دست بسته بود
بر از جنگ جان بر کین
کسرا بیدن کز زهای کزان
یکی ترک روحی سپهر بر نهاد
هوا بر سر او خردستان
سرت کز نه بچی بکونی ز داد
جواز دین زردان هر کس
جو داند ز راه کی پانستی
سرت با سما بر فرازی
چنین خورشید دست و کوبال
اگر پسل و شیر در نده نه
چنین خورشید دست کوبال تو
مگر تیره این نایج کیتی فرود
نشاید بدو و بتو برتیه کرد
ستیزه نه خوب اید از شهر باد
سختنای بد کوی با ایدت
ولم سوی ما در کرا ایدت
نه فرجه انداز زو گشته شد

سوی داویدان شد از دین پاک
بگفت این جوان پیش چو دوزخ
سپید چو آتش بر آینه گشت
فراوان شیران لشکر گشت
بجنگ اندر و جنگ شد نو نژاد
چنین گشت پیش ولیر ان روم
چنین گشت کین دوزخ کار و زم
بگویش که شد ز پنجهان نوش نژاد
کجا بهره این تیره روز
سر من یک سنی پر از دوست
نه کافر باید نه مشک و عجم
جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
بدان زگر گشته رو بر چو
نه افسر نه و سپاهی در فوج گشت
کنون جان او با میخاک گشت
خردش آمد از شهر هر مزدور
بتابوت از آن گشت برود
ز پرده پیاده پامد ز راه

بمندی بدیدند اندرین تیره خاک
پوشید روی هوا را بقیه
پامد بگردان آذر گشت
از آن کام شد رام بر زمین در
بسی که دوازده پند پر دوزخ
که چنان بد زار و خوار گشت
زمن بمن اور و چندین گم
سر آمد بدور دوزخ پدید آورد
دل چو نیش و کتی فرو
بدرنم از من که گشت نو نژاد
که من بن جهان گشته رفتم
پراکنده گشته از آن بزرگان
دل رام بر زمین برار در دوزخ
که از در دجان دیدن با گشت
توانست کوم و ده بر دست
که بدند یکسر شدند با بجن
که فرنگ بر دست برداشته
برو با بجن گشته بازار گاه

اگر من شوم گشت از آن پاک گشت
برفتند که دوان لشکر ز جایت
جب لشکر شاه ایران برود
بفرمود تا بر باران گشتند
پامد ز قلب سپهر برز کرد
بنالید که بران شغف را بچو اند
کنون چون بجنگ اندر ایدم
تو از من کرد دل انداری بیخ
ترا بر بگر مرگ را جانور
کمن فخره و تاج در بیخ و راز
بگفت و لبها بهم برهناد
غریبان بیالین او شد دوان
ز شغف بر رسید که نوش نژاد
برسم سپا کون سلام دوش
میچی بشهر اندرون هر که بود
من بچسبیدار ولیم و جوان
جو آگاه شد زان سخن مادرش
بکی چسبید که دوش اندر زد

کجا زهر مرگت تر با گشت
خردش آمد از کوس و از کویا
بپوش سپهر در نماز آنچه کرد
هو ابر تر کرک بهار آن گشتند
تن از تیر حست تر رخ از درد
سخن هر چه بودش فراوان براند
سواری بر افکن سوی مادرم
که اینست رسم سراسر ای بیخ
اگر مرد خواهی غم من محو ز
بسان میخاک کی رزم ساز
شدان نامور تاج دوزخ نژاد
چو بشنید گوشتی شد بهلوان
از انداز شاهان چه داری پاد
کنون سازد کور اند خورش
نماندند حسار کان با خنود
دل و دیده شاه نوشیروان
بجاک اندر آمد سر و سپهرش
همه محسوس از آن چاک بر سر زد

زار می گردن در نوش نژاد

جو تابوت بر شهر نزدیک شد
غضیق همی بر ک کل گشت
که افکن دست آن کج افکنند
سز و کر بدین هر نفرین گنیم
ز خادم کی تیغ بستند جواب
ز بر زاری نایب می نوش

پامد بر از خاک فرخ و دوش
بیوی سرده میانز آبت
بجکال شیران شمش کنده
من از دور تو خاک با این گنیم
که در زو بگر گاه خود در ستا
بجاک اندر افتاد پهن گشت

ز پرده برهنه دوان مادرش
خردشان پامد بر مرد و شاه
برسیم ز گمت با کهن گشت
پر سینه کان زودر او گشتند
خواهد جهان می نو مادر کون
گرفتن تابوت را سر ز بر

زگر دس پر دوزخ نار بگشت
همی گشت زاری خداوند تاج
که باوشن بریده بشمش گشت
یکی رسته می بر آینه گشتند
هم اکنون چو تو غوغا کرد و بکن
بزرگان بود بر گشته ز بر

ز باد و اهد و ناکمان شد باد جووانی که ایدر نمایی دراز که چشم خدا آورد کاستی همی خورم از آمدن از گناه یکی بهره داشتیم بنمیری سخنما بر گنده کرد و بر راه خرد بر پناه و دولت جوان	بگاش سر و دند و شد نوش زاد جهی جمی سپره در بند آرز مگردان سر از دین از ترا کرت هست جامی زرد خواه مگر خوبت بهره مشمیری سناره ز ندرای با جرح و شبی خفته بد شاه نوشیر دان	نهادند صندوق در خاک نیم ز در و دل شاه بزبان شدند کل ز هر سپره که پستی بودی مزن بر دلت بر ز تبارش گزاره مپندار من سخن روان خورشنده بگزیند همه بود و نیما جو آتش در آب	هر دم میجا و آهین روم که کند شاوور کربان شد که سازد و چندین ساله بچوی جو این شنوی غم ز دل از ترا نشاط و طرب جو می مستی کن بویره که شاه جهان منند روانها روشنی به بدخوا
--	--	--	--

خواب دیدن نوشیر دان و بر رسیدن

می در و در اشکران خج استی از آن خج آب کشته دوش بر غم می از جام نوشیر دان خج استی بدان موبدان نماینده راه ز دام نکویش کس که شود جهانجوی پیدار دل خج استی بدان ناکند بار جهان خج استی نوشته نثار و به پند نمان سوار هشیوار و بسیار دان یکی موبدی دیدار رند است بماند پیر سپید از آن خج استی بدانکه که بنشاندم پیشگاه بر و مهنده زنده سنانش بدان دست ساز مهر بنهاد بدانکه که بنشاندم پیشگاه خرامان جو زیر کل اندر تذر و هم از کاهم خوردن خواب بود	شسته را دل پیدار استی نشست از بر بخت کسری فرم نشستی می خوردن آراستی بگفت که دید در خواب شاه بنادانی انکس که خشنو شود فرستاد بر هر سوی موبد بهر یک پاد از درم ده هزار که بگزاردان خواب شاه جهان بهر سوی شد موبد کاروان بر آمد یکی کرد او را بخت عناز به بچه موبد ز راه کنویم من این گفت خبر پیش شاه یکی گوید که هستی بر درش ز موبد جویش نید بوز جهر کنویم من این گفت خبر پیش شاه براندند هر دو برابر ز مرد رسیدند جایی که آفت بود	برستی یکی خردانی درخت زهر سو بر آمد خروش جگاد نشستی یکی تیر دندان گراز ردانز ابد رگه بنشانند از آن ده سنانش بند هیچ باد بدانیش دل سوی جاره بنام بیر کشتن امید بسیار کرد بهر دشتی راه بسته بسی سپاهی بنام جهان بر نهند ز درگاه کسری پاید ز مرد بدان دست ساز مهر بنهاد بخشم و به تنندی نمائند بهر دشتی زنده یار نیست گزار دیدن خواب را سختی بکن هر چه داری بد گفت باد هر آنجنس بیایت از پیش تو کم ز فرمان ز فرود تاج و کلاه	جهان بود در خواب کز بخت جو خورشید سر بر زار برج کاد بران بخت بر شد بنام خج استی گزارنده خوب را نهند گزارنده خواب مانع نماند جو داننده خواب مانع نماند یکی به پید با هر یکی بار کرد گزارنده خوب و اناج یکی بدره آگنده او را دهند یکی از زردان نمانش از او سر همی خواندند پیش بوز جهر عمه که در کاز با مویخت رند بنسند که گفت این بخت که با باد کردن بر انست خجی غین شد ز بوز جهر او شاد پدایش فرساده آب و دم بره در گرازان و کربان شاه
--	--	---	---

بزیردستی فرو و آمدند
هنوز آن کرانمایه پیدار بود
ز سر تا پایش بیوسخت
جوآن از دها سوزش او نمید
هل گفت کین کو دک ستمین
فرستاده از پیش کو دک
برقم زور گاه شاه با بود
بگفت آن سخنهای کشید
جوشند کو دک نوشیروان

جو چهر می نخوردند دوم برزیدند
که با او بر راه اندرین بار بود
شد از پیش او نزد نزدیک
بدان شاخ بار یکشت ناپید
بجایی رسد در بلند بی بلند
بتر و یک کسری خرامیت
بگفتم جوآن دکستان تیزو
عم از مار پشته شکفتی که بد
سرسش بر سخن گشت کو بارو

تخت اندر آن سایه بوزر
نگه کرد پیشش یکی مار وید
جو مار سایه بر سر داشت
فرستاده اندر شکفتی بماند
از آن پیشه پویان راه آمد
بد کوکت کاشی نوشه دان
ز فرهنکیان کو دک کی بافتم
سپه دار کسری در این سخن
خبرین او با سخ که در خان تو

یکی حاور اندر کشیده بچهر
که آن جادو تخت اندر کشید
سر کو دک از خواب پیدار
فرزوان بر و نام بزوان بخاند
خرامان نیز و یک شاه آمد
که باد است همواره دولت جوان
سپه دروم و نیز بست تا فتم
وزان خواب جنبی سخن با بر
میان بتان شبستان تو

دستان خواجه ابوزر جهمر در خواب با راه شدن

یکی مرد بر مات کرد خوشین
بفرمان ماه پیش نو بگذرند
ز بیکانه اینوش بر و خرد
سخن کوچی خوبان با ناز و شرم
که از نده گفت این اندر خور
بتان گفت رفتن با فرو و کشند
غلامی بدید آمد اندر میان

بار پیش جامه کردوشین
بی خوشین بر زمین بر بند
در کالج نشینش سخت کرد
عمه پیش کسری فرستند
غلامی میان زمان اندر است
ریخ از جادوشم پرودن
بیالاجوسر و بچهره کبان

ز بیکانه بر جهنت کس چکاه
یوسیم از آن ناسر لیمی وید
بتان سبتان آن شهر با
ندیدند زین سان کسی در میان
برهنه و کربار بگذریشان
و کرباره بر پیش بگذراند
نشس در در بدن بگردارید

برین نمان از ما سا مد راه
که چون اندر آمد بیالکین
برفتند بر بومی و رنگ نکند
بر شخت کسری جوشیر زیان
بزر فی کندار بازارشان
همی خواب را خبره بنداشند
دل از جان شیرین شده ناسد

گشته شدن دست کسری غلامی که از حرم بود و پیرون کردن ابوزر جهمر

کنترک در آن حجره هفتاد بود
غلامی همین بکر و منگبوی
بیرسید از و شاه کین دست
عمان جامه پوشید که شرم شاه
برادر کر از من به پوشید
براشفت ز اینس بزر خیم کونت
بر او خیمت نشان در سبتان

که هر یک بن سر و آزا بود
بجان بدر هر بان بود او
کسی کو چنین بنده پرورد
نیارت کردون بر و پیشگاه
ز شرم تو برد این بهانه جوی
که این هر دور اخاک ناید
کنوسار پر خون و دل بر گناه

یکی دست بر حتمت حاج بود
کنترک در ابا خود آورده بود
چنین کونت ن کن ز من کن
بر و شاه گفت ای کس خاک
بر و بر ز چنین کنت نوشیروان
گشده بیرون در و راه
گذارنده خواب برده دلو

بیالاجوسر در رخ علاج بود
چنین حج سستی بر آورده بود
جوانست با من بنم ماکرت
بمالو و از تو ترا دو دستار
شکفت آمده کار هر دو جوان
بس پرده شاه نوشیروان
ز بس ز پوشیدنی بهره دا

چشم بکفشار ناسودمند
بهفتم که نسیه اندر دروغ
جو بد اجن م و خاموش بود
شیده چنانچه فریادش کن
جو خواهی که یابی بهر جا کجای
ز دانش بود جان دل با خود
ز کفشار و انا تو و انا شو می
ز بار اجوبه با دل بود راستی
پرسید پس موبدست بمنز
چنین و او باسخ که هر کوزد
چنین و او باسخ که دانش است
چنین و او باسخ که با مرد
گرامی شود بر دل بادشا
چنین و او باسخ که ان به که
چه سازیم تا هر کسی بر خورد
کسی را اندر و بکفشار پوت
پرسید کاکوز راه کردند
اگر نرم گوید زبان کسی
همان کم سخن هر چه در دست
بشادی که فرجام او غم بود
که اندر جهان سودنی هیچ نیست
جهان زنده با و انوشیروان
ستودند شاه چهار اسپه
بفرمود تا موبدان و روان
ز شاهای دار تاج و کند اورتر

زن خویش وارد برج و نژد
بگوید بی شرم اندر فروغ
از ان خاموشی دل بر پیش بود
که تاجت بر تخت شاهای گنا
زبان کشت با جوی از نیا
کمر تا کرد می بگرد دروغ
بگویدی بر ان کز و نشو می
بنند و در کز می و کاستی
که اندر جهان چنگ است
بیا بد زهر و د جهان بگذرد
جو دانش بود بر همان است
زن خویش را خوار باید شد
گرامی شود و فرمان روا
نند بر سرش بی کی نره ترک
و کرسید او بی بسرد
بود بر دل اجن نیز دوست
بگرد و بزرگت با جهمند
درستی بکوشش نیاید پس
بجز پیش بخش نیا پست
و مند بارج از دم بود
جان عم که بی باسبال گشت
عیش جهانجوی و دولجویان
برفتند با خور می هر کسی
با یوان خرمند با بخودان
وز انجام و فرجام و نیک خوی

ششم کرد و او این ناسودمند
بخان دان تو ای شهر یار
سپردن بدانای و انزده کن
جو خواهی که دانسته آید بر
جو با مرد و داننده با نشت
سخن جوی چون بکشت بد کن
ز دانش در می بازی جو تر
عیش دل شاه نوشیروان
که جان مراد و شنای دهد
به و گفت کینتیت بخردی
به و گفت کراب و انشت
و کرامت و وار و بر و بر
به و گفت کز نیش بهره زن
و کز گفت کز باران مپوه و
چنین و او باسخ که هر زبان
نم کار و نوارش آسان بود
چنین و او باسخ که هر کوزان
بدان کز زبانست که نیش
و کز کز بد میار تا آمده
تن آسانی از کاهلی دور کن
ازین باره کفشار بسیار گشت
به و خوانند افین موبدان
دو هفتد برین نیز بکشت شاه
پرسیدشان ارس و از تر
سخن کرد از ان موبدان حوا

همی در میان خود از خار بار
که از بد سجد مکر به کز نند
بن نوشت یابی بدل می
بکفشار بکشت می بند از هنر
زبردست کرد و تن نبرد
همان تا بگوید تو تن می کن
و کز جند ز و خستی آید بر
مباد از آموختن ناتوان
ز هیچ زمانه رهایی دهد
خرد خلعتی رویش از دی
بدین لب هر کز و انشت
سر به کمال اندر او بگرد
نه را اش نپوهند نه این بین
که دانا کار و بگاه بهار
ز بد بسته دارد ز کج دروا
در او دست و دشمن بکشان
بسان دختت بر بار بد
جو بخشش خواهی سخن را هیچ
کریزد و بگردار مرغ زده
بکوشد و ز هیچ نتنت سوزن
و کز مرد خفت به دگشت
بزرگان و بیدار دل بخردان
بپرداخت روزی ز کار سپا
نه بر روی فرهنک و سپا و داد
پرس گفت ایخ آید بکار

بگردار بد

بوزر جهر از زمان شاه گفت
چنان دان که اندر جهان
جو برهنه کار می کند شهر بار
خرد را کند با دست بر هوا
زیزوان شناسد همی خوب
هر آنکس که باشد بکس زبرد
کنودش تن کار در کار
کسی کو بیاد افسره در خور
هر آنکس که باشد بزندان شاه
اگر پاش بر بند ماں جهان
جواز بر باشی ز دشمن بی ای
فزون بوزند در هر خوش
جو بر کینش رنج کرد دراز
که کرد بر ما ندبیر و شنود
جو در اب و بدن بوجهر خوش
ز دوستور بد گوهر گفت به
همه راستی باید آراستن
جو این کشته باشد نو بادشا
بنار و بهد و تاج شاهی تخت
مانا د تار و ز ما ند جوان
جو نوشیر دان ان سخن شود
یکی انجن بر تر از سرین
پندخت آن جادو لاجورد
سر مهر موبدان اردو شهر
شاهنده بوزر جهر جوان

که خشنده کوهر بر از نهن
یکی جو نونها و بر سر کلاه
جو نیکوست برهنه با تاج دار
بدانکه که خشم او در بار
بیاید بیاد اش خور نم ثبت
بیاید که جایشی باید شکست
زهر آزدن کام بد خواهد را
کجا به نژاد است بد کوهر
که کار اگر مردم بی کنه
بیخ از بد دیو و ستن جهان
بد اندیش را دل براید جا
بناید که بی بر شود رنج خوش
بید خرفرمان زیزوان
وز د باغ شاهی راه شود
کشودن بوزند بر کج خوش
تا بهی بد بهیم و شاهی رسد
ز گرمی دل خوش بر آستن
خرد را کند بر دلش بر کو
بد اندیش نو مید کرد درخت
خرد نیست جهان نوشیر دان
وگر باره روز می او بر فرود
بر دستند از ابو ان شاه زین
پهار است کیتی بد پهای زرد
جو شایور و خون برود و لهر
پاید بر شاه نوشیر دان

یکی انزین کرد بوزر جهر
بداد و بد شن برای بخت
زیزوان برسد که داور
بناید که اندیش شهر بار
روان با است کومی دول انجوی
بدانکه شود تاج خسر و بند
بناید که خسر کسی در مند
که شاه دور از میان کرد
بوزمان زیزوان بناید شاه
جو خرد بفرهنگ دار و سپاه
همان رخنه بادشاهی بود
ز فرهنگ و دانش انجمن
و کرد دشمنی به شد اندر لش
جو باشد جهانبجوی با فردوش
هر آنکه که یازد و بید اودت
بباید شنیدن ز کو با سخن
ز شاه جهانبجوی سز او
کند انزین تاج بخت بار
جو بر کرد و این سرخ ناپاید
ز گفتار او انجن خبر کشت
وز ان بند بادیده بر آید
بدین نیز بکشت یکمغه روز
شمنش نمثبت با موبدان
خرد مند بهر ان و کویندگان
بدانند کان گفت شاه جهان

که ای شاه خوب اختر و نیک
بفرود جهر و بد بهیم و بخت
ببار و بکین و بکند او بر
بود خرب سندی که کرد کار
همیشه جهان را بد و ابرو
که دانا بود و نرد او آرمند
کزان در و خسر داید کرد
بی آزار تازان نکر و دستوه
بزند و باست انج کرد
بر انباید زور و فریاد خوا
بدار و بهنگام ننگ و بند
دل و رامی او را بر افروختن
کلی باشد از بوسان کلش
بناید که دارد بهد کومی کوش
دل شاه رنجند نباید شکست
جو بهد کو بهد از راتو فرمان کین
بناید که دیو آورد کاستی
شود بخت شاهی در ا پایدار
از نام نیک و بر د یاد کار
همه رامی دانند کان بیره
دانش پراز در خوشاب کرد
بستم جو بهد و خت کیتی فرود
جهان بد و کار کرده در دان
سناره شناسان جو بینه کار
که با کبیت این دانش اندر

کیان دین برودان سر و شود
چنین او باسخ که از او شاه
و دیگر که بشوید زبان از دروغ
و دیگر که از گستر بر کنه
ششم بر سر شده بخت چنین
کنود و دلش سیر از موختن
چنین گفت بس نیرد کرد و در
همان چون سبکتر شود و پیر
چو از کینه سه دل بر او ارادت
و کرد کار زاری که همگام جنگ
چو گشتی کند نیز ناخوش بود
بماند زمان او در دست و جوان
چنین گفت کای شاه خرنوبه
کوه پیده ده کار برده کرده
سپهبد که باشد کعبان کج
برشتگی که باشد بن در موند
همه سفله که هر کس آرام و جوان
هر آن کنش گوید از در خود
جوانش که گوید و باید خوش
برین نیز بگفت شادان
همه کرد بر کرد از موبدان
سخنما که تن را بود و سودمند
چنین گفت موبد بوزر جهم
چنین داد باسخ که کتر خوری
ده آهوکد هست بادل بر از

حاشا شاهی بی آهو بنود
فروزان شود و در بهیم و کاک
کوید ز گری به کس فروغ
بگوشد دل نامور با شاه
جان هر دار که بر بخت چنین
بماند بیکان من ز را سوختن
که امی شاه دین دارد از نشت
بماندیشه دست اندر ارد بکار
روان در او بوانبار گشت
بهر سرد زمان و نترسد زنگ
بس از مرک جانش در انش بود
مبادش توان مبادش روان
بکام دولت باد کرد آن پر
کنو هیده تر نرود انش نهاده
سپاهی که او سر به پدید
ز چهار چون بازوار و کردند
در بیخ ایدش هم ز در پائی
پشمان شود و هم ز کرد و ار بد
گوش در بستان بود پرورش
نشت از بخت بهر در شاه
سخن کوی بوزر جهم جوان
وز موبدی ارج کرد و بلند
که امی نامور تر ز کردان سپهر
زاسان شوی روان بر دور
که داریم دستیم زان بی نیاز

چو پشید از موبد موبدان
چو باد او بگشت پید از کج بند
سپهبد که باد او و آسایش
به پنجم جها بخوی و نب کو سخن
به عقم اگر جسد و انا بود
باز ادیت از خرد هر کس
برشت و برشت خون بختن
همان با خرد مند کیر دستیز
در اید و ننگ حاکم بود نیز
تو اگر که باشد دولت تنگ رفت
چو و انا بود و در کاهل بکار
چو بوزر جهم ان سخن نمانند
جان دان که هر کس دارد
یکی آنکه حکم بود بی دروغ
و کرد انشومند که از بزه
چو در ویش مردم که باز بخت
و کرد با و نوشین بنو بر بند
دل مردم بی خرد زار زود
دل شاه نو شیروان زنده باد
بکدست موبد که بودش فرید
بوزر جهم ان زمان شاه گفت
وز و کج کویا نکیر و کس
جه دانی که پیشش بکزایت
چنین گفت بس نیرد کرد و در
دل از عیب حسن بایست

زبان برشت از میان دهن
بس از مرک نامش بماند بلند
ز جهاش زمانه در آرایش
که نامش نکر و دگیت کی کن
روانش بدانش توانا بود
جان چون بناله از ختر بی
بماندک سخن دل بر انک سخن
کند دل ز نادانی خویش تیز
نباید ز کشار او کار نرسد
با شکم زمین باید اور نهفت
از دسیر کرد و دل روزگار
شنید و بدانش پارت مین
بدانش روان از اسی بود
یکمیر در مرد و انا شروع
نترسد چو چیزی بود با فزه
که آن سیز کشتن نیز زود بشیر
سپاهی کند بر سرت بر بند
بهین کونه او بز دانی بکجوی
جهان پیش او سر به بند باد
بدست و کرد نیرد کرد و در
که کوه هر جها باید اند نهفت
شوندن بود و مغز را خور
جو کوی بود زود بغزایت
که امی مرد کوی بند و دبا
چنین او باسخ که باز بخت

بنی آهو کسی نیست اندر جهان
سد بگر سخن چنین دوروی مرد
جان کو سخن هر بسر بشنود
بجز بی نذار و خرد مهندشم
کسی نیست بی آرزو در جهان
که این سه اید ترا سودمند
ز کیتی یکی بازگشتن بجاک
نومند کوزا خرد بارت
چو بنیاد و دانش هموخت
به و بگردی کام دل یافتی
بجز در بگوشتش پاک گرما
هم از نیهما ان کزین کلانند
سخن سخاو دینار کجی بسخ
جو زرم ایدت مش شیار با
برابر جو بیستی کسی هم نبرد
بدانکه که اسب افکنی خوشوار
جو دانی که با او سابی بگویند
مکن در خورش خوشتین چاروی
جو بزوان برستی بسندیده
بزرخی نمکدار همسکام را
بنیکی گرامی و غنیمت شناس
ستوده ترا کنس بود در جهان

تن جهان جور می سازد اندر زمان
بدان نابرا کنیز و از آب کرد
بداند بگفتار و هم بگردد
کز و دور ماند به پی چشم
اگر اشکارا و کرد در نهان
که هست بار خرد و دور کرد
که راه در از است با ترس پاک
بکیتی کس او را خریدار است
سزاوار کرد و دینک و نبرد
رسیدی بجایی که بشتافتی
بدین دار فرمان بزوان بپای
زمانش نکرد و نهان ابروی
که بی دانش مرد و خوار است
منت راز و نمون کند ار بشا
بنامه که کرد و تراروی نبرد
سلج و هم آورد و گوش دار
بیرگشتن از زرم بازار هوس
جهان خور که نیزت کن از
جهان چون منت تو چون بدید
روز و شب گاه آرام را
هم از آفریننده دان اسپان
که نیکش بود و اشکار و نهان

جو همز بود در نور شک آفری
جو کو بنده مردم بر جایگاه
سخن گفت سر را در دانش بخرد
به و گفت بس موبد موبدان
جان آرزو را بدیدت گاه
چنین داد با سخ که راه از دوست
خرد بایدت زان بس خشنون
نباشد خرد جان نباشد روا
ز دانش نختین بزوان گرامی
وگر کس نه انت کز خور و تو
کر آیدت روزی بجز می ناید
همان دوستی با کسی کلند
زبان در سخن گفت از برکن
جو بدخواه پیش تو صفت بدید
تو پر ز می از پیش وستی کنی
جو او نیز کرد و تو زور بر کرد
چنین هم نمکدار زن در خورش
ز می نیز هم شادمانی گزینا
بسی از جهان آفرین کرد و یاکند
پرستش رود و اینج کتر مکن
مگرد ایچ کونه بگرد بدید
جو خواهی که رنج نواید بهر

جو کتر بود و ز سر تک ادوی
سخن گوید و رای وار و تباہ
جو کو بنده کونده باشد چو جان
که ای بر تر از دانش بخرد
جو پدید کند مرد را و سنجگاه
که دشمن ترا که همسگ دوست
بدین پیش اندر چو ای سخن
خرد جان جانست و از دوست
که بودت و باشد همیشه بجای
فرار آورد در راه او در پی
بهت و بکنج بچندان میاز
که باشد بسختی ترا بار مند
خرد و امکان و سخن تیر کن
ترا رای و آرام باید کرد
سرت نبت کرد و جوستی
هیشوار یاران کزین و بر نبرد
نباید که بگزایدت پروش
که مت از کسی نشود آفرین
پرستش برین با و بنیاد کن
تو نباش اگر دست گمن گشتی
مگرد ایچ کونه بگرد بدید
از آموز کاران مهر تاب

دستان مهوود و غدر خواستن

دو پیری پاموز فرزند را جو بالالت درای باشد و بگر	جو هستی بود خورین و بپونند نشید بر بادش تا کزیر	دو پیری رساند جوان رخت زن خود جوار بردار و برنج	شود نامش از و سزاوارت بیا بداند از زه از شاف کج
---	--	--	--

بملاحظه جو با خط فراز آید
خردمند باید که باشد بهر
شکسار و با دانش در کوشی
بفرمود که می نمود که او
و که بخت روزی بیاید و تاج
یکی خواست بزندان و نمود
بپوشید چهره از زمان کوشی شاه
پرست حکوم است فرمان
خین کشت با شاه پندار مرد
بفرمان شاهان نباید درنگ
ولی گوید اردوس شاه دوست
بنیک بد او را بود دست
بشهری که است اندر و مهرش
جهانز اول از شاه خندان بود
باندینه که سر به پیچی از دست
پر شده که باید از شاه بیخ
بفرمان شاه انکه کسی کند
ز کسها نو پیش او بد کوی
سخن بکان نه اندر خور و بنام
فردست آن دانش اندر جهان
همان در جهان از جندان بود
اگر چند کرد و پرستش دراز
و کرد و و دیگری را همان
و که هیچ ناب اندراری بدل
وزان پس نیابی نوز و نیکویی

باندینه معنی پیش از آید
همان نرد بار و سخن با کوی
و فادار و با کیزه و تازه کوی
در پایگاههای بیارای نو
پایندت از بر تخت عاج
که دانا بیارای و بنمای راه
و که نرد و سخن و بهر سپاه
که داشتن رای و فرمان کنان
که ای بر تر از کینند لا جور و
نباید که کرد و دل شاه ننگ
نباید که باشد در امتز و پوست
نیاز و کین و بازار کس
نیاید نیاز اندران لوم راه
که بر جهر او نرسد زندان بود
همانکه تا بد ز تو بخت روی
نکر کن که بار بیخ نامت سنج
همان از تن پیش منی کند
که کمر کنی نرد او آبروی
بکوش که بر بادش بشم و
که بشو و کوشش کار و نهان
که او بر دل شاه خندان بود
جهان دان که هست از تو پی
پرستار باشد چون پی کمان
به و روی منمای و دل بر کسل
همان کرم کفار او نیش نوی

ز لفظ ان کز بند که کوتاه تر
بپوشار سارند با باوش
جو با این پس سز ما شود پیش شاه
درم داد و عظمت سزاوار
ابا نامور موبدان و روان
همان ساه و نرد و کرد و بهر
زمن راستی هر چه دانی بوی
سخنما سکتی و به کوی
هر انکس که بر بادش و شمنت
پرستیدن سیر یازین
بخان دان که آرام کنی است
نوبسند فرزند را جامی او
بر می بر تو از فراد نکند و
جو از نمنتش بهر یابی کوشش
جو نرد و یک دارد مشو برنش
نباید که سیر آید از کار کرد
نمونه دیده باش کل آن درخت
هر انکس که بسیار کوی دروغ
اگر برسدش آنچه دانی بوی
کسی را که شاه جهان خوار کرد
جو هر از دست شاه کسی کن
اگر با تو کرد و بجزندی فرم
اگر نیستت انگی از کسان
بفراد به پند کمان ترا
در بادشاهی جو در یا شمر

بخط ان نویسد که دل خواه تر
زبان بخش از پندن با سزا
نشستش نباشد مگر پیشگاه
کجا پیش خوب کفار او
جما بچومی بیدار دل بخردان
به پیش اندرون بهمن نرد و بهر
بکزی می میازار نرد بهر روی
کمن شخ کفار بازنگ و بوی
روانش و شاه مهرت
بچو چند و مند راه دین
جو یکی کنم او دهد با بیکاه
جو جان دار جهر دلارای او
که بخشش همه نیکویی پرورد
که داری بفرمانش کوشش
و کرد و کردی مشو بدش
همانیز کنندی ز کفار سرد
که هر انکس بر تو بر نایخ
بر تخت شاهان کیم و فروغ
بسیار کوشش مجوی آبروی
همانند روشش همیشه بدرد
اگر چه پرستنده باشی کمن
بپوشش کرامی و منان هیچ
بر همه دولت را بهر نرد شاه
دل تیره و نرحمان ترا
پرستنده ملاح کشتی هنر

سخن شکر و باو باش خرد
اگر بادش کوه آتش بی
از و بگزمان شمد و سیر شاه
بگردار و با بود کاه کاه
همان زنده از فتنه نویسنده
جو کفستی که ده برده بودی
جو کجور پاشا کردی شکار
پاور و کجور خردشید جهر

بدر با خرمون چون ننگرد
بر سنده راز بسین خوش
و دیگر زماند و زندان جابه
بفرمان او نامه از جرج ماه
همیشه بفرمانش ایوان و دان
مدن کوه بر بخش شهریار
بهر بدره بودی درم ده هزار
جهل بدره تزد یک بوز جهر

بدان باو باز اکتد مایه دار
که ازش که خشم سوزان بود
به کام دیگر از و نوشین
ز دریا کی ربک وار و کفت
نگه کرد کس می بگفت را و پیر
جو با و بگفتی دما و بهم
شهنشاه با و ده داده کفت
سپاس از خداوند خردشید

که هم مایه و اوست و هم سایه
جو خشنو و باشد فرزان بود
به بکر زمان چون کز اینده
و کرد در زیامیان صفت
دش گشت خورم بدیدار او
جهل بدره بودی بخش فرما
که کفتار او با هنر بود جفت
که رسم ز بوزر جهر و ز شاه

داستان عذر با هم بود و خاندان او کت

برین اسنان بر بن ساقم
جو کوهی که دادم سر تو ختم
ز دهقان کنون شنو این داستان
برزم و بیزم و بیزم و داد
خور و خواب با موبدان جواز
ندانی جو کوهی که داناشدم

بدستور هم بود و در ختم
سخن هر چه بایست آموختم
که بر کوهید از گفته با سنان
چون کس شهنشاه نداد و بیاد
دش را بدانش بیارستی
بهر آرزو بر تواناشدم

مبایستی ز آموختن بگزمان
یکی نفس باز می کند کار
چنین کفت و دهقان که بر خراج
زوانندگان دانش آموز
بهر و چون روان شد بجز سخن
جو این داستان شنوی با دیگر

ز دانش بیگن دل اندر کان
که بشاندت پیش آموز کار
جو کس می کسی نیز تنها و تاج
دش را بدانش بر او و تو
نوز آموختن هیچ سستی مکن
ز کفتار کوه بنده دهقان سپر

هسته هم بود و هلاک شدن فرزندان او

پرسیدم از روزگار کن
ولی با خرد و دشت را می در
و دفرزند بودش خرم با
نخورد حی بس از و سیر جهر
و دفرزند آن نامور پارس
یکی حاجی بود و روان بنام
کس بود و هم حاجب شاه بود
ز کفتار و کرداران شوخ بود
ز نیرنگ و ز تنبل و جادوی

ز نوشیردان با و کن این سخن
ز کیتی جز از نام نیکی کت
همیشه پر سنده شهریار
هم ایمن بدی زمان و فرزند
خورش تا خندی بر باد
که او را بدی بر در شاه کام
فرزنده رسم در کاه بود
نه بر کشت هم بود و روی بود
ز کفتار گزی و از بد خویش

که او را یکی پاک دستور بود
که می بود بد نام آن پاک مغز
شهنشاه چون ز مردم ارستی
خورش خانه و در خان او دان
همی ساختی تا بر باد شاه
بد کفت ایشان به بد اینج راه
خرد مینداران خود که اکل بود
جان بد که بگردم و می بود
ز افزون سخن رفت و دانی زبان

که پیدار دل بود و کجور بود
زوان دشمن بر کفتار مغز
تن خویش همان او داری
تن خویش همان او داری
چگونه کند کار او را سباه
که کردی بر آذر از آن جان شاه
که او را بدر کاه بدخواه بود
نگه کرد و آواز افزون شنود
ز در کاه و از بخش بر بار جان

بروز ز بکش و گوشت این سخن
که او را بر زر کی بجای می رسد
جز از دست مهبود فرزند چمن
چنین ادب باسخ بزرگان جهود
نکرنا بود هیچ سرانند تو
و کرزان خوردی کمان دود
عمیرت بار و بدر که جهود
و فرزند مهبود هر با داد
که چون شاه کسری خورش
ز دست و فرزند ان چمن
بخان گفت چند آنکه هر دو
بذکرت کاید همی بوی خوش
چنین گفت چند آنکه هر دو جوان
همیدون جهود اندر و بنگرید
ببرند خوان تر و نوشید
که امی شاه نیک اختر و او
خورش کر بر آنجست باشد در
که گیرید ازین خوردنی چاشنی
بخان چون بخوردند آن
جو نوشید و ان اندران بگریه
بدان خاک باید بریدن است
بناج و دادند ان نواسته
بتر دیک او شد جهود و چمن
بخان شد که شاه جهان که خدا
که از تازی اسبان سخن برتر

بخر پیش جان اشکار کن
که بای زمانه بخا کشید
خورشها تا آمد جهانجوی نیز
کزین داوری غم نباید فرود
بذیره شود و خور و نهیاست
بریزد هم اندر زمان بی در
خور و خواب آرام بی خود
خرامان شدند می بدر گاه شاه
یکی خوان ز زمین به راستی
رسید می بر شهر بار بلند
ببرند خوان تر و نوشید
یکی جا در بر نیان رویش
که ایمن شاه از شاه نوشید
سر آمد خور پاک خورشها با
خردمند پیدار هر دو جوان
تو بی جاشنی دست خوردن
بد اندیش را با دوازده هر
چه پوشید بر راه اهر منی
تو گفت بخشد هر دو تیر
بر آنخت شد چون گل شنبلیله
نه مهبود بارانه خوا بکوش
زن د کو دک و کج ارسته
بر افراخت سر نایا بر بلند
بخر کرکان سبی کرد
بمهبود بر جای مهرش بود

یکی جا و وی بی بایست ساختن
بکسب می کسی را نذار در کس
بیت از نوازش جهان بر نشنا
جو برسم کهر در جهانجوی شاه
عنان بس که من تیر بنم زد
نگم کرد و ز روان کفکار او
چنین تا بر آمد بدین چند گاه
بس پرده نامور که خدا
سه کار نهاد می بروم زر
خورشها رشده و ز شبر و کلاه
جو خوان اندر آمد بیالان
یکی روی بنامی تازین خوش
خورش را جوان زود بکش و در
چنین گفت بدین بسیار
بس خوان همی رفت ز جوان
که روی فلک بخت خندان
جو زین کونه بشنید نوشید
جوانان ز پاک و از راستی
بخت نند بر خاک هر دو جوان
بخر نمود کر خان مهبود خاک
با یوان مهبود و کس مانند
رسید ایدران کار ز روان
بکشت اندرین نیز چند می
در اسبان جو کسری نکو بگریه
فرد و بخت است از دو دیده

زمانه ز مهبود بر و اخشن
تو کوی که نوشید و ازت بس
که هر مان بیوسد فلک دانش
خورشها به بین تاج و دار و پاره
نه مهبود یعنی تو زنده نه پور
دشکشت تازه بدیدار او
بر آموز بویان بدر گاه شاه
زنی بود با کینه و پاک راه
بدستار زر بخت بوشده
بخوردی و از راستی چاشنی
و دان رفت روان چای
که باشد همی شاه را بر درش
نگم کرد و ز روان دور اندر
که آمد درستی که گشتی بیار
چنین گفت ان نایا جو اندر مرد
جهان دشمن از بخت مبدل
نگم کرد و زان بس بهر دو جوان
نوشند بر پشت دست ای
بدادند جان پیش نوشید و ان
بر اند و ز کس نزارند پاک
ز خویشان او در جهان مانند
کسی کام حبت اندران کانا
درستی نمان کرد و از شاه
بران و بر و ان مهبود دید
بسی و ان دل مهبود کرد

خبر گفت کان مرد بار می داد
از اندر خراز کرد کار جهان
زهر کس بزه در سخن جوستی
دیران و زردان دو توستی
بموبد چنین گفت کاسی شهر یا
بد گفت زردان نوشته بد
اگر خورونی وار و از شیر بهر
که آن روز در خورونی شیر بود
بزدان که کرد و خیره بماند
بدل گفت کین مرد و ناسازگار
مگر کرد کار اشکار کند
عمیقت یکدل پر از دروغ
جو زردان چاه پیر ده سرا
ز مهو در اینس پیر سیدنا
بد گفت زردان سخن آری
کنه کیم افکند سوی جهود
فرستاد تر دشمن جهود
که این کار چون بود با من بگو
بگفت آنچه زردان در کف بود
جهود بد اندیش کیم بگفت
بفرمود پس تا دو دار بلند
بیک دار زردان دیگر جهود
جهان را نباید سپردن مید
یکی جنتم می یافت بوسید
زیزدان همی خواستی زینها

هر اگر در کونیه بید او یاد
از ان اشکارا درستی نمان
بمقارها دل بسیار راستی
برفتند کیر و ز پویان راه
دلت را بنیر یک رنج بد
روانزابدیدار نوشته بد
بنیر تک کرد انداز دور زهر
کز ان مرد بد کوی ازیر بود
سبک باره کام زن ابراند
ندانم چه رواند آن روزگار
دل جهان ما با مدار کند
پراز رنگ رخ دیدگان زخم
ز پیکانه بروخت کردنجا
ز فرزند او تا جانش تباه
مکن چاره و سپنج کزی جو می
تن خود از کردنی کرد و در
دو سپهر سوار می بگردارد
بسوی دروغ آنچه نمای روی
سخن هر چه اندر نهان گفته بود
به اشکان غدر جهود و انتقام کشیدن کسری از ان بد کنش
ز دند و فرودشته بجان کند
کشیده بر اینخت و تن می نمود
که بر بگنش بی کان رسد
سه کرد کرانمایه و نیک خو می
عمیر خستی خون دل بر کنار

بدان دوستداری دان ستی
وز انجاکمی سوخی شکر گاه
سر اینده بسیار همه کرد
قهار سخن رفت ز افزون بند
سخن حربه دیکت از دین کوی
ز جاد و سخن هر چه گویند
جوشند زوشیر دان این سخن
ز مهو دو هر دو دهر یاد کرد
روانش از اندیشه برود بود
که مهو در دوست ما گشته شد
که آلوده بسینم همی ز سخن
بمستزل رسید از زمان شهر یا
ز جاد و سخن گفت ز شهر شیر
جو با سخ از دل ز زان شنید
سر سخن بهت زردان بگفت
جوشند ز شهر یار بلند
جو آمد بدان بارگاه بلند
جهود از جهانجوی ز نهان خوا
سپهد جوشند خیره بماند
بزود مرد در چشم پیش درش
بباران سنگ و باران تیر
ز خویشان مهو و چند بگفت
همی کچ زردان بدیش نمود
بدرویش خنبد بسیار سینه

جراز در دشت کاسنی
بیا بد جهان داغ دل بس پای
بافونهار راه کوناه کرد
ز جاد و بی اهرمن بگردد
ز نیر تک جاد و شگفتی جوی
ندانم جراز سر و زردان پر
بر و تاز هشت روز کار کن
بهار از اندازه بر باد کرد
که زردان بد اندیش مهو بود
جهان دوده را روز گشته شد
پراز دروم از روز کار کن
سر پرده زو بر لب چوپا
کجا این سخن کی بود و پذیر
کنه کاری آمد زردان بدید
نهنقه بدید آورید از نهنقه
هم اندر زمان پامی کرد و نهنقه
بپرسید از شهر یار جهند
که بد کند راز نیر تک هست
رود موبد و بهلوانرا بخواند
نماند از بزرگان سخن نهنقه
نظاره شد انجائمه شکرش
بدادند سر ما بنیر تک شیر
مگر باز باید کسی تندرست
همان کچ ماندش ز مرد جهود
زبان پراز افزون داشت نیر

که زوان کنایه پیش بخشد مکر
که که جند بر کرون آسان بود
اگر جند نوبت آواز نو
جو بی ریح باشی دپاکتیر هر
اگر او که باشی ای سبزه
جو خواجهی ستایش بر از مکر
مان کنتری را بسیار استند
کسی را بکشد با جها بخوی نام
نشست اندر ایوان کو هر کجا
بدواندرون کاخ و میدان
همه شوش طاقنا هم وزر
ز روم دزدند و نمک استاد
عمه کرد و اندر و شارسان
از ان هم کی را یکی خانه کرد
وراسر و سان خواند کسری نیا
زمانه جو اورا ز شاهی برود
مهر ریح و آرت فرزندت
کنون زرم خاقان و هتیا
چنین گفت بر مایه و هتیا
جو خاقان چینی نبود از نهان
بهدار باش که کعبه و تاج
زرای و زوانایی و فرعی
بیکه بنشت بر ای زن
کی هدیه ارستش بی شمار
طرافت که باشد بچند و نوا

سنگر بچو امش رخ پیداو کر
بفرجام زو جان هر اسان
کش و کند روزها از تو
از بهره با بی بهره و سوا
نمانی و نامت بماند دراز
خرد با دیدای نامور ترک نوع
بدیهم بر نام او خواستند
بدیرفت هر همتی باز و سوا
همی ای زو با جمی و مکی
بیکه دست زد و بیکه دست
بزر اندر و جند کونه که
با ستایش در سنه و او بود
که هم شارسان بود و هم کار
عمه شارسان جای بکا کرد
که در سر و باید جها بخوی کام
همان جای او و کیری را بکند
جو زرم ایدت پیش کو پاک
سخنها خورد و بشنو و یاد
گفته ز کسری بگر و جها
بکار زبون بود زان روی
بزرگی و آیین شاهنشاهی
عمه نامداران شدند بچین
عمه از نامور در شهر بار
ببارت از هر دوری صد هیوان

کسی کو و پاک بزوان بخت
اگر بزوی سنگار را بود
گذار و مکر از مردم جهان
کنون رفت زوان و هم آن
و کبر پیش دار و بدل را
از اینس که کبستی بر کشت
ز کوبال و خنجر پاس و ووش
جها بخوی و شواری آسان گفت
یکی شارسان بود بر روم
یکی کاخ بد اندر بگوش
یکی کشتند از انوس و زعل
از ایوان و از کتور نیم روز
امیران که از بر بر آورد بود
بر است بر هر سوی کشت
جز از او و او با و کرون جهان
نخواهد ترا ماندن جا و دان
هدیه فرستاد خاقان کسری را و جنگ کردن هتیا
چه گوید سخن کوی با افترین
که از نامداران با فروداد
همان طالب بود و چون چین
سخنهای کسری بگر و جهان
خردمند خاقان بدان فرنگار
از اغازان استنابستی
رهبان جنگی و و پهای چین
ز دینار کبخی ز بهر نثار

سز و کز نیار و بید هیچ دست
نماند نهان اشکارا بود
همان که سیکمی بود در نهان
سر آمد خرد را نباید بسود
جان و ان که کبستی لوار است
بجز افترین در بزرگی نخواست
جز آواز ز شایخ مد بگوش
عمه ساز و خنجر و میدان گرفت
فرود از دو فرنگت بلای هم
بدواند ایوان کو هر کجا
بیکه دست و شیر و سیل
عمه کار و اران کتور فرود
ز روم و ز جایی که آرزو بود
زین بر و مند هم میوه دار
بنو و می شش اشکار و نهان
بهر و از دل را کار بدان
بمندی و بستی نماند کس
ز شاد و هتیا و خاقان چین
بمردان جنگی و کبج و نژاد
بد و خواندندی بداد افترین
براکنده شد در میان مهان
همی دستنی خواست با شه بار
همی از روم و میدان راست
زخت و ز تاج و ز تیغ و کین
بکچور فرمود تا سسی هزار

پاور و باهدیها بار کرد
یکی نامه بر زافرین بر حریر
ز سف اندرون تا بچوچون
چو آگه شد از کار خاقان چین
که ز بهت این دستی بهر ما
چنین گفت با کشتن غاتغر
ازین کار هتیا ل ویران شود
ز لشکر کی نامور بر کز بد
فرستاده را سر بریدند
سپه را رفقار باشی براند
بر فند کبیر بکلز بون
چو آگاه شد غاتغر زان سخن
ز بیخ و ز تجفار و آموی زرم
ز کوه و پهابان از زبک شخ
سپاه اینچنین کشت بر مار و غ
نوگفتی زمین بود جرخ برین
بشد غاتغر با سپاهی جو کوه
در خشیدن تیغهای سران
یکی باد بر خاست که روی سپاه
که تا چون بود کاران زرمک
بهر جای بر توده کشته بود
نهان شد بگردان درون آفتاب
شکست اندر آمد هتیا لیا
بر آکنده بر هر سو حیثی تیره بود

ده اشتر ز کج درم بار کرد
ز خاقان کس نمیشت آن بهر
کشیده رده پیش هتیا ل
وزان هدیه شاه ایران زمین
ازین صلح ویران نمودند
که مار از حست رشادید بهر
که ز کاه ایران و توران شود
سر افراز جنگی خواجه چین
ز کردان جنگی سوار جنگی
بچین و سخن در سوار می نماید
نمده سر بر آخشم دل ز خون
که خاقان چینی چه آنگذین
سپه و سپه خواست سبب زرم
بچو شد لشکر جو مور و ملخ
زین کشت مانده بر جرخ
سنان چون ستاره در سنان
ز هتیا ل کرد او ریده کرده
کر ایندن کر زهای کران
بشد دشمنی ز خورشید ماه
که باید بزار کردش بهر و ماه
ز خون خاک و سنگ از غوان
بر از اشد چشم بران عقاب
شکستی که نامش بود سالیان
عمه مرز جسته و کشته بود

سخن کوی مردی کجست از نهال
که ز مرد و راسوی هتیا ل بود
کوی غاتغر نام سالار
چنین گفت با همه آن سپاه
جهان دیدگان و دروازه را بخوانند
اگر شاه ایران و خاقان چین
بباید کمی ناخستین سخن
بناراج دادان عمه خواسته
چو آگاه شد خاقان چین
ز خویشان ارجاسب و فراسیا
ز جوشن سواران بجای اندرون
سپاهی ز هتیا لمان بر کزید
ز هومان و ترید و وینه کرد
ز بس نیره و تیغهای نغش
بخار پر از کرد و کوه بال بود
چو بگذشت خاقان رود بر ک
ز بس نیره و تیغهای نغش
نوگفتی که آهین بر و ان دارد
کسانی دسخدی شده اند اینچنین
یکمونه آن لشکر جنگ چو ک
ز بس نیره و کز زد و کوه بال تیغ
به شتم سوی غاتغر کشت کرد
از ایشان سواری دلاور نمایند
همی این بران آن برین جنگ

خردمند کشته بچو جهان
عمه راه بر تیغ و کوه بال بود
بر زرم اندرون نام برد از
کوی غاتغر کرد لشکر سپاه
سخن بر پیش ایشان براند
بسازند و بر هم کشتند آفرین
جهان از فرستاده و پرده سخن
هومان و سببان راسته
و لشکرت پر در و در سوزن
نیر و خست بچین بخورد و بخوار
چو خون شد بزرگ آب کلز
که کشت آفتاب جهان با به
زهر سوس باه اندر او در کرد
در خشیدن بر نیامی درش
که لشکر که شاه هتیا ل بود
نوگفتی همی تیغ بار و فلک
در خشیدن بر نیامی درش
همان کر ز را تر جهان دارد
بر از آب و رخ کوه و در و در
بر روی اندر او رده بود و
نوگفتی همی سنگ بار و فریغ
سپه بند جهان چشمها لا جورد
زمانه چنین کار بسیار راند
ندیدیم هر کز چنین با درنگ

نهیست شدن هتیا ل از پیش خاقان چین

رستمه و زنیزه و کر زوم تیغ
عمه جگماشان سمان بنگ
خوشن بار کی با عمه خار بود
بنود و نداشت کس خواجه بود
کراید و نک جان بود غاغر
اگر نه خود از خمه رفتن نبود
بجز هند و هتبال و توران زمین
سناوست بر خردان باز شود
جغانی شمی بود فرخ نژاد
بزرگان دگر و انان زمین
ز هتبال کردان انان زمین
بکوه هتبال با شاه چین
بدان نامداری که هتبال بود
اگر غاغر داشتی نام درای
نوا این کی شاه بنشاندند
ز پیر و ز می شکر غاغر
کنون سمان زمین با شاه می است
چه چنید یکس کس کون اندرین
گرفتند یکس بر و اندرین
بدیشان سزود هر چه آید ز بد
بکشند پیر و ز راناکمان
چنین است با و افرو دادگر
سزد که ز خویشان از اسباب
فروغ از تو که پیر و روان باخرد
تراز پند اندر جهان باج و

تو کف تی ندانند راه کربنج
نش سیر و دستان بچاکر کج
یکی چون کجستی و سپید بود
مگرد و بودید از ایشان نبود
ببند و بن برمان کسری کم
کز نیم که جنگ افری با داد
جغانی برو برکت آفرین
ندارند با او همی نوش و ناه
جوان جهان خوش با فرو داد
بشاهی برو خواندند آفرین
که از چنیا نشان چه آمد سنگن
از اسباب بر و دشت زمین
عمه مرز بر تیغ و کوبال بود
بنود می سپردان سپه راز جا
سراسر بر و افریخ استند
عمی بر فرار بد خرد سید
که دارند ازین چنیا نشان
چه سازیم با ترک هتبال و چین
که امی شاه نیک اختر پاکدین
خود از شاه گفتار نیکو سزد
چنان هم بر بار جراح جهان
عمه کدش را بد آید بهر
که کرد آمد سندان روی
انوش کسی که خرد پرورد

عمه جهره ارد و پا داشتند
یکی زین اسبان پیر داشتند
عمه شب جز از خوش و نامتن
نداریم ما تا و خاقان چین
سبار و بد و هوسر هتبال را
که نامشاد باشد بنوشیردان
که با هوشن بر بست فرو خرد
ز هتبالیان کوه کوه مردون
خردمند با مش فغانیش بود
بس اکاهمی آمد شاه بزرگ
ز شاه جغانی که با بخت تو
کنگفت کاه بدیشان سنگفت
جوشد مرز هتبال بر زم و شور
ولیر ان هتبال بر کشته اند
ز خویشان از جاسب اسباب
سزد که با شیم حد استان
عمه زید و سمان از این تیغ
بزرگان داند کلان بر خاستند
عمه مرز هتبال آهر مینند
از ایشان اگر نبستی زنج و
مباد که باشند کیر و زشت
ز خاقان اگر شاه راندن
بر و سندان کار ایشان ساز
توانا تری از بزرگ انان

عمه نیره بر کوه بگداشتند
بخت مند نه خفته بگداشتند
س خوشن با تاش اندن چین
گذر کرد و با پد بایران زمین
بمیزاد و او کز زو کوبال را
از دولت پیر کرد و چون
عمه راستی را خرد پرورد
برین یک سخن بر شدند انان
که با کج و بانگر خوشن بود
ز خاقان که شد نامه افری
په نامه شست از بر تخت تو
سهمه مباد و باج با راجی است
بج شد از تخت بهرام کور
دو بهره فروختند و کشته اند
جز از مرز اینان نهند خواب
که خاقان بر اند چن سندان
بنا راج و او عمه زرد کج
عمه بخش را پیر استند
دور و بیند این مرز را و
جز از خون انشا آزاد مرد
که هرگز نخیزد ز سید او داد
که دارد بدل مرد و کین بین
تویی در جهان شاه کردن فرار
بناید ترا موبد و رایی زن
که با فرو آوردند و راجی است

دستان آمدن هتبالیان بگنک و نه میت خوردن هتبالیان

ماگر شده سوی خراسان شود
از ایرانیان باز خواهند کین
اگر شاه او را کینیت و جنگ
چنین او باسخ که بزوان شناس
شمار از اسایش و بزنگاه
سوی خراسان کشم شکر
نه هتبال خوام نه خاقان چن
همه نامه اران ترا بنده اند
سپه از پشت مار می زن
همه نامه اران فرودمانند
توکفتی که جامی زیاقوت زرد
جو بر زرد سراز کوه و سن
وماوم بشکر که آمد سپاه
بدرگاه شد بز کرد و پیر
که شد شاه بالنگر و ساز زرم
سپاهی ز شهر مداین براند
بر آسود جندی ز بهر شکار
ز خوبشان از جاسر و افراستیا
از ابد سپه سوی ایران کشم
نامم تا پناه بشاه اگهی
به پیمد خاقان حواکاه شد
سپه دار خاقان به تورت
نذار و همانان زمین اگهی
مرایش او رفت با بد جنگ
پهاکامه اکنون جومن جنگجوی

ازین بادشاهی هر اسان شود
نماند بروم ایران زمین
از ورام کرد و بدر یا ننگ
کرد و ارم اندر و کینی هر اس
بیکسرتی شد سر از زرمگاه
بخوانم سپاه از و کر کشوری
که بروم ایران کشم ازین
بفرمان درایت سر افکنده
ولیران سر سر شدند چن
بفرمان درایت شدند چن
نماند بر جاور لا جور و
زمین شد بگردار ررس چاغ
ورزش جهابجوی در قلب گاه
ابارای زن موبدار و شیر
شما کنه می را مسازید زرم
که روی زمین سز بدر یا ننگ
همیکشت در کوه و در مرغ
شده و سفد کیسر جو در پای آب
بر و بوم آن ملک و کین
گر ایران کین سپه با فرهی
بروم اندرش راه کوتاها شد
که این اگهی خرد شو انجنت
و کر نازک از زرامی وار و
بیوشد و زنگانش نام و
شوم با سواران چن پیش اوکی

هر آنکه که بی شاه یا بند بوم
نه کس با می برخاک ایران نهاد
جو بنشیند کفخارشان شهر بار
که کردان از اسایش خواب و خورد
بنیردی بر کن سر ماه را
عین نامه اران و کرد آن
جهان از بدان پاک بی خو کنیم
که امی شاه خرد ز با فرو داد
هر آنکه که فرمان دهد شهر بار
همه رای ز روشه تا ماهنو
به دیدند بر جهره ش ماه
خردش آمد دنال کا و دم
یکی شکر می سوی کرگان کشید
بنشیند نامه بهر کشور
بفرمود نامه بخاقان چن
زمین کوه تا کوه بیکسرتیا
ببند اندرون بفر خاقان کین
همیکشت خاقان سپاه
همی بود بکند با کفت و کوی
وزان بخت بهر وزمی و سنگا
باندیشه بنیشت بارامی زن
شندم که کسری کرگان سپه
زمین تا بچون سبهاست
کمانه کرد و بگذری راه نیست
خردمند موبد بخاقان چن

زمان تا زمان شکر اید زرم
نه زمین بادشاهی بید کرد یاد
وزان سر به چیدن از کارزار
فراموشش کردند کیسر نبرد
بسیچم یکسر همه راه را
به بندیم کوس از بر پیکت
بدا و دوشش کشور نو کنیم
زمانه بفرمان توشت و باد
نه پند ز ما کا اهلی روز کار
بر آمد زمانه بفرمان تو
خردوشی بر آمد ز درگاه شاه
به بستند بر پیل رویه خم
که از کرانه نبودش بیدید
به نامه اری و هر همه تر
فخایش را همچون زین
ورزش جهابجوی در قلب گاه
بکرگان همی رای زد و بسپاه
زمین بر نیاید بگناه مراد
جهابجوی باشکر و ابرو
زور باید پاکش بد و سپاه
بزرگان شکر شدند انجمن
همه روی کشور سپه کسرتید
زمین ز بر پر کلاه منبت
و کرد زمانه جز او شاه است
چن کینت کامی همه با فرین

آب با شاه ایران بکن بزم باد
که با فراوانت ریشا است
خداوندت بهر نوبت
چنین گفت با کاروان بزم
کز رزم او ما و بس بزم
ریشا سخن گوئی را بر کزید

ده باوش نهی و لشکر بیاد
بیدار او بر فلک ماهیت
هما کیم و پیدار فرخنده تخت
که این لجه بند خود بادوی
به از بر پر اکتان کج است
که گفتار دانا بداند شنید

ز شاهان بخوید کسی جامی او
همی باز جوید ز هند و روم
جوشند خاقان ز مو بخت
و دو کار است پیش آمده ناکر بر
هر آنکس که از بهر اسان شود
یکی نامه بنوشت بر زلفین

مگر تیره باشند دل و رای او
ز جای که مرست آباد بوم
یکی رای شایسته افکنند بن
که خاست نشاید بدن جهر حر
درم خوار کبر دین اسان شود
سخن در آن پستی حوار ز کجین

نامه فرستادن خاقان بر کسری

برفت آن سر دبا فیه و کجا
بغرم و تا پرده برداشند
جها بخومی چون دیدن توخت
خان بود کردان بخواندن
و کسر فرامی و کج و سپاه
مراد او با آرزو و خوشش
وزان کسیر اندم من از سر
زیر وز می شاه مراد کنی
عمی بودم دوستی اندر زمان
جو خوان و می راستی می
یکی باز که ساخت رومی بدت
سر اسر بدان بارگاه آمدند
در فیندن تیغ و زوبین
زمین ز خون هوا بر خروین
زدشت سواران نیزه گزار
هوا برت از جوش کس و سوا
بگو بال و تیغ و بکر ز و کمان
فرستاد کار از هر کشور می

سپه دار و ده تا در سربار
رورگاه شان شاد بگوشند
ز خاقان بهر بد نشانت
کز و انجن با ندانند شکفت
سپه و بزرگی نمودن شاه
وزین فخر بخرج ساید سز
که بس نام ز غانور تخت و تیغ
خر و مندی و شرم و فرزانگی
که جویم بخت ربار جهان
فرستاده را خوانتی شهر با
ز کرد و سواران جواتر کشت
بر اکنده نزدیک شاه آمدند
نوگفتی که ز راندر آهن برت
همی کشته مردم تنه کوش
برفتند کیم بر بخش بار
زین برت از ازلت کارزار
بگشتند کرد و کشتان بگزینان
زهر نامه اری و هر ستری

بکسری جو برداشته اگهی
برفتند هر ده بر شهر بار
بچینی یکی نامه بر سر بر
سر نامه گفت از تخت آفرین
سد یک سخن بد که فغفور چین
وزان هدیه کز پیش تو دیکه
بران کونه رقم بکلز بون
چو اکاهی آمد با چین و چین
جواز نامه بشند کفار او می
بهر دند یکماه نزدیک شاه
عمه پهلوانان زرین کمر
جو سیصد و بالای زرین بنام
بدینا پار است بهشت پل
فرستاده بروع دهند و
بچینی نمود و آنکه شاهی کرات
بدشت اندر او رو که خستند
عمه دشت زوبین و نیزه دار
شکفت انداز لشکر و ساز او

پار است کبوان شاه پهنش
ابا هدیه و نامه و بانشار
فرستاده همنام پیش و بر
زداد او بر شاه ایران زمین
مرا خواند اندر جهان سربان
فرستاد و هتیاں بر شد بر راه
که شد لاله کون آب چون
بگوینده بر خواندم آفرین
بزرگی و مردی دیدار او
بایران و در بزم و خجگاه
بلوخی و کبلی بر تاج زر
بهر دند شمشیر زرین بنام
بدوخت پروزه هم نکتیل
زهر مرز و هر شهر آباد بوم
ز خورشید تا برج ماهی است
سواران جنگی همی هستند
بگو سپاه و بیگ سوار
حمان جهره و نام و او از او

باید که در این کتاب...

زبان برکشند بر موبدان
جوهر کس روی برش خویش
حدیث فرستادگان در میان
باوردن خندان و خود و زره
مان خود و خندان و کوبال
خوش آمد از ناکه کر نای
شهنشاه با خود و کم و سنک
بایوان شد از دست شاهان
بغرمود تا پیش او شد دیر

فرستادگان همی بجزدن
سخن داشتی زو بهمه خویش
بگفتند با شه پاد جهان
بغرمود تا برکشید کره
نه برداشتی جز تر و بال
هم از پشت پلان جرمک درای
جب دست کردان بجان
بکایک نهادند سر بر زمین
مان موبد موبدان اردشیر

بهر که نمودی بگسار بار
بگفتی که چون شاه نو شیردان
بگنجد فرمود بس شهر بار
کشاده گری کرد زور از ما
کماکس نبود می چون کز خویا
بهره زمان پس بر دند سنج
فرستادگان آفرینند
بایوان شد از دست شاهان
بقرطاس بر نامه بهاو

از دوستانی بدی یاد کار
نمید و نه بیند ز سپردن
که آرد بدشت آلت کارزار
بزداشتی جوشن او ز جا
زبالای او خیره شد
زین امد از نسل سبانی
بکایک نهادند سر بر زمین
بکایک پرشتند با او جهان
بنیاده بنوشت بر خرد

با سخن نامه خاقان از کسری

فلم چون در رخ را بجز شست
نفس حج بغمان او کند
شست آنکه گفتی دستیا پلان
اگر بگوشش زور دار و جوهر
کسی کوبز رکی زندگستان
بزرگان کسبی مرادیده اند
سراسر زمین زیر کج منت
جوتوزم جویی هر آیت زرم
بویزه که شو کرده باشد بچند
دل خویش در جگانه درخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز بهام هر شش بهل بود
رسیدند زو یک خاقان
فرستاده کارنامه خوانند
در گرفت خند است با او سپاه

سر نامه کرد آفرین بجز شست
پی موربی اوزین سپرد
که بشد از ان که نه بدامان
بناید که باشد بیزدان
بناشد خردمند هم دستمان
همان بزرگی بسندیده اند
بجا خاک و آبت رنج منت
نه خرد کسی زرم هر کزیرم
بکین ندونه بچند بدیانه سنگ
جان رام دارد که بانج
ببار سه خرد می بانج نگاه
بگفتار بر نامه فرمود بسند
سراسر زبانها بر زمین
ز کسری فرادان سخن بارند
که دارد ز کردان کین و کلاه

بران دادگر کوس به افزید
از خواستم تا مگر آفرین
به پیدا و بسیار خون بختند
در آنکه گفتی تی زخت و کلاه
تو خشت بزرگی ندیدی بانج
که دریای چین اندام باب
سد بگر کجا دوستی خواستی
و دیگر که بانام داران مرد
بسی دیده باشد در کارزار
ترا یا بیار جهان آفرین
برسم کبان خلوت استند
بجوئی برشتند از اوان
جهان دیده خاقان هر در
خشت آنکه از هوش کردار
ز داد و ز بهداد و ز شکرش

بلندی و تنگی و مهر افزید
رساند ز ما سومی خاقان چین
بدام نهاد خود او بختند
زیر وزی و کبچ و فرسپا
شکوفت آمدی کشور کبچ و حاج
شود کوه رار ار من در شتاب
به بیدار مادل بسیارستی
بجو حین و موند هر که بزد
بناید که در رشن بد آموز کار
بنوش و باد اکلاه و کین
فرستاده را سومی خواستند
ستایش کنان گرفتند راه
بپاد برخت او را همای
ز گفتار بالا و دیدار او
هم از کبچ و ز آلت کشورش

فرستاده کو باربان کشت
بدرین در کاران کج مانزداد
اگر تیر کردی دست بر جویا
جسته سر و دست است کجا
جوساز و پشت اندرون باکاه
رهنمایان بیان از خست
اگر شمشیر کوه آهن بود
جو خاقان چمن ان سخنها
براز در نوشتن بارانی
باید که پروزگش نه بکشد
چنین گفت خاقان که نیست
بی پرده مابسی خست
جو بوند سازیم با او چون
زوانز اسبند این شاه
در کج دوینار کیش و کشت
یکی بدید ساخت کانه جهان

همه دیده را پیش رو کرد یاد
ببودیم شادان از نازده
از او از او رام کرد و نه بر
یکی بار و در شاخ ز پست
کنج می در زمین ان سپاه
زاورنگ و باوه و طوق و نا
بخشم او چشم سوزن بود
بپرم ده شمشیر کل کسب
چنین گفت بانامور انجن
همه نام ما بار کرد و جنگ
که مروی فرستیم نزد کشت
که بر تارک نیکوان افسرند
کزیر انباشد بهر هممون
با و از کفست نه کاینده
که کوچه بر باید اندخت
کسی را ندید از کسان جهان

چنین گفت کامی نامور پاد
با بوان زبزم و زرم و شکا
و گرمی کسار و با و از نرم
همه شهر ابران سپاه و بند
همه گرمزارانش ز زمین کم
کس آهین در انداند شمار
هر آنکس که سیر اید از روزگار
دلش زان سخنها بد و نیک
که انجی سردان می این
زهر کونه موبدان خواستند
باندیشه در کار پیشی کنیم
یکی را بنام شمشیر کنیم
برو بانوش سر فرازی بود
ز لشکر سه بر مایه را بر کزید
درم باید و نام را باید و ننگ
و پیر جهان دیده را پیش خواند

ندیدیم مانند او سربار
تا او را بدین زیر دستی مدار
همی دل بساید بکشتار کرم
بر ستار بر دکلاه و بند
همه مکیسارانش باز پند
بکبستی جز از او او کشته ما
شو و نیز با او شو و کارزار
وز اندیشه منوش بر کشت
بر اندیشه کبیت
جب در است گفتند و انداند
ز کار و می اندیشم کوی کنیم
ز کار و می بسازیم و باشاه
وز و بگری جکت و تار می
که گویند و دهند با نیک
و کز بخشش و زرم اینک
سخن هر چه بودش همه بر خواند

نام فرستادن خاقان کلبری کبیت بودند

سخت افریں که در کردگار
ز بنده بخوید بر آستین
خداوند از رنگ و دهم
که مردم بهر دم بود آرمند
از ان بار که چون بدین بارگاه
یکی پاک و امن که با بسته
باشد جدا مرز ایران چمن
چهره دو انده حرب کوی

توانا و دانا و پروردگار
نیار و بداد اندرون کاست
ز بهر روز که یافته کام و کشت
اگر چند باشد بزرگ و بلند
رسیدند و کفشد چند می نشاه
کنوتر به بیدار و شبانه تر
فراید ز ما در جهان افریں
کزین که خاقان ز خویشان می

خداوند کیوان خورشید ماه
از و بادیر شاه بزوان
بداند جهانگیر و فراد
فرستاد کان خردمند
ز داد و خرد مندی و بخت
بخواد ز ما کربسند اینک
بس اندر نوشتند چینی هر
برفتند زان بارگاه بلند

خداوند پرورد و دستگاه
خداوند کویال و شمشیر و خود
خردمند و دود و پاک زاد
که بودند نزدیک بودند
ز فرود از رنگ و زنجار می
تاما کجی سو و مند اینک
ببروند با مهر پیش وزیر
بایران نیز و یک شاه بلند

سوار و دینار چون مهر
فرستاد کار او بنامند
بگشت اندران کار کرد آن
بفرمود تا موبدان و روان
عمه نامداران نشاند کرد
ز بس خجی و بر رش آفرین
زیزدان سپاس و نیزدان پناه
عمه همزان پیش او گمترند
بفرجه اندازند نیکخواه
جو دولت خاقان کج باو آید
ز چنین باخار اسپاه ویند
ز پیکان ایوان بر خمشند
پام جمانجوی بزار وند
چنین او باسخ که خاقان
هر آنکس که دارد وانش خود
چنین باید اکنون که خاقان
یکی را گزیند که نامی است
جوابین کرده باشند که دریم با
شبهستان او که کهر با میخ
که از پرده پوشیده رویان

پروند و کردند پیش نشان
بجیبی زبانه آفرین خوانند
جو بر زوسه از کوه مانده
نشست با نامور سردان
ز بر شاه شد ناموریز و کرد
که پیدانند از کوفت خاقان
که نشست پر و زبرگاه شاه
اگر کمتری را خود اندر خوردند
همی راه جوید نیز و یک شاه
بناهد به پیوند اجابت راه
عمه ستران در پناه ویند
فرستاده را پیش او بنامند
دولت است از پاره راروند
بزرگیت باو او با اوینا
بجشم خود کار پاسب کرد
کند از دل خود بدین گزین
بخاقان چون بر گرامی است
سخن به پیوستگی او او او
شود او ز کسری نداد و در
زودید از یکیش بنوع شردی

زیرین و سیمین و سبب چمن
سزاوار ایشان یکی جایگاه
نشست از بر تخت پرور نشا
چنین گفت کلان جامه و حریر
جو آن نامه بر شاه ایران
عمه نیزه داران خجگر کردار
پروزی و فرمان رنده شاه
عمه هم از شکر جام بود
هر آنکس که دارد ز کردان
بناهد درین کار چنین و رنگ
جو بشنید گفتار آن گزین
شسته باو او بنامند
جو بشنید شاه آن سخنها را
بنوزند و پیوند جوید چه
بسازیم وزیرین ای فرخ و نیم
یکی را فرستند که دارد و خود
به پند که بچون پدر ما درش
فرستاد کلان خوانند زودین
یکی را ازین موبدان بر گزین
شسته جو بشنید از ایشان

دخشان تر از آسمان نشین
جانکه پاره است و سوره شاه
ز با قوت بنهاد بر سر کلاه
پارند و بنهند پیش وزیر
عمه انجمن و شکفتی بماند
سناش گرفتند بر شهر بار
ز خوبی درادی در پند شاه
ز خاقان که با شکر و نام
خرد مندی در سنی برود
که شته را به پیوند انویست ننگ
بزرگان و پهلوان موبدان
بتر و یک خویش بنامند
ز کردان حبیبی باو از نرم
رخ اشنی را بنویسد چه
سخن هر چه گفتت باسخ و نیم
شبهستان او سر بهر بنگرد
بود از نژاد شمان که هرش
که از شاه شادوست خاقان
که اید نیز و یک خاقان چمن
بر و نازه شد روز کار گزین

جواب نامه خاقان از کسری و بر رفتن و پیوند فرستادن

نویسنده نامه را پیش خوانند
تخت آفرین که در کرد کار
کسی که خواهد کند از چمن
به نیک زوشناسم سباس

ز خاقان سزاواران سخنها را
جهان از بس روز بر کرد کار
ز بستی بر او کج بنامند
و کرد بدکنم زود دل اندر هر اس

بفرمود تا نامه باسخ بنامند
بفرمان دست کیتی پای
و کرد مانده اندر بدر و ز کار
تخواهم که جان باشد اندر دم

گزیده سخنها می شرح نبت
محمیت بر نیک و بدر نهاد
جو نیکی بخواد بر و کرد کار
اگر هم دامپد از و کسبم

رسید این فرستاده بازن
مرا شاد و دل ز پیوند او
بیاید بگوید پس را زین
ز غنچه جو قوطاس کجاست
بدیشان کی خلوت افکنند شاه
وز ایرانبان نامور صد پهلوار
زبان دروان بایست جز کوی
بارایش جهره و فرور پ
پرستار زاده نیاید بکار
بناشاه با او فقور چون
چو شنید مهران ستاد این شاه
بخاقان جو آگاهی اندر شاه
جهانجوی چون دید خورش
سخنهای نو شیروان بر کشاد
یکی خستری داد خواهم بدو
بیدار او نیست اندر جهان
جهاندار نیز از پرستندگان
به کوفت خاتون که بارای تو
بباید بدرگاه مهران ستاد
کلمه شبستان به داد و کوفت
جو مهران ستاد ان سخنان
که از آن کنون به پیچی بر راه
بهی جهره برگاه بنشست پنج
یکی جامه داشته بر برش

اباخون کوفتار خاقان چین
بویبره ز پوشیده فرزند او
ز پیوند و فرجام و آچارین
بیارست عنوان اندر کوفت
کرد مانند اندر شکفتی سپاه
سخن کوی و شایسته فامدار
خرد رهنمایی و دل از جوی
بناید که کیر نندت اندر فر
اگر چند باشد بهر سر بار
بدر کرد خاقان با آفرین
بسی خستری کرد بر تاج کاه
بپذیره فرستاده چند می سپاه
یکی نامور جای که ستاش
ز کج و ز لنگر همبگرد باو
که مارا فراید بد و ابروی
فرادان ز ما خواستند چون
پرستار و پندار دل بندگان
کنیر و کس اندر جهان جامی تو
بر تخت او رفت و جامه بد
برو تا اگر اسپنی اندر کوفت
بیورد با ستواران کلمه
ستاره نه پندم خورشید
عمه بر سران تاج و دوزخ
کلاه ز مشک اندیدی بر سرش

شبندم ز پوستکی کوفت
فرستاد ز چاکمی هوشمند
عمه ترا جان راز شرم باد
هو چون هر شک فکم خوشک
کزین کرد مودی خردمند راو
چنین کوفت کسری بمهران ستاد
شبستان خاقان کی کفخت
بس پرده او یکی دختر است
مگر تا که است با شرم و او
که او هر تن بود با تراو
برفت از بر شاه کیتی فرور
جو آمد نیز دیک خاقان چین
از ان کار فوش بر اندیشه
چنین کوفت کامی شاه نو شیر
مرا از بس پرده یک دختر است
مرا از زینت از مهر او تو
از ایشان سپارم یکی را بدو
چنین تا بر آمد بند افتاب
جوان نامه بر خواند خاقان چین
بر سنده با او بیامد چهار
در حجره بکشاد اندر شدند
شبستان شستی پیکار است
مکوفت خاتون که او رفت
یکی سر و بد بر سرش ماه نو

زبان که او داد اندر کوفت
که دار و خسرو جهان او زند
ولت شاد و شبت کارم با
نهادند مهری بر دوزخ شک
کجا نام او بود و مهران ستاد
که روش او دیر دوز با مهر او
بدونیک باید که دانستی
که با بر رو بال او با افسر است
بجاد که وارد ز خاتون تراو
جهان زو بود شاه و او نیز
بفرخنده خود و او دیر روز
زین بیوسید و کرد فرین
بسوی شبستان خاتون کفخت
جوانست دیندار کوشش چنان
که او بر سر بانوان است
که دودیده بر وارم از جهره
بر اسبم از جنگ و کفنگوی
بر اندیشه بنشست ننمود خوا
ز پیمان بچندید در به کزین
که خاقان بدیشان بهی استوار
پر سنده کان استاناروند
بر از خوبرویان و بر جواسته
همان باره و طوق دوز پور بد
فرادان ز دیدار لوکاه نو

باد کار فرستاد خاقان دستر و یاد کار و دیگر را

جو مهران فرستاد اندر و بگریه
بستاند و ستان چینی چشم
من این را که بی تاج و تاج
بد و گفت خاتون که ای مگر
ببالا جو سرد بر رخ چون بهار
تو این بسندی بخت علاج
بدانکه که شاه جهان که خدا
مگر در خاقان بعبقار اوی
خردمند نبشت با رامی زن
عمی کرد و موبد جنت سرگاه
که این کار جز بر بهی نکند رو
که از خیم خاقان در زین شاه
جوشید خاقان در کس خوش
بگفته چیزی که بایست گفت
پرستندگان بانسار آمدند
ز دینار و زر که هر طوق و تاج
ابا هر یکی اسپر شاهوار
جهان از دپهای ز رفعت کعبه
عمی دید تا هر یکی بر نشست
بر و بافت شوشه سیم زر
که صد موش از جای برداشت
جوسید بر ستار با ما هر
جو بر خست شدن با ما هر

یکی را به دیدار چون او ندید
ببندد در آن نازده چشم
کز بدم سدرین اندر افزایش
کنوی عمی این سخن و پذیر
بداند پرستید بخت مبار
نذار و کزین باره و طوق و تاج
نخواند ترا بعد ازین پاک ای
شکوف آمدش رامی کردار او
بپا بود ز ایوان شاه بخت
ز کردار خاقان و پیوسته
ببدرای دشمنان بان سپرد
باید یکی شاه ز پاسبی گاه
ببندید خاتون در شمشیر
بفرزند خاتون که بدرفت
بشادی بخت مبار آمدند
عمه ممد پروزه و بخت علاج
صد اسب و صد شتر ازین سار
کشیده ز بر جبهه اندرون
بر این چنین تا در شمشیر
بهر نوشته اندرون نایب بود
زها مومن بگردون بر افروختی
بفرستند شان و دل را چو
پاورد و مشک و کلاب و حیر

بدست نهاد و در امی را او
بر سنده را گفت تر و دیکت شاه
برج از بی به کزین آمدم
مها نرا که با فرود بر زنده را
عمی کو کی نارسیده بجای
چنین با سخاورد و مهران ستاد
اگر همه ان این فرج بیند را
بدست کالج ما کینه مغز
بپروخته شد جایگاه نشست
خبر گفت فرجام کامی شد با
چنین است امی سپهر بلند
بر دوش سیران کشته لوفین
جو از چاره و لسا هر بستند
ببند رفت مهران ستاد
در انیس یکی کنج ار استه
یکی دیگر از خود بپند می بندر
شتر بار کرد و زر و پهای چین
صد شتر ز کستر دنی بار کرد
بفرمود خاقان بر و بخت
دشمن افشان ز دپهای چین
به پاسبان است محمدی بزر
فرستاد فرزند را تر و شاه
جو بر خست شدن با ما هر

که دورند خاتون خاقان را او
فر او ان بود باره و تاج گاه
نه از بهر وین را چون آمدم
دل از فرود گشته رسیده بجای
بدان بر کزین بی نه پاک رمی
که خاقان اگر سر نه بچیز را او
جو فرمان بود باز کردم زجا
بزرگت و شایسته کار مغز
بر فرستند با رخ رومی بند
دلت را بدین هیچ رنج بد
که از کز خست شد و شود
همان بر پهن نامه اران چین
فرستاد و را پیش بنشختند
بنام شاه پروزه کرد
به دوز هر کوه خواسته
بر و یافت جبهه کوه کبر
پا رسنه بخت اسبان زین
پر شده سید به پوار کرد
که بسند بر کوه به پل بخت
که بهد انبودی ز دپهای چین
بمهد اندر از بهر شمار حیر
سپاهی تمیزت با پوراه
راورد و مشک و کلاب و حیر

داستان خاقان در ستادن حضرت ابجد کسری با کتفه و هدایا

کمی نامه نبوت بجز بر باد	بر ایش و بوسی و رنگ کلاب	نخستین ستودا فریبند	جهان را و پدیدار پند شده را
--------------------------	--------------------------	---------------------	-----------------------------

که چهره زکان سازد اندیش
که تا من شنیدم از بخود
بردی و پروزی و دستکش
فرستادم اینک جهان بن
خرد کبردار فرو فرزند او
نهاد از بر مشک بر جهرن
کسی را که داومی کسی از همان
تمیزت یاد خرد و خواسته
همی بود تا رد و بگذشتند
جو آگاهی اندر مهران ستاد
دلی شاه و با هدیه و بانثار
باموی و راه پهابان مرد
از ادب و کیندگی ببرد
زبالا برایشان در گم شدند
هم از نسل اسبان بر از موی
جو آمدت اندر شهبان شاه
کلاه ای در بود و مشکین پناه
جواز غالبه بر کل انکسری
سزاوار جایی جو بگزیدند
وزان شاه دمانی بغوزند

بدان بکنند کازاروش
بزرگان پدار و ایندگان
بفرود بر زوخت و کلاه
بزد یک کسی باین خویش
پاموز دآین و اینک اوی
فرستاده را و او کرد
سواران و مردان کارگان
سواران و پهلان راسته
ز خشکی بران وی بردند
همی هر کی هدیه و مرده دا
همه مرد بان و همه دوستدا
زین بود کسی چو بر تیزو
براهی که لشکر همی برگشت
ز بر مشک و عنبر همی بختند
شکر با درم گشت زیر پی
بمهدان درون کرد کسی نگاه
جو ز خیم کرده کرده بر کرده
همان بر زانگشته می شتری
پاراسته از پوماه گاه
شده شاه و خرم بیونند و

شنته گیتی مرا افست
ز فر بزرگی و اورنگ شاه
بداد و بدانش بدین و خود
بفرمودش تا بود بنده او
که فرخنده در همنون تو باد
یکی خلعت از بهر همهمان شاه
همان تیر بارش را هدیه بود
چنین نالبت و همچون رسید
ز چون دلی بر خون باز
یکایک همی خواندند ازین
ببسته افین بشهر و راه
چنین بیطام کرگان رسید
ز ایران منم کو دک مردود
بر اینجه بشتهای خلوق
ز بس ناله و جگت بانک رباب
یکی سردید از پیش کرده ما
کره گشته از بار بر میست
در و شاه نوشید و آن خیره مانده
جو آگاهی آمد بخاقان چین
بهر دخت سغد و سم قند و حلج

نه پیوند او از بی ز یور است
بجسم همی را می و در پیشگاه
در پاک بزدان همی پرورد
جو آید بس برده بخت سیر
بزرگی و دانش سون تو باد
پاراسته کاکس نندار و پناه
ز مشک و زوینارشان چه دوا
بزرگان همی از دلس خون
ز فرزند با در دانه گشت
ابرشاه ایران سالار چین
درم کجاست نند از بخت شاه
تو کفستی زمین آسمان زانندید
براه بهت چو شدند کجین
جهان پشدا ز ناکه کور و بوق
بند بر زمین جامی آرام و خوا
نهاد و همه بر ز شکر کلاه
بافون یک اندر در گشت
بر و نام بزدان فراوان بخوانند
از ایران از شاه ایران چین
ببختار با شتی فرستاد تلج

و عاگردون رعیت و لایبت بر جان گهری

جهان نشد از جان بوشیر و آن
همه دست برداشته با سمان
که از فردا و رنگ اند در جهان
بشد خور و دخواست از آن چین

نشند بر پیش پیر و جوان
که امی کرد کار مکان ز زمان
بدی دورگشت اشکار و نمان
سواری نه بنها و برشت زین

یکایک همه خواندند سپین
تو این باوشاهی کبهر می
بخچ چون او بکرگان رسید
پراکنده شده ترک سبقت

بهر جامی بر شاه ایران چین
بگردان نه جانش هر روز کلا
گشاده کسی روی خاقان
بجایی بند کوشش کارزار

کافی بنیابت کردن بزه
که بانام اجنت شاه بود
بگفتند کین سرهای فراخ
جغافی و نامی خندان منج
وز اینس جوج ارجاست زورمند
ز پیدا و ز ریخ افرس پیا
وز اینس جوجرسی سپه دار
ز هر جار سودا و ادو ایمنی
په یاد جهاندار بهرام کور
به کام پر و ز جوج خوشنوا
جهاندار کسری کون مرزما
کر ایشان ز من داد بندگان
به سو که بدو بدکاروان
جان سوی دیدند کسرسپا
از ایشان فغانش بد پیش رو
نمید برسدند سر بر زمین
وز اینس شاهنشاه نیروان
تو دادی مراهوش فرنگی
نمده کسری را بسازند کار
نمده دام و دد باس بان
نویز و دوی تا مکر و جهان
تحت امد از جایگاه نماز
سپه پرشت و بنه بر نهاده
از سببان پوشیده رعایا
فرستاده بر هر سو طعی بچون

نه که مانداید جز بیستی نهم
که پایخت و پایخت همه اید
بر از باغ و ایوان و میدان
شده روز بر هر یکی تار و تیغ
شد این مرزها بر زور و کزند
کسی را بند جای آرام و خوا
همه مرها بر ز کفر کشت
ز بدبسته شد دست همه
از و کشت خاقان بر از و دور
جهان کرد بر خون گرم دکداز
بذیرفت و بر مایه شد از ما
نه پنجم ریخ در ز بیم خون
رو و پال و پیشا رو بپار
که آیند با هدیه نزد یک شاه
سپاهی بر جنگ سازان نو
همی شاه را خواندند ازین
وز آن برین بجاک آمد از جایگاه
تو باشی بهر نیکی راهمای
ندارد کسی ز بهره کارزار
همان جهان کمتر ان منند
تخت بد ز من موخت تنه
ز کرکان بر فتن گرفتند ساز
زیزوان نیکی پیش کردیاد
و که ممد بهره و تخت علاج
بت آرای روی پیش اندون

به پیشان بند فر و بر زو کین
وز اینس بزکرکان شد بکن
حد جاج ماری همگفت سغد
بخار او اموی و خوارم و نم
نیاسو و کستی زکر و اراد
جو کینج و آمد بر ستم اردی
جوشا بور هر فر و بگرفت حاجی
جو خاقان جهان ستاد بزد
شد از او او این جهان تخت
مباد افغانیش فرزند اوی
جهان هر سر جوج نت سروزه
وز اینس نه نهال فر ز کون
ز ترکان هر اکند کج بدرامی
جو تر و یک نو شیر وان آمدند
زکر وان خوشنود و شیدایا
بهر سپه بسیار بنوخت نشان
سنانین همیکر و بر کرد کا
که هر کس که یابد ز من آگه
بکوه اندرون سنگت می آید
که ابر کر نینی تو او خوارت
خپن پیش نیروان فر او ان
بر آمد خردشیدن کا و دم
ز دیبا و دیبا و تاج و کده
نشند برین پرستگان
بفرخنده سال و بر وز آسمان

بمخبر شافت شیر زبان
راموی نا شهر حاج و ختن
بسی بود ویران آرام جند
بسی یاد و اریم باور و دغم
که هر کز مباد افکند مباد
جهانی بر آسودار گرفت و کوی
ندانت زرسی سهرن رانیا
بند پر دستی بر آورد و کرد
بر کنده شد کار ناخوش
جه خوبان پیدا و دیو نداد
مانا و تا جا و وان اندر و
بکلز بون بر بود افرین
بتر و یک است شد بزکر ار جهند
نمده بکمل و کین زبان آمدند
په یاد بدرگاه سالار بار
بهر بر زنی جا کج ساخت نشان
که امی بر تر از کردش روزگار
ازان پس بخوبد کلاه تو
جو خجنت باشم بخوبند خوا
جهان از اجزاز تو جهاندارت
نکر تا جنین در جهان است
ز درگاه آواز روینم خم
ز کینج درم هم ز کینج کف
دلاری و هر گونه بندگان
بر فند کرد پیش خادمان

سرمو بدان بود مهران سواد سپاهی پامد ز هر کسور ز کج و بکج زد دست سراج بدان شاه شد شهر باز کرد بهر جابجای کسی سپهر بخستی کسی از کسی مانده جهان دید کسی بر او نشاند که کرد کسی برومند یافت بمنزل رسیدند شاه و سپاه ببازی که پوشیده روی بود	بشد تا شهبان خاقان تواد ز کبدان و از و پیمان لشکر برفتند خجگر که از آن کوچ که از پیش ناگوشه شد در کرک و در کوه ترشد با پهن مهر بره بر نیار استی جامی جواد وز دوشت بر کاه بر کوه پند بهر خانه چند فرزند یافت فرستاده قیصر آمد ز راه جهان باز هرگز نپاید ز روم	سوی طیفنون فست کیند همه و بزه کردان آزادگان همه پاک با مدینه و بانشار جهان تا جهان بد بلوچی بود بشهر می کجا بر کشتی بر راه بدینسان نمی کردی کشتی زمینی که آباد هم کز بنو و خمیده سر از بارش خجرت اباهیم و نامه و سیم و زر ز و بنار بر کرده ده جرم کاد	سپاهی نماند از پیلان کیند بپامد سوی افر آبادگان به پیش هر ابروده شهر بار که کشتی ابران پر از باغ بود بنازار روی کشت تمندی باه که کرد و پامون و کسار و دوست بر و بر نندید کشت و درود بفرجه انداز پس رو بخت ز و پهای چینی و روحی که سه سال فرستاده شد باز دستان
--	---	--	--

رسیدن نامه قیصر به کاه کسری

ز قیصر کی نامه بانشار سپهد بدید آنچه بدیده جواز و دجای برکش بدید نوان زوزیر و ان پناش گرفت بر آکنده بر مو بدان سیم و زر بزمزم همی خواندند آفرین ز بر خج است کش بر آکنده بود کلسان چین با جیل اوستا جهان چون بستی شد آرا جهان نوشد از فرقه ایزد پو جهانی بفرمان شاه آمدند ز و پاد و بنار بد خشک بیوست نامه بهر کسور ز بس یافت منگ چینی بر بند	بدان نامه بر نام کی شهر بار از این فرستاد و کسرت کج شد از اب بد خوش ناید بد جهان آفرین راستی گرفت جهان جامه بکشیدان با که بدان نامور شهر بار زن ز کج و درم کسور آکنده بود همی راندی پیش مهران شتاب زداد و ز خوبی و از خواسته بهر جای شد شمشیر دست بد ز تار می و کز می بر راه آمدند بخشنده روز و به کام بهر نامه ارمی و هر کسور زار این بوم و ز روی هند	فرستاده را پیش نشاندند از آن کشت شاد اندر آند فرود آمد از آب سیم بدست همه زرد کوه که با خویش بود همه مو بدان و تو انگر نشاند وز اینجا پامد سوی طیفنون ز بنواد سوی مد این کشید جو کسری پامد سوی کشتی بر آسود مردم بر او بختن ندانت کس غارت فاختن کسی کو بجه اهرم کبستی ز بیم وز داد جها بکوشی شاه ز بازار کانا ن ترک فزین شد ایران بگردار خورم	بفرمود تا نامه را خواندند عمیر اند تا خان آفر کشتی بزمزم همی بند لب بست سراسر کینچور او بر سر نبایش کسان بی طیفنون زین شد ز لشکر که بی ستون که اینجا بدی کینهار اکلید که از آن دل و شاد از بخت زهر جابیداد خون ریختن و کرد دست سوی بدی آخن از آن خواسته دیو بکشتی کردی بدانند پیش نان بکناه ز سقلاب و ز کسور می بختن همه خاک از عنبر و ز خشت
---	---	--	---

مهری

جهانی بایران نهادند و
ببارید بر کل بسکام نم
همه رو و با بجز در پاش
ز بازار کمان هر مزد بوم
هر انکس که از دانش آگاه بود
نه پند مگر جاه و دار بپند
بریزند خوشش بدان گنمند
عض بسرو نام دیوان اوی
بناشد بران شاه بختان

بر اسوده از رنج و از گفوکوی
بندگشت زاری بیاران نم
بپالیز کل چون نرباشد
ز ترک و ز چینی زهند و زوم
ز کوبیدگان بردش آه بود
که با وار تیر است با جاه بند
بر و گوشت انکس که باید گزند
بپای اندر آرنده ایوان اوی
نخاند بد بیکر بکسر راستان

کلا بست کوی هو اراست
جهان گشت پر سبزه و چار پاسبان
قرایش گرفت از کجا چار پاسبان
بایران زبانها بیاموستند
رو و موبد و بجزد از انجا
که ای زیر و ستان شاه جهان
کسی کو کند در زر کس نگاه
کنایه که باشد کم و پیش ازین
هر انکس که بنسند این راه ما

بر اسوده از رنج و در فرنگ
سنا بس که رفتند بر چار پاسبان
وز و دست کل بود بام و سر
روانها بدش سفر و خند
بر آکنده زان بارگاه است براند
دارید یک تن بد اندر زمان
چو خصمش نیاید بدرگاه شاه
ز بس نر کند وان ز تو پیش ازین
عباد که باشد بدرگاه ما

اندر زکردن ابو زحجه مر کمر سپه را

جهانجوی نبشت بگردن شاه
یکی آفرین کرد بر بخش بار
خجسته شهنشاه سپه روز
سپه روم بکنج رنار و ز کار
اگر مرد بر سر دازنخ نیم
شود با و شا بر جهان سپه
فراز اورد و شکر و خواته
ز روی زبان وی کرد او را
بدین کار چون بگذرد روز
سخن گفت خوب بگردانیک
جو زمینان بود و کوشش روزگار
بی اندازی و سود مند کنین
بد و گفت کاکو بوبی کن
جو بکشور و شش بل شهر باد
بد و گفت فرمان نیرد انست

بزرگان داننده ربار و او
که دل شد بگردان خورم بهار
جهانگیر بادانش و با هنر
براید بخواند یکی بخش بار
نهد بر کف خویش جان را بر زم
بداند سخنها هم در بدر
شود کاخ و ایوانش آتیه
ز صد سال بوشش بر گذری
ازه نام نیکو بود یاد کار
مزد و کس تا جهانست و یک
حکمت مرد با شرم و بر نیز کار
که اینست فریبک و آیین
بندوست اهر منش و دل نشا
فراوان سخن کرد از و خواته
که اندر دوستی بد و فریب

سخن گفت جنمی بگشودند
چون گفت کای مهر تازه رود
بنشتم سخن جنب بر پهلوی
به پدم که این کند و بر باز
زین بپند از و از دشمنان
نند کج و نر زنده کرد او
در اید و نک و پیش باشد بر
شود خاک دبی بر شود رنج او
بکیتی و دچهر است نیکو دین
ز خورشید و زار و ز باد و خاک
کمن سخن بسیار آکنه مایوان
زمن باد کار است جنمی سخن
بد و گفت فرخ کد است مرد
بپرسیدش از گزنی در راه بود
که در تیر کی راه آهر منت

برخت نبشت بوزر جهاد
که بر تو نیاید سخن عیب جوی
ابر و فخر و کاغذ خسر و سپه
بخواهد تمی لب کشاون بر از
شود ایمن از رنج آهر منان
بسی روز بر آرزو نبشت
فراز او در هر سوی نام کج
بدشمن مانند همه کج او
و کرد هر چه باشد نماید بس
مکرد و کس نام و کردار پاک
کنایه کرد و شرم دارد در
کمانم که هر کز مکرد و کس
که دار و دولت و پایوست
ز راه جهاندار که بهان خدیو
که مرد پر سنده را و نممنت

<p> عمه زندگانش آسان بود روانش سس از مکر و نین زبان از اندر راه هوا هم ای در پر از دور و ماند بجای شود زار زو پای بند و دین که باشد انداز هجرت که دانش هم در آن هفت که خضم روست و آن خرد که دانش بود در آن هفت که خضم روست و آن خرد که با او ندارد دل از دلبیم که دل را بشود بی بود و نین و ده تیره که در دنیا بد کمان عمی روز او بر خوشی بگذرد که نغوشد و کج که هر چیز بگرد و بود و با تنی بی کناه بخشندگی دیدم از روزگار که عواره سپری نیاید ز کج زهر دانشی بی کمان بگذرد که فرزندک و انا که هست تن خویش را نیارد و سرخ بود خضم روشن روان خرد که فرزندک باشد ز کوه خرد که فرزندک باشد روان که باید جهانبجوی زود حاجت </p>	<p> چو جانش نبرد و نگهبان بود هر آن بیستگان بهره بود کسی کو بر دجربند و باو شا چو خون بیاید بهر دوسرهای در بیغ ایشان بهره نین تن بیرسید کسی که از کتبان که هست دانش بر و شایسته کسی را نه بر نیره فرمان که هست دانش بد کوه شاه کسی را نه بر نیره فرمان و کرد خود بود اگر خوانیم و خیم سخنهای امید گویم کنون نیز بشد ارکان به بیزمان کسی کو کج و دریم شکوه برین هم نشانت بر بهرین چنین او با سخ که هر کوز راه وزین کوه هر این کوه نماید وزین کوه هر این از دیدم برنج چنین او با سخ که راه خرد بیرسید از دنا مبر دارم که و انا نیاز و تمندی ز کج چنین او با سخ که کردار بد چنین او با سخ در ارهنمون که بی هنر را در خوار است بزرگی بکوشش بلوغت </p>	<p> که باکی و شمرست پیشش کنوبد در کز می و کاستی که بهر نیاست با بهره تیغ که با جان روشن بود که از پاک یزدان بود با سبک با سگاه از دست نشود به آرزو بر توانا ترست به روز اول راه که همان خدیو که آرد جان خرد را بر زیر کز آن بند کوه کند و دست که راه در راست پیش اندر کرد و بگرد در آرزو نه پند بخشاید می از روزگار نیار و نیار و تنش را برنج سرستش برانت هم کوه سوی نیکوینها نماید راه مانند عمه سال با بروی بر آسوده از برنج نباست تر که کرد و از مردم و جویندم ز فرجام و انجام و آرام و کام خرد بر همان همیشه هست که جهت خواهی عمی دستکار که فرزندک بهتر بود با کتر ز کوه هر سخن گفتن آسان بود که ای نامورم و فرزندک جی </p>	<p> خجک در جهان و کیوانش ناید عمه را وی و راستی ازین هر دو چیزی نیاورد سخن مشوازم و انسون چو زین کدزی سفله از انسا همان بهر جانش که دانش بود به و گفت هر کس که دانش بر چنین گفت کانکو بغمان بود دو اهر منند این نیر و می بیند که داوست که همان خدیو خرد باروان تر از انسون جهان خوش بود بر دل نیکوی همیشه خردمند و امیدوار و هر که خست شود با نیکو ز فرمان یزدان بگرد و شش به و گفت زینها که هست شاه همان خوبی نیکو که مردم بد دزیشان امید است آهسته تر به و گفت شاه از هنر حاجه بناید ز کیتی عمه کام نام چنین او با سخ که دانش به زیر و خجک بر رسید شاه و کرد باره بر سپید کای که فرزندک آرایش جان بود و کرد باره کسری بر سپیدی </p>
---	---	---	---

در این کتاب

چنین او باسخ که بخت و مهر
چنان کالبدم در گوشه است
و دیگر که گیتی فسانت
در برش بی برکتش و از نوبت
و کرد او که باشد و نیک نام
چنین او باسخ که بر نام است
چنین او باسخ که دانند مرد
چنین او باسخ که انکس که مهر
پرسید از دست ریا چنان
چنین او باسخ که ار اسپه

چنانند چون جنت با یکدگر
اگر چند پیدار در پوشش است
چو خوانی که پهنده کبر و بیاد
ز شاهان سووه که دست گفت
بها به ز کفزار و ز کام کام
که نه کام یا به نه خور نم است
که دار و برین کرد و کردان بود
نذار و برین کرد و کردان بود
ز کاهن نیک به در زنهان
فراوان بود کرد و مهرش نمی

چنان چون تن و جان که جنت
بکوشش نماید بزرگی بجای
چو پیدار کرد و نه پند چشم
چنین او باسخ که شاهای و
به دگفت کاند جهان بود
پرسید گفتا که بخت کست
پرسید گفتا که خورشید کست
پرسید ما که شایسته تر
به دگفت انکس که کوشش است
پرسید از دنا مهرش بود

تو نمند پیدار و جان نوبت
که بخت نیکش بود و نجات
اگر نیکو بی دید و کرد در چشم
نیار ما از دور ما ندرت
که است به کار ما سو مند
که عموارش از بخت ماید کست
به پیش چینی از زومند کست
به دگفت انکس که بایسته تر
ز کوشش بدانش به نوبت است
چنین که از مردمان کست امید

داستان کسری و خانان چین رفتن خواجسته ابو زهره

مگر آنکه گفتند خاکست جای
چنین او باسخ که ابا و جانا
ز کبستی که است با من بوی
پرسید کسری که رهش کست
به دگفت ما راستان جنت
همان کن در کشش نهان
به دگفت غم در دل کست
پرسید از و شهر بار بلند
پرسید شاه از دلی مستمند
به دگفت نومید بر کس که ام
پرسید کسری که به کوی دانا
بشمان شده دل شده با هر اس
پرسید گفت ای خود یافته
چنین او باسخ که نماند دست

و در آن کجا هست و کسری
ز او جهاندار باشد بجای
که نغزاید از دستش بر دنا
که دار و بشادی علی بیست
بزرگ یک هر کس بسند کست
بسندیده او باشد اند جهان
ز بخت و ز ماکش جوهرش پند
که از ما که وارد دلی در دند
نشسته بود و اندرون ملی
که داند توانایی و نیک نام
که از او شسته بشمان کست
که جانش بزدان بود و ناسپاس
بمنزها یک اندر و کربان
خردمند جزش و دمانی

به دگفت کسری که آباد شهر
پرسید گفتا که پیدار تر
چنین او باسخ که دار بهر
چنین او باسخ که انکوز بهم
چنین او باسخ که انکوز بهم
ز مردش کجا پرسید شاه
و در آنکه روزش بیاید شهر
چنین او باسخ که انکوز بهم
به دگفت برداشتی با رسا
چنین گفت کاکو بکار بزرگ
چنین او باسخ که آن تیره ترک
و دیگر که کردار و او کس
به دانی کردن بود سو مند
حواز در روزی بستی بود

که است و ما زوجه داریم بهر
بسندیده تر و دشوار تر
که از از مایش بود یاد کبر
بود این باشدش نزد هم
پوشد همان نیک بار شک از
که از صبر دار و بر بر کلاه
بکار بی بزرگ اندرون است
بفتاد و نماند کرد و بخت
که کرد و بدو الهی پادش
پسندد مانند نژاد و سترک
که پرسید با و شمار و زهرک
بزرگی با بشمان سپه
همان در دلی هر کسی از جند
عمه آرزوی نیازی بود

بپرسید گفتش کی بی آرزو
چو بانی بازی بود شکر
چنین ادب باسخ که این راه روی
نترسد ز کار فریبنده دوست
بپرسید از دین و از راستی
چه نیکو بود کردش ز کار
همان دور کن کز می در راه بود
از اینس پرسید از بادشا
چنین گفت کاکو بود و او کرد
چنین ادب باسخ که از مردود
و کراکنسی کونوارنده تر
چنین ادب باسخ که بر پیش
بدو گفت تا جاودان گشت
چه ماند بدو گفت جاوید چهر
بپرسید گفتا چه دید می گفت
یکی مرد و بپسیم با دستگاه
یکی کردش آسمان بلند
کر آن تر چه دانی بدو گفت
زمانی که ایشان ندارند شرم
در رخ آنکه بی زکات شتر و خوار
چه بهتر کرد باز و از بیم جنگ
ساخت که داشتش گفت ختم
بچاهشته که کین بر گرفته امید
سپاس از خداوند کرد آن

چو بن است بهد کن ای نجوی
نیاید جز از کام دل چهرت
بساز و خردمند راه جوی
که با مغز جان باشدش بخوبی
کز و دور باشد بدو کاستی
خرد یافته بار و آموز کار
همی باشش پیش کیهان خد بو
که فرمان رو اکت بر بار
خرد و دار و دورای و شرم
چو انم روی داد و دادن
کنو تر بگردار و سازنده تر
که باشد فراوان در اسرارش
ز دور و جدایی که خواهد کرد
که آن جیب ز کمی نگیرد و نیز
کران بر تر اندازد توان گفت
کما هوش سپیده با بریا
سواره بگوید که چونست
چنین و ادب باسخ که بار کناه
بگفتند اند او از نرم
چه بر ما بکار و چه بر شتر
گرفته چه بهتر بجز در کنا
که از بی کنایان نخواهید شرم
تا به روان رو بگردار سپید
که برو ختم از شاه بوزر

بدو گفت چون سرفرازی بود
از اینس چنین گفت با زبون
یکی آنکه اندیشه از روی بد
سد بگزید بهد او کرد باوشا
جهان روشن باوشا داد
بدو گفت شاها بهد انش کرای
بفرمان دارنده میداروش
از ایشان که هست پرور
بپرسید از دوستان کهن
نخواهند بوند با رنج کس
بپرسید دشمن کراشته
همان نیز کوزار و دوست
چنین ادب باسخ که انباز مرد
چنین ادب باسخ که کر کار نیک
چنین گفت باشاه بوزر جهر
که مرد است چندانند از
فلک رهنموش سختی بود
نوا مگر که تنگی کند و خورش
همان نیکه دان که تنگی کنند
بدو گفت کسری که کرده چه
چهرت فرمودن در کاش
و کرا آنکه بهد راری روان
پهکن مره دور باش از بزه
چو این کار و بیکرت آمدین

همه از و بی نیازی بود
که از دل بر اندیش تا بد قرون
کمن بی کنه برشش بهد رس
که بکار نشناسد از بار سا
ز کردون فزون تر نیایی
کز و بپسلی یار کرد و خدای
بدینار خدار و دین کم فردش
که باشد بکبیتی سزاوارت
که باشند هم بهت و هم سخن
سخنی بود یار و دشمن یار
که باشد بد و بر بد اندیش تر
بر از رنگ رخساره پوسته
ز نوز و نگاه نترسد ز دور
نخواهد جدا بودن از بار نیک
که کبر شگفت کار سپهر
ز بخشش فزونی نیاید نه گستا
همه بهر او شور خستی بود
در بیع ایشان پیشش برورن
و کرا تنگ دستی بلند می کنند
چنان کرده از شاه و ز مردم
اگر مرد و اتوار بکنه اش
کنوشی بهد کار پادشاه توان
ز کار بزه کربیبانی مره
ز شرطی باید که رانی سخن

رفیق بوزر جهر لطلب شطرنج بمنور است کسر پی

می آید

چنین گفت نوید که یگر و زش
عمه کلخ گاه و عمه گاه شاه
چنین گوی یافت شاه جهان
شتر و بار بارست با او هزار
فرستاده آمد بنایش گرفت
پارسیه جز هندی بذر
فرادان بیارند درون چشم
ز چینی که کیم در قنوج راه
یکی تخت شطرنج کرده برنج
کسی که بدانش بود برنج پیش
بدانند هر مهره را بنام
کزین نغز بازی برون آورند
و کر نامداران ایران کرده
همان بازیابد پذیرفت نیز
نماند شطرنج نزدیک شاه
پیرسید از شاه پندارت
به بنی جو یابی نیازش راه
یکی خورم ایوان پیر خستند
نماند بس تخت شطرنج پیش
یکی گفت در سید دیگر شنید
من این نغز بازی می گویم
بد و گفت کس می که این گفت
همی است باز می جت در است
بد و گفت کای شاه پندارت
فرستاده رای را پیش خواه

به سپاهی رومی سپار است گاه
عمه بارگاهش سر اسر شاه
ز گفتار پندار کار آگهان
همی راه جوید بر بخش بار
جهان اندرین راستی گرفت
بر و بافته چند کوه کهر
به از خود و عیب هر چه از منگ
زده دست و پای از دیده کجا
نمی کرده از رنج شطرنج کج
بفرمود تا تخت شطرنج پیش
که چون اندوخته او که ام
بدانند کان بفرود آورند
ازین دانش آینه کیم ستود
که دانش از نامه و از چیز
بمهره درون کرد و چند بی نگاه
ازان بگرد مهره شاه تخت
رخ در آیش رزمگاه
فرستاده را جای که خستند
نگه کرد و هر یک انداز پیش
پاور و شطرنج کس را بدید
خرد را برین بهنهای آورم
که روش روان ماری و پند
همی است تا جامی هر یک است
نگه کرد سر اسر مهره پندارت
کسی را که دارند مار آنگاه

پادوخت تاج از بر تخت سلج
عمه خانه بر موبد و مر زبان
که آمد فرستاده شاه هندی
تا که جویشند پندار شاه
که کرد و پیشش نشان
سر بار بکشود بر بارگاه
زیادت و الماس فرستند
پیروند کیم عمه پیش تخت
چنین داد بنام هندی و ز راه
نه هندی و هر کوه را می آورند
بیاده بدانت سپاه
همان باز و ساری که فرمود شاه
جو باد آتش ماند اند تا و
دل و کوشش کس می بگویند
ز بخشش یکی بهره عاج بود
بیاخت چنین گفت کای شهریار
بد و گفت بگفته خواهیم زمان
رو و موبدان نماینده راه
بگشتند و هر کوه خستند
برفتند کیم بر از کج
کس می چنین گفت کای پادشاه
پاور و شطرنج بوزر جهر
یک روز یک شب بیاز می سبا
بخت جهان داری که خدای
ازین جهره بر بخش شاه گفت

عمه کلخ و هم سلج و تاج
زین و بخارا و از کر زبان
ابا جهر و بیل و سواران هند
بذیره فرستاده چند می سبا
یکی جت روده طوق با کوفتار
پاور و کیم عمه تزد شاه
عمه تیغ هندی سر اسر بر بند
نگه کرد سالار پندارت
که تیغ باشد تو با دمی کجا
چنین رزم بازی بجای آورند
رخ و هر بخت فرزند شاه
بجونی فرستند برین بارگاه
نخواهند ازین برین با زو س
چنین تا سخنما همی کرد باد
بلند رنگ و پیکر و کس سلج
عمه رسم و رایت در کار
به ششم بیازم بروش کان
برفتند کیم بر نزدیک شاه
ز هر دست هر یک همی تا
بیامد بر شاه بوزر جهر
جهانگیر بر شاه فرمان
بر اندیشه نشست و کفت و جهر
ز ایوان پادشاه ایران است
بجونی همی از می آمد بجای
که عواره با تو خود با و جفت

دست داده را خواند پندار
چنین داد باسخ که فرزند شاه
بگویش که با مو بدورانی
همان بره و برده و بارو
نیاید که خواهد ز ما باز و کج
بدنش بود شهر یار از چند
چنین گفت با نامور بخردان
بهارت ز انبیس کی زنگار
مبارز که سب افکنند رود
جو بوزر جهرا ن سب بر بار
غین شد فرستاده را سخت
جگونه فزایدش را می او
چنان گفت کسری ز بوزر جهر
جوده بهره دینار و سنج
یکی که کرد جانی که ناریک
جو بادل سرد بار و انبار
یکی زر که ساخت نظر خوا
زین بار و شر که چار سوی
به جای کردند پیش سپاه
بهین که نایب که آید سکن
بدل شاه ایران از خیره ماند
بفرمود تا ساروان در بهار
ز کج شهنشاه کردند بار
فرستاده را می پیش خواند

بفرزدیک بنشاند هر شاه
جواز پیش او بوج هم ز جانی
بند پیش در بنشان کی سخن
فرستیم چند آنکه داریم تا
در بیخ ایدش جان و انبار
نه از ریش و کج و سخت
که امی نامور پاک دل موبدان
بقلب اندرون ساخته جای
بدت جیش بل بر خا نجوی

بمنشاه باید که نیند سخت
مگفت کین بهره ساج و علاج
گر این نیند بر بازی بجا آورد
و کر شاه و فرزندش انجان این کجا
جو بپند دل در امی بار یک
پیاورد و بهناد شطرح کشت
تمی کوشش وار بد کفار او
همیشه اردستور بردش
وزان برتر اسبان جنگی پای

کی رزم کا هست کوهی در
بنه پیش سخت خداوند تاج
بسنجیده و دل بکار آوردند
ندارند روشن بنهارنداری
فزون زین فرستند بزرگ
بفرزدیک انشاه پندار
عمی را می پیدارس لارا او
بر رزم و بیزم و نماینده راه
بدان ماکه اردو بیالای را

اوردن تخت شطرح بوزر جهر پیش کسری

بماند اندران برای هتایت
بکیتی کنی سرد کسی جای
که کشتی بر دخت بنموجهر
بر داد و کردوش بر دوا
و و و دل اندیشه نزدیک
باقون اندیشه بنما و تر و
دور و به پاره است بر کارزار
دوشاه کرانما به دینجوی
کر از ان دشا اندران نمکا
شد ند می سپاه از دور و دین
خرد را باندیشه اندر نشاند
هون آورد پیش کی شهن
بشد ساروان از دور
رکامش فراوان سخنما براند

که این تخت شطرح به ان بیاید
سگفت اندران مرد جادو
یکی جامه فرمود بس سار
بشدم و دانا بارام خوش
بشطرح و اندیشه هندون
س نامهره فرمود کردن علاج
دوشکر خنجه و هشت بهر
یکی را جو شنها بکیر و دوشین
عمی این بدان ان برین بگفت
به دینان که گفتم پاره است زو
چنین گفت کامی دور و دین
ز بازی که خیر در زرم و دین
جوشه کاروان کاروان ساخته
یکی نامه نوشت نزد کوی

همه اینجین دست کشتی بماند
بناز کاروانان پیشین شنید
دش را باندیشه اندر نشاند
که کردنده بر کوه پشته هوا
یکی تخت و پیکار بهناد پیش
نکه کرد و دین و در چ روان
همه سپر علاج و هم نهک ساج
همه رزم جو یان کیر ننده شهر
ز لشکر برین یک تن آنگین
که چنگ کوه و کوهی حکایت
بر شاه شد سر بر یاد کرد
جوان بازی در روز کار است
ز بهتبال و توران و مکر ان زمین
دل شاه از ان کشت بر دوش
براز دوشش در مش و نیکای

بماند اندران برای هتایت
بکیتی کنی سرد کسی جای
که کشتی بر دخت بنموجهر
بر داد و کردوش بر دوا
و و و دل اندیشه نزدیک
باقون اندیشه بنما و تر و
دور و به پاره است بر کارزار
دوشاه کرانما به دینجوی
کر از ان دشا اندران نمکا
شد ند می سپاه از دور و دین
خرد را باندیشه اندر نشاند
هون آورد پیش کی شهن
بشد ساروان از دور
رکامش فراوان سخنما براند

ز دوستان کسری بخاست رای فوج بدت بوزر جهر

سر نامه کردنش برین ترک
رسید این فرستاده را مین
زوانامی هندی نماند انتم
کنون آمد این موید هونمت
شما ویم بر جای شطرنج نرود
ز چهری که دید این فرستاده
شتر دار باید که هم زین نشان
جو خورشید نمانده شد بر سر
چو آن نامه زیر آن بنزدیک
فرزاد آن بستو بر بیلوی
ز بازی آن همه درامی شاه
بنامه کون کنج کرد دست یاب
پناه یکی نامور که خدای
زمان خجسته از نامور چند
بیکهفته هر کس که بدست نرود
به شتم جنین کنت موبد برای
ز کفشار او شد دل نه وزم
که خسر دغو مو و مارا در تک

بیزوان پیام زد دیومی ترک
ابا بنسرد و پهلان و با انجن
ز با نهار اشن بر فرا شتم
بقنوج نزد یک شاه بلند
کنون تا نبار می که اگر سرود
فرستد می رای هندی منج
کنند را می شنوج در کاروان
برفت از در شاه بوزر جهر
پاور و دو انده پاک رای
به دو ادان نامه سردی
وزان موبدان نمانده راه
نخواند به اند به سجد زواد
فرستاده را او شایسته جا
برون انکس بودند آتش فروز
ازان نامداران بر تاد بهر
که این را نماند کسی سر ز پای
ردان پر زانده ولی پر زغم
نباید که کرد دل شاه تنگ

در کفایت کامی نامور شاه بنده
همه کار شطرنج بهمان در آن
در آن رامی زد موبد پاک رای
بر عن فرادان بود یک رای
سروار بار کران دو هزار
در ایدون کجای بارینما
کنند رای همراه با یار ما
ابا باز و با نامه کخت نزد
بیا مد بنزد یک کشت اوی
بهام سپهدار ایران کفخت
بکفخت از کجا دید و انده مرد
ز کفشار او شد دل رای زرد
یکی خرم ایوان پارس شده
دو کشور ز بنیاد و انده مرد
همه باز شد بازی زد
مگر باروان باز کرد و خرد
پساید بنم روز بوزر سر
بزرگان و انا یک کوشند

ز در با می شنوج تا مر سنده
شنیدیم فرمائش آمد بجای
بژ و هنده آو و بازی بجای
که این بازی او بدش بجای
بسنده ان در یاد کار
بکوشند بازی نیار و بجای
بر نسبت بهمان و بازار ما
دلش بر بازار تنگ و بند
به دید آن سرد و افسر و کشت
ازان کار شد رای با در دست
چنان هم برابر پاور و نزد
جوشنید از کار شطرنج و نزد
می در و دور شکران خوان
یکی انجن کرد و بهنما و نزد
بزرنگ و برای و تنگ و بند
بزرنگ کل ارغوان کرد جهر
کزین همه بازی بدون آورد
بنادانی خوبش خوش شدند

اموخن رای قنوج نرد از بوزر جهر حکیم

جوشنید شست بوزر جهر
بنه دار بنو جیس و سپاه
همه همزان افزین خوانند
پاور و زابن شتر و دونه

همه موبدان بر کش دند جهر
همه از ایش بنم فرمود شاه
درامو به پاک دین خوانند
همه بر ز قنوج کردند بار

بکسر و پیش اندرون کخت
از دضیره شد تا بار امین
زهر و انشی رو پیر سید را
ز عود و ز عنبر ز کافور تر

همه کردش مهرها یاد کرد
شکفتی فرد مانده زد انجن
یکایک همه با نخب آمد بجای
همان جامه و چند گونه کمر

اقوار کردن رای سپه بخت دوانش کبری

ابا بار یکسال از پیشگاه

فرستاد کیم بنزدیک شاه
کی افسری خواست از کنج رای

همان جامه و خود بر سر زبای

بدو داد کرد افروز چرخ چرخ
شتر و دوزخ را که از پیش
ابا باز بد نامه را می دهند
که چون شاه نو شیر و ان گشت
فرستاده شد بار کبک و
جواگای آمد زوانا شاه

بهار نشن بخند بیا چهر
دو باره بهدی اور سپرد
بشسته خط هندی بی پرند
نه از موبدان نیز هر گز شنید
و کربا پیش تا فرستیم پیش
که با بازو با خوبی آمد ز راه

بیا مد ز فوج بوزر چهر
یکی کاروان بد که کش نازان
و رای بزرگان کواپی دهند
نه هر دانشی ترز که جور او
ز بازی که بهمان نهادیم
از ان اکیشا و شد شهر با

بر افروخته سر بگردان سپهر
ندید و بند خواسته پیش از ان
نه از چم کز پاک را بی دهند
بدانش سپهرت دستور او
فرستاده شد هر چه بهت چهر
بفرمود و تا هر که بد نامدار

قصه جمود و بای و شیر زندان او کو و طلحنه

بدان شاه دمانی بد پرست
در ایوان خواهد بنزد گشت
جوان نامه شاه هندی بخاند
چنین گفت کسری که بزوان
شکفتی تر از کار نور چهر
چنین گفت فرزانه شاهوی
خینده بهر جای جمهور نام
زمانی در کشمیر تا مرز چین
هما بخاندنش نایب و کنج سپاه
سر زار و شاه بکت بکی
سر انرا همه سر بر از کرد بود
سپاهی و شهر می شد ندان
همه باوش می شود بر کردند
بزرگان کشمیر تا مرز چین
همان تاج جمهور بر سر نهاد
بری جهره آستن آمد ز شاه
دو ساله برین خرد او هفت سال
دو هفته بر آمد تزاری برود

از ان هدیه و باز چهر کشند
برو چهره بار آفرین کرد گشت
عمه انجن در شکفتی با ند
که هم خردمند بزوان سپاس
که چنین بود او دانش سپهر
ز شاهوی بی این سخن پاک
بمردی فردن کرده و قورنا
بد و خواندندی بهد اسپرین
هما بخانکین و هما بخاکلاه
که پیدا بود از بدر اندک
تو جمهورشان دل بر از بود
زن و مرد و کودک همه یک سخن
اگر شهر یاری نباشد بلند
بشاهی بر و خواندند آفرین
بد او و خیشش در اندک شاه
بسر زادن نامور باد شاه
دل او رکوی بود با فردال
برفت جهانند بکیر اسپر

بشهر اندر آمد جهان ارجمند
بفرمود و تاز کرد و دوسر
هم از دانش رای بوزر چهر
همان نایب و تخت مرابنده اند
بدین اسنان بر سخن ساختم
که در همدردی سر افراز بود
نه و کامر ان شسته بر همدان
بمردی گرفت جهانی بد
خردمند باوشش آبر و
ز خردی شایسته کو تخت را
ز بخشیدن و خوردن او
که این خرد و کودک نشاید شاه
خود تیر بر در مد ان شاه را
ردم سامد سر افزار مای
جو با سازند نام کورا بخوات
و را مادرش نام طلحنه کرد
در ان چند که مای چهار شد
همه سندی را ر و کربان شد

به هر دوزخی شریار بلند
بیا بد بر شاه دانش پذیر
هم از تخت سالار خرد شنید
دل و جان بهد من آگنده اند
بطلحنه و سطح پر و خستیم
که با کنج و پاش کرد ساز بود
که با کنج و پاش کرد ساز بود
در اسندی بود جای نشست
سر افراز و پیدار و فرنگجوی
نه تاج و کرسی و تخت را
جهان بود و کس بر از یاد او
جه و اندک کنج در تخت و سپاه
خردمند و شایسته مرگاه را
تخت بزرگی در آورده ما
بپرورد و با جان تمکین
روانرا پر از مهر فرزند کرد
دل و تخت او پر ز چهار شد
زرد دل مای بر بیان شد

نشسته یکماه با سوک شاه
نمده رستی خواستی زان سوک
سر بر برین ام کشت ایچن
ز گفتار ایشان زن بخت
دو مو بد کزین کرده پاکینه
بودی جدا ز یکی بک زمان
زمان تا زمان کینه دیگر خد
بگفتی هنر در بهر دو بر
جو دارید هر دو بشای تزد
که از ماد و فرزند کنور کست
جو دیگر رفتی بر آسان سخن
رسیدند شاهان مردی یکجا
ز گفت بد آموز جوشان شد
وز اینس خنیده بزرگان شهر
کسی کو بگوید سسی تاج و کلاه
بماد و چوین کشت بر ما به کو
تختنا بهر سید از رهنمون
و کزین سال و خرد هتمم
بد و کوفت مادر که شدی مکن
کله داشتن جان پاک از بدتر
اکر بسته از شاه بایدستم
کر از بد کتد جان منج ارها
که فرجام بهتر ز خشت و خاک
نه هنگام بر مردن او را بهر
عمه سندی پیش او می آمدند

سر ماه یکسر پیا پی
بنود آنچه تا بود جز رست کوی
در سادو شد نزدان پاکتن
پفر و خست تاج و پهارت
هنرمند کویستی نبرده پیا
بدیدار ایشان بدی شای
شدندی بر ما در بهر
که از هر شمارا که با هم سر
هنر با بد شرم و آیین دوا
عاج کج با خست و افسر کست
عمی راندی تا سخن شد کس
به آموز شد هر دور رهنما
بتر و یک مادر خردشان شد
هر انکس که او دارا می سر
خرد یا بد و رای و کنج و سپاه
کزین بر شش اند میان شو
نه نیکوست کزنی بکار اندر
هم از تخم جمهور نام آورم
بر اندازه باید که رانی سخن
بدانش سپردن ره ایزد
روانش هر روز فرستادم
بداند که کثوی بسیار دها
و کز چونت رنجته در مغاک
جهانزا بکنم برادر سپرد
بر از خون دل شاه جوی اند

همه نامه اران کردان شهر
همان به که این زن بود شهر بار
و خست و فرزند خود را کیم
فردن کرد بر بهر و خونی ز
بدیشان سردان فرزند را
جو نیر و گرفتند و داناشند
که از ما کست شبایسته تر
خردمند و بارای و پرهنر
جو شها شدی سوی مادر کس
بد و ما کستی که کشت آن
دل هر کس کشتی بخت
بم شکر رد لشکر بدویم
بگفته کز ما که ز پهارت
چنین مانع آورد فرزند
جو پیدا کرد باوش کبی کند
اگر کشور از مکنیب و فرغ
بطغند بپارخت و کلاه
بد و کوی تا از پی تاج و خست
هر انکس که بر خست شایست
ز داد و ز پدا و کار سپاه
جهان از شب تیره ناریکت
زین کس سر باد و ارد باد
انین دودمان شاه جهنم بود
رودر سادو افزان ما
بر آمد بخت جوی نرست

کسی را کجا از خرد بود بهر
که او ماند از دوستان پاک
کر اینده کار بست این پاکیز
عمه بادشاهی بدویش و
دو هتمم تراوسر و مند را
خردمند و پناول جان شدند
بیل بر تر و نیر با بسته تر
ردان جرب کوینده آفرین
چنین هم سخن ماندند اندر
خردمندی و راجت آن
بکنج و سپاه و بفر و بخت
دل نیکردان پر از کیمت
که بر نیک بر بد توانا راست
که هر دو شسند بارای نین
جهان بزرگرم و تبا کبی کند
بکوی مکن سچ رای و فرغ
مرا و رای کتی هم بخواه
کنبر و بی داسه نسته کار خست
میان بسته باید کشا دندوست
پرسد خد او خد خد و ما
ولی باید از موسی بار یکت
بدادش بود مردم و پش او
که ریشش کردار بد دور بود
جوان بود پناول و پاک رای
میان تنگ بسته کشت دود

مرا خواست بنام زو کتیم حفت
کنون بنوازد نک منم تو بی
یکی از شما که منم منم کنین
بما در چنین گفت که منم تو بی
بدین هیچ سر و لشکر فراوان کنین
بدر که بر وز جو سپه نه بود
من از کل بدن که نه منم کنین
اگر هرگز این از زو خواستم
که آنرا که خواهد و هد نیکی بی
کنم تا چه بهتر ز کاران کنین
وز این همه بجز در از آنجا نده
چنین گفت این بس بطلند و کو
باورد کرد اشکار و نما
بدرت آن کرانمایه و بیکوی
کنم تا بسندت چنین نامور
ز لشکر بجز اینم چند می میان
ز ایوان مادر بدین گفت و کوی
ز دانا و نادان سخن شنوند
بزرگان فرزانه را خواندند
همی خواست فرزانه کو کی کو
همی این بران بزدی ان بین
ولاورد و سر رانه بر دست
ز ما بر کشدند فرزاسکان
که خواهد نهد بر خوشن بادشا
نشسته و و شاه جوان بود

بدان ناما سخن و نهفت
بسال و خرد را بچو ستر تو بی
و کرد کرد از من بر از در و کن
همی از بی کو کند و اور تو
که هم او با کر کس و ختم است
نه سخت بزرگی کسی را برود
مباد که نام بدر کم کنم
زیزوان بد و دل پارسا هم
کنم چون بیزوان بکش بگردی
بکوشید و آن توشه جان کنین
همه دستانش ایشان برانند
که امی تکمیل هر د بازار کو
به پیش جهان دیده کان همان
کنم و آنچه از پیش سخت از زو
که من پیش روی منم گم
خردمند بر کشته کرد جهان
برفتند و لها پر از حبش و جوی
برای و بکفارشان کردند
ز اور زک شاهی سخن راندند
شود شاه در سندی بنده
چنین تا و دهمه گرفتند کن
همی از جهان هر کی بهره جوی
که امی سر فرزانه از او کا
که داند زین منم ان پارسا
بگفت دو فرزانه شور سخت

همانا که جانرا انداری برینج
همانا که جانرا انداری برینج
ز ما در چو بشید طلحه بند
بسال از برادر ز من منم است
که هر کس بچو بیدگاه و کلاه
دش را بچو بیدگاه و کلاه
یکی مادرش سخت سو کند خورد
ز ما در منم بیکسی کمان
من انداختم هر چه آمد ز بند
من انداختم هر چه بردی کمان
سر اسر بدیشان خنجر است
کلمه در کج و دو بادش
شند می و جمهور چندی نمای
نه تنگ آمدش هیچ از کتری
بگفتت مادر سخن جز بداد
ز فرزاسکان چون سخن بنویم
بران بر نهادند هر دو جوان
و کرد روز چون بر دمید افتاد
بیامد و و فرزانه پاک رای
همانکس که استنا و طلحه بود
نماندند او و ایوان دوست
که انمایه کار ز امی خواندند
ازین ناما در ان منم خرد
فرودمانند اندان مو بدن
بدنت شهری و هم لشکری

ز بهر سر افزاری و باج و کج
ز بهر سر افزاری و باج و کج
بنیادش کوشار او سو مند
نه هر کس که منم بود بهتر است
نه کج و نه کنور نه مرز و سپا
بدانی که اورا کنی پیش راه
بر و ز سپه و شب لا جورد
مثنویز با کردش آسمان
مگر نیست بند منم بود مند
که جاوید بر کس بماند جهان
همه کام رای و فرزند جوی
که بودند بادانشش و پارسا
سر افزاز تر بد بسال و بر است
بجست ایچ بد منم شستری
ترا دل جریش به بید او شاد
برای و بفرمانشان کردیم
که از کار و انان و از پهلوان
و دهمه نشسته دل بر زتاب
میانشان همی رفت هر کوی
بفرز کنی جانم و مند بود
نشسته بر سخت و و نیکیست
در ایوان جب و دست بنده
که دارند رسم بدرشان یاد
بزرگان و پیدار و دل بخردان
از ان کار شور را به و اور

همه بادشاهی شود بر دو نیم
بسازیم فرزانتی اچمن
برابرندیدیم هرگز دوشاه
بگفته کین کار بار بچ کشت
برفتند کمر بزرگان کشت
یکی را از کردان نکو بود در کین
پراکنده کشت آن بزرگ اچمن
یکی سوی کورفت با کز تیغ
خردمند کوید که در یک سر آ
بودند زان اگهی بر هر اس
زبان بر کشودند با یکدگر
بارام و بر خیره چهر می کوی
بمرد و من مانده ام خوار و
برادر و راهجو جان بودون
بر این شاهان پیشین بودیم
گر ما سر اجت شاهای بجوی
من اینجست و تاج از بد بر تاج
ز جمهور و ز مای چندین کوی
سپاهی و شیری همه ز زبوی

خردمند مانند برنج و به هم
بگویم یک باد کرم تن
دو دو سوره بدخواه بر پیشگاه
ز دست جهان دیده اندر دست
کسانی که شان بود زان کار به
یکی سوی طلخند به ره تاس
سپاهی ز شهر می نمون بن
که از شاه من جان ندادم
جو فرمان دو کرد و ندانند چیا
عمی داشتند می شب بوزیر
بر از آب روی و پراز جنگ
که فرزاسکان این میزند و
یکی خورد آگاه نتوان سپرد
بشاهی در انوا شدند اچمن
ز فرزاسکان نیک و بد نشویم
کمن روی کشور پراز کفت و کوی
ز تخی کجا کشت بریاستم
اگر کشت خواهی یکی زرم جو
بدرگاه ایشان نهادند روی

که ما پیش و نامو شمشیر بار
برفتند از ایوان کان فرم
یکی مرد داند به بر بای خاست
بودند کین پراز تک جهر
بر او از شد سندی جار سو
زبانها ز کفار باشد ستوه
یکی سوی طلخند پیغام کرد
بر آشوب شد کشور می سندی
بس آگاهی آمد بطلخند کوی
چنان بد که روزی دوشا جوا
بطلخند کوی گفت شایا کمن
شنیدی که جمهور نمازند و
چنان بد ز خوبی بد و رای او
اگر بود می من کرد آگاه
من از تو بسال و بد محترم
چنین دطلخند باسخ که بس
همه بادشاهی و کج و سپا
سرانشان پراز جنگ باز آمدند
کرد و همی بطلخند کردند رای

جه باریم کفن که آید بکار
و همان بر ز باد و روان بر غم
سخن کفن و سر بر آوردن
بدانکه که بر زد سر از کوه
سخن رفت هر کونه پراز رو
بگشتند همراه و نه مکرده
زبانها ز کوی پر زد و شام کرد
بدان نیکو آهی دان یکدی
که هر بر زنی شد یکی مشرد
برفتند بی شکر و پهلو ان
گر اندازد بگشت مار سخن
در امای هم چون یکی بنده بود
نیارست چمن کسی رای او
کند روی بای اندرون کین نگاه
لوگوی که من بخت را بر خورم
با خون بزرگی بخت کس
ازین بس شمشیر دارم نگاه
بشهر اندرون ز مساز آمدند
کرد و همی بگو جان شان بهنمای

زرم طلخند با کت

جو آمد ز دوش از در هم دوشا
در کینهای بدر باز کرد
که تا چون بود کردش آسمان
بپوشید طلخند جوشن کشت
بدان تیزی از جای بر کشند

بی را نبود اندران بخت راه
سیح بد نین ز انبا ز کرد
کو از ان بزرگان بر آید زان
بچون ریختن جنگ خود را
همه بخت پیمان پارا کشند

تختین پارت طلخند جنگ
همه شمشیر کیم پراز بیم کشت
همه کسور آگاه شد زین دوشا
بیاورد و کونیز خفتان خود
نهادند بر کوه همه پس زین

ز مردی نبود ز مانی درنگ
دل هر کس در دبر و بیم کشت
دهاده بر آمد زهر دو سپا
عمی داد خاک بدر اراد و
لوگفتی عمی جنگ جوید زین

چشم بر زنگ هنرمندی در می
بهر اندران در زنگ خیر کشت
جوش که کشید جعف بر دویل
پاوه پیش اندرون ^{بهر} در
همه کام خاک همه دست تو
کزین که در می سخن کوی او
که هر خون که اید می خرت
نباید که از ما بدین کارزار
نباید کزین رزم و او بخت
بهمان ازین مرز تا پیش چین
بخشم همان کشور بخش کوی
برین بستی اندر کویش بود
فرستاده نزدیک طلحه شد
برادر خواهم ترا و نه دوست
همه بدسکالان نبرد تواند
زخونی که ریزد بهنگام کین
هر آنکه که تو بخش ماری کنی
کنون جنگ را بر کشیدم زده
بیارید کور اکنون بسته دست
پادرد که بر سرش ان کنم
غبن شد دل کو جو با نیشند
بد و کوفت کامی مرد و فرنگی
نباید کزین کار فرجام کار
کز من سخن باز جو بی می
باید فرستاده و دادن با

همه کوش بد ناله که مایه
ز کرد سپهر چشمه کشت
دوشاه سرفراز بر پشت بل
بهر در شایسته کارزار
بجنگ اندرون تیره بدره
کزان همزان او بد می پیش
نوباشی بدان اندر اکتیبه
کنویش بود در جهان با دکار
ببید او جریسه خون بخت
ببیمای حسد آنکه خواهی زمین
که این کشت دافتر نیز در بخت
بدان سر جو رفتی پز و بخت
ز پنجم شاه اور و بند شد
همه مغز از دو دو حاتم ز
بهرام زور او مرد تواند
تو باشی بغزین و من با فرین
مرا مرز بخشی و باری کنی
هواند جو و بیابد از زده
بمزد سپاه اندر اید شکت
کردش کوش را خروشان کنم
که طلحه را هیچ با نیشند
یکی جاره کار با من بوی
با باز کرد و بدر روز کار
بجنگ برادر بنویسی
مگر کوشو و اندرین جنگ رام

بشکر که آمد دوشاه جوان
بیارسته میمنه میره
دوش در افشان بسی بد پیا
کلمه کرد که اندران دست جنگ
ز طغنه هر چند جانش بخت
که رو پیش طلحه و اورا بکوی
یکی کوش کبک می در بند کوی
کز این کشور هند بران نبود
دل من بدین اشتهی شاد کن
عمی مهر با جان برابر کنم
و کز چند پیداد جو بی می
کمن ای برادر می پیداد رای
چنین دوا مسخ که کور ا بکوی
همه باو شاهی تو و بران کتی
کنه هم به پیش تو زوان نوی
و دیگر که کفنی بخشم تاج
تو ا هم که جان باشد اندر تم
ز بس تیر و زوین و ترک و سن
بدان سان سپاه اندر ارم
جو با نیش شنبه ان سخن کوی
بر اندیش فرزند را پز خواند
همه دست خوبت بی ان است
بد و کوفت فرزانه کامی شهر
فرستاده آمد نیز و یک او می
وراده همه کام نابرده بخت

همه پیش مشه بناده روان
تو کفنی زین کوه شد کیره
یکی بیکر دسر و دیگر همای
هو او بد چون پشت جنگی جنگ
خرد هم بر آرزو بر بدوست
که پیداد جنگ برادر جو تو
بگفتار بد کوی عشق مشو
کتابم بپنجان و شیر ان بود
ز دام خرد کردن آزاد کن
ترا بر سر خویش افش کنم
بر اکنه زو کرد کردن همه
که پیداد در نیت با دای پای
که در جنگ چندین بهانه جو
جو ا همک جنگ دلیر ان کتی
که بد نام و بد کوه و بد خوبی
عین مرز و این زو ا بخت عاج
و کز چشم بر تاج شاه افکنم
ندانند کنون کوز ز رست و غمان
که سیر اید از جنگ جنگی جنگ
بیا مد سخنا همه یاد کرد
ز با نیش فراوان سخنا براند
رو ا ز ا کز بر جهان داور
نباید ترا بند آموز کار
سرفراز بادش و جرب کوی
تو جان برادر کزین کن سخن

جو باشد ترا نایب و اکثر شری
رگر دنده هفت اختر اندر
ز نو هر چه خواهد نسیب ز کج
نوخ و شهر یاری و نیک اختر
زور و برادر پراز آب روی
که فرزانه مودی نیز دیکت
ازین که دشمن جرح وین کار
یش شمارده و دوهفت
هم از شاه کشمیر و فغفور
که گویند از بهر شخت و کلاه
بگفتار ما پاک دل رهنمون
همه سبب دنیا و دنیا رو کج
ز کفر برادر مرانک نیست
فرستاده آمد جواب روی
جوشنید طلحه کفار او تو
ششیدم چنین خام کفار تو
توانامی و کج و شاهای است
سپاه ایستاده چنین و دول
جان پنی از من کون دست
از اندیش و دوری از نایب
چنین تاشب تیره بنمود روی
طلایه محبت بر کرد دست
یکی جادو آورده خورشید زرد
دشمن و شاه نو آمد پدید
بفرزانه خویش فرمود و کو

بدینار با او مکن داور
کی رانه پسندم بد در می
بده نماز جانش نامی برج
بکار سپهری تو انار تو
کزین که دیک اختر می جری
که او دشمن جان تار یکت
همی خواهد از داور کرد کار
که چون خواهد این کار بد آور
که شکست از ایشان با بر
جرا ساخت طلحه دگر ز مکار
همی دست باز بد بر هم بچون
بخشم تو اهم که مانی برج
مرا با تو خود آرزو دیکت
بتر دیک طلحه تیره روان
که هرگز مباد اجزاز جاره
نه پنجم جراز جاره بازار تو
ز حشید تار ج ماهی است
جهانی پراز آب و دست پل
که روست ستاره نیاید نمود
نخواهد ترا دانشی نیکخت
فرستاده آمد از هر دو روی
برین کونه نا آن نسیب کند
بگستر در کشور لا جورد
سپه مینه میسره بر کشید
که گوید با و از با پیش رو

مکه کن که از کوشش آسمان
تبه کرد داد هم برین جنگ
مگر مهرش هی و شخت و کلاه
ز مو به جوشنید شاه این
در اکف و پیش طلحه شود
اگر چند تیزی و کند آوری
که گرداند اندر دست هوش
عمه کرد بر کرد ما دشمنست
کنو بیده کشتم از هر دور
بگو هر مگر هم ترا و نیت
ز لشکر گری ای نیز دیکت من
هم از دست من کشور کج
اگر بند من بیک نشوی
بریده ز بانست شمشیر بد
از ان آسمان او کرد دراز
جگونه دهی کج شایان
همانا زمانت فراز آمد
فراز ارشک پاری جنگ
ندانی خراز بند در نک و فریب
فرستاده آمد سری بر ز باد
فرو داد اند اندران ز مکار
جو بر زد و سر از برج شیر افتاب
بر آمد خورشیدن کر نامی
دوشاه سر افراز در فلکگاه
که بر جای دارید کیسر درش

بدین دوز او را سر آید زمان
بناید کرفتن بدین کار نمانک
بدان نام بد کو خوانند
دگر بار کاری نو افکنند
بگویش که برود و در شخت
هم از کوشش جرح بر کشید
بیامی ز جنگ برادر تو جهر
جهانی پراز دشمن ز منت
هم از نامه آران بر خاشجوی
همان از پدر پاک زاده نیند
در افشان کنی جان تار یکت
بیامی همان باره و شخت علاج
بفرجام ترسم بیمان نوی
نفت سوخته بانش سیر بد
بگفت برادر نباید نراز
تو نو و کبیتی زین کج
کت اندیشهای در لایست
بر زوم آمد حی جبت خندین
جو دانی که آمدت کی نسیب
همه با سخ با دست گریاد
یکی کند که رونه بشس سپاه
ز زمین شد بگردار در با آب
هم از کوشش از دور برده آ
دو دستور فرزانه بر دست
کشیده همه تنهای بخش

یکی از یلان پیش نهاد پای
به پیغم که طلفد با این سپا
چنانستم امید از کرد کار
که آید و تک پرویز کرد و سپا
اگر نامه اداری بود زین سپا
نیایش کنان پیشین زین
وزان روی طلفد پیش سپاه
همی کینه را نینجا بر کشید
بگیرندش از پشت ان بیل
از آواز سببان که در سران
زین سوره و جاک جاک تیر
زین شد بگردار در بای خون
چنین گفت طلحه جنب کی بگو
یلافی که بودند جنج کرار
جو کینه برادر میانرا بست
پراکنده کشید گردان همه

پاوه نهاد که جنت بد جای
چگونه خواهد باه و رو گاه
که نارد و شتابی دهد روزگار
که لب افکنند نیز در قلب گاه
هر ابرو دهد کردش هر دو ماه
باید شدن تنگ بسته میان
چنین گفت با پاسبانان گاه
بپوش اندر آمد دو سخن
بپوش من آرد نامه بسته
که ای بدن که زهای کران
ندانت کس با کیستی ز سر
سر و دست بر زیر سنگ انداختن
که از پیش که ز کوان دور شو
بکشند در کینه و کارزار
بطلخند و شکر در شکست
رمه بی شتابان شد شبان بی هم

که هر کس که تیزی کند در جنگ
بناشد بجز راه یزدان پاک
ز بند از مو و دم و جندی زهر
هر یزد خون از پی خواسته
جو طلخند را این پند اندر بست
خروشی بر آمد که نرمان کنیم
که گرز از تک با شیم پرویز کر
جو کینه برادر انیا پیش گشت
بس انگه خروشیدن کر نامی
همه کوه و دریا بر او اگر گشت
ز رخساره پیکان بر عقاب
جو شیر زبان مامر داه و دوشاه
بجنگ امی برادر مکن پیش
بدان تا برادر برسد جنگ
بسی خواستند ان کوان زینیا
جو طلخند بر پهل شهاب مانند

بناشد خردمند بهم و سنگ
اگر دنده خورشید با تیره کا
بدان مسح طلخند بنمو و جهر
که با سید خود کج آراسته
بناید که بروی دهد باه
ز رای تو آرا بش جان کنیم
دهد کردش اختر نیک
نه او را سخن گفت باید در
بر آمد ز و هلیه بر ده سر
تو گفستی سپهر روان گشت
همی دامن اندر کشید آفتاب
بر اندند بر کین نعلب سپاه
ز طلحه جنب کی مکند ارگیش
جو شهاب مانند باز و درنگ
بسی گشته کشند در کارزار
کواد را با دواز چند می بخواند

جنگ کردن طلخند با کوه گفتار هاشمیان

از اینها بکاخ و با یوان خویش
همه خوب کاری زین روان
جو شهاب طلخند آواز او تر
در کج بکش دوروزی برادر
بدینار چون لشکر با گشت
بانش تن خویش را جوستی
جو شنبه کوان پهام در
بد گفت فرزانه کامی شهریار

خزام و سپاری و یوان خویش
دزو و دار تا زنده باشی سپا
شد از تک پیمان بر ابرو
سپاهی شد آبا و وز کام نشا
دل جنگجوی از غم آرا گشت
روانرا بکین چشم بر دوختی
روانرا ز مهر بر او درشت
نوبی از بد بخت را یاد کار

نیامی همان نازمن رنج تن
که زنده برستی تو از در جنگ
بهر و آمد از دشت آواد کاه
سر او ز غمت هر انرا که دید
پامی فرستاد نزد یک کوه
برانی که از من شرمی بی کردند
دش زان سخن ما شنید و کین
روانش بر دو بان تو داناسر

نه از نامه داران این انجمن
همه کام رهت روی درنگ
فرز آمدندش ز هر سو سپا
بهار است خلوت جهان چون
که امی چون پالیر در خار و خو
روانرا بر نار و افسون میند
بغوزانه گفت این شکفتی برین
هم از تاج داران توانا تر

مر این دست کفتم شاه
پاسخ تو اوراد شتی مگو
اگر جنگ جوید پارامی جنگ
بدو کفست رو با بر اور بگوی
مر این دست کفتم کربند
بگویم همه کج اندر دست
بگو ای برادر سخن بنزد باد
فرستم بجایک همه پیش تو
ببند درو اینست با من بگوی
دزیت رام که دادم پیام
بسازم کنون جنگ را لشکری
یکی کند سازیم کرد سپا
بدان ماه انکس که باید است
هر انکس که بگنجد تیغ و سپر
سپه رانم دستگیر آوریم
چو طلحه بشنید بنغام کوه
سخنما بگو یک بیک با کفست
بر نیست رام که دادم پیام
اگر بود خواهد با من کفست
اگر یار باشد با من بجنگ
هر انکس که در جنگ تند می کند
ز کشته تا پیش در با من
پاسخ همه هستن از تو ای
زورگاه طلحه بر شد خروش
برابر فرو دادند ان دشتا

ز خشنده خورشید و تابنده ماه
پوند آرم اورا بجو
که او با شتابت ما با درنگ
که جندی در شتی و مندی می شو
نو دوری و دوری ز پوند
سخنما که جانم بدان مایست
که گیتی هر امر فرستد باد
به بچد روان بدانند شتی تو
بدان تا فشانم ترا آرزوی
اگر بشنود آن همه خویش کام
که بر نشان باشد یکی کشوری
برین جنگ جویمان ببندیم ماه
بکنده باشد در راه است
ببندند بر کشتن اکبر
خسته بشنم و غیر آوریم
ز لشکر هر انکس که پیش رفت
همه رازها برکت دار نهفت
اگر بشنود آن همه خویش کام
بچید سر راز جنگ اندر
ز آواز شیران بر شد ننگ
همان از بی سو و مندی کند
ز هر کس نیاید جز آفرین
یکایک نهادند بر خاک و کجا
نم که نور آمد ز لشکر خویش
که بودند با یکدیگر کینه خواه

که این نامور تا کرد و دهلک
همه کوشش او بجار بست
سپه فرستاده رهنش خوانند
در شتی نه خوب اید از شهر بار
ولیکن هر از انکه هست آرزو
ز اسر به بچد ز دستور بد
سوی اشتی تا ز ما هر چه
در اید دنک نمبند و ای ناپود
روان هر پیش خرد اوست
در اید دنک را بست بجز جنگ
انین هر از آباد ما بگذریم
زور یا بکنده در آب انگنیم
ز ما هر که پیر و زکر و دیگرک
سر او کس اندر نیارد بگرد
فرستاد بر کشت آمد جو با
بفرمود و پیش او خواندند
بگردان چنین گفت کین جنگ تو
چه بیند این راه را می آورید
جو در جنگ لشکر بود هم کرده
هر انکس که جویند نام بزرگ
بیاندر هنر بسی خواسته
جو فرمان ما باشد و ناج و کا
که ما جنگ جویم تو شهر بار
سپه رانم سوی در پاشند
بگردانند رون کنند خستند

نکرد و جو ما از بر تیره خاک
به سازی که این کشتن است
بجونی فراوان سخنما بر اند
تو تا نامور بود و تو نامدار
به دو نامور باشی و نا جوی
از آسانی و پوشش درامی
بکج و زمره و ان حسرت
که مهر برادر نیست مگر
مبادا که از جان خوش است
بجونی و پوندت اینست
سپه رانم پیش در یاریم
سر اب را در شتاب انگنیم
بر نیزیم خون اندران جای ننگ
جو بگنجد کوبال و درع و سپر
بطلحه بر کین سخن کرد یاد
سر او از سر جای نشانند
بدر با کجا آرزو کرد کوه
که اید نشه آن بجای آورید
چه دشت چه هامون چه دبا کوه
بها مون پیدا از پیش کرک
هر شده و اسب ارسته
بچشم همه مرزها بر سپاه
به بنی کنون کردش روزگار
سر نیزه را بر نیزه پاشید
جوشد ز رفت ان اندر اندند

پاراسته میسره میبند
 بقلب اندرون ساخته جا خوش
 هوش ز کرد سپه بپوش
 ز زخم تبر زن تیر برین کوبان کن
 ز افکنده گیتی برانگوش
 کردهی بکنده درون بزخون
 همه دشت منور بگر بود دل
 همه بر سویش طلوع گشت
 همی گشت هر بای خنجر کفت
 بگوشید جندی نمی یافت

کشیدند بر سوئی در پابنه
 شده هر کی گشت گرا خوش
 ز نالیدن بوق و آوای کس
 نوکستی فنا و آسمان زمین
 که کبر کس بر بر نیار گشت
 و کس بر بریده فکنده کون
 همه نسل سپان زخون بزکل
 باب بنان آرزو مند گشت
 زخون بگر بر لب آورد کفت
 زدن طلعه را بر زینت زین غصه کردن و مالیدن کون

دکشا که انما به سر بر زین
 زمین نمارش که آسمان شد بفض
 نوکستی که دریا بچو شد همی
 جو کرد از بر مهر دامش شید
 نوکستی هوا تیغ بار و سسی
 ز در پانمی خاست او با موج
 کتبه کرد طلعه از زینت پهل
 ز باور ز رخسار شمشیر
 همی گشت مرد و همی گشت
 زدن طلعه را بر زینت زین غصه کردن و مالیدن کون

نما و نذر بر پشت پهلان درین
 زمین نیره و بر نیانی درش
 ننگ اندرون خون خوش گشت همی
 ز کردان کسی بیکه کرانند پهل
 بجاک اندرون لاله کار دمی
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 زمین دید از خون جو در می نیل
 نه آرام دید و نه راه گریز
 نوکستی کجا بود و اندر گشت
 نه نیر و که می کرد و شد زینت شاه

ص
 ۳



که چون بادش را به پند سپاه
بگردار جام کلابت شاه
که امی نامداران کردان شاه
مریزد خون و مسازد جگر
وز ابنس همه همتر اثران بخواند
پایه بر من ز کس آرهند
وز انجا که پیشش کمر براند
همیشه بره دیده بان دستی
که لشکر گذر کرد زین سوی که
ز مژگان فرود ریخت خون بار
جهانجوی طلخند بر زین ببرد
همه جامه بدرید رخ را بکند
که سوزشش را باین همد
بیامد و رانند بر گرفت
نه من گشتم او را نه یاران من
بد و گفت مادر که امی بدش
چنین او با سخ که امی مهر بان
که یارست رفتن برش چنگوی
کزین بس پند مرا هر دو
کسی را بدست کسی بد زمان
جو این شمع خورشان فرود
که سوزم با نشتن خویش را
بد و گفت مادر که بنمای راه
بر او ز کوشد بایوان خویش
نشند هر دو بهم رای نین

براز در و در کریان سپاه براه
که از باد آور و کردان تپاه
مباشد بکین برین ز مگاه
مگر یذرا بنجاسه کار نکند
بمژگان همی خون دل بر نشاند
بکوشید رویش بچینی برند
براه و بمنزل فراوان بماند
بنگهی همی روز بگذرستی
ز کوه که بردند با او کرده
فراوان یوار بر زدش
سر گاهش همی بچو با سبر و
بمخورد کبچ اش اندر فکند
از ان بک بد اکند وین همد
پراز خون مفره خواهش اندر گرفت
نه کرد می ازین نامداران
ز جرح بلند ایدت سر ز نش
بچیره مثنوسه بر بد کان
که را بود در چنین کوشی
نه است کز زو نه نش و کلاه
نیامد نه پستی روشن روان
بمردی خود بگنفس نشد
ز سامم بگامه بد اندیش را
که چون مرد بر پیل طلخند
که نامایه فرزند را خواندش
کو و مرد فرزانه با انجن

بکا پندش و سپاه ابروی
زوانا خردمند بشنید بند
که آن لشکر اکنون جدا این زین
همه پاک در زینهار منید
یکی تنگ نابوت کردش سیاح
بدلق و بخت بد بکافور شک
جوش بان کزیند جای نبرد
جواز راه بر خاست کرد سپاه
نه طلخند بنم نه بیل درفش
بیوست ان ماکوار اگهی
بایوان او شد دو ان مادر
همه کلاخ و تخت سپید رخت
جواز مادر اکاهی آمد بکو
که امی مادر هر بان کوشش
نیارست دم ز در و هیچ کوشش
برادر کنشی از بی نایج کوشش
مبازار تامن ترا دوستگاه
بر آواز کوناه مهر آفت رید
مگر کین حدیث اشنا را کنم
که یا بد بستی رهایی ز مردم
اگر این نایم بگردی تورلم
جوشنید مادر سخنها را کو
مگر بر من این اشکارا شود
بگفت انکه با مادرش کوشش بود
بد و گفت فرزانه کاهی بچو

فرز مایه کسناخ کرد و بروی
خردوشی ز لشکر بر آمد بند
همه ساختن باید و ان بن
وزان بر نشتن با کار منید
بروز رو بهر دزه و نیر و علاج
سر تنگ تابوت کرد خنک
بشد مادر از خواب و آه ام خورد
نکته کرد و پند دل از دیده گاه
نه از نامداران ز رفیغش
که تیره شد آن فرشا نشستی
که چون اندرون غمگین گشته
وز ابنس میند آشی بر فرود
بر انکشت آن باره تیز رو
که من بی کنی هم ازین کارزار
ورا کردش اختر بد کشت
بخواند ترا بهرست نیکبخت
نماید همان کارش و سپاه
شب و روز کرد ان سپهر افزید
ز شدی ملت با مدارا کنم
اگر تن هوشد بچو لا ترک
بدرای و دارنده کور است کام
در بیغ آمدش بر زبالا کو
برانش مالم با مدارا شود
کز ان کوشش بر مادر شخت بود
کرد و سهارست این کوشش و کوی

کجا نامداری بودی سزود
سوران به سوگند کند کو
جهانجوی منت باهندوان
زور یاد از کنده واکبیر
زمیدان حج بر خاست آذکول
نمان نیز از کنده در زمکا
دولت شکر تراشیده از سراج
رئسبان پهلان کسور شاه
پاراسته شاه در قلبگاه
دو اختر بر پهل کرده پاتر
مبارز و ورخ بروی موی
سه خانه برستی سرافراز
بر روی کسی پیش رخ
جو بردی یکی حله بر دیگر
اگر خیره شتی برون آمد
جو ویدی کسی شاه را در
وز این بن شد بر شاه راه
ز آب کند بر لبه راه
ز طرخ طلخند بود از زود
نشسته شب روز بر در
همیشه همیر خجست خوین شک
سر آمد کنون بر من این دستا
کن کن که شادان هر زین
زهر و انشی موبدی خوشی
ابا هر ذهی نامور مهری

زهر سوخو انیم بر ناوسیر
بهر جا که بد مو پیش رود
بزرگان دانا و روشن روان
بجا یک کوفشد بر ماوس
جهان دیدگان خج استند
بر روی اندر آورده روی
دو شاه سرافراز با فرنج
مبارز که آب افکند بر پا
بکدست فرزانه سیکه
نشاند بدیشان و پاکیزه را
ز خون جگر بر لب آورده
بدیدی همه زرمگاه از دویل
همی ناخنی او پیش سپاه
کنه داشتی مرور ایامی
وگر غرق کشی بخون آمد
با و از کفستی که از راه برد
جب است مین و بر اندر سپاه
رخ و دست فرین و سپل سپاه
که آن شاه آزاده بکج
بیاز می طرخ داوه و چشم
بران در و طرخ بودش بر شکم
زار می کردن مبارز کو و طلخند شاه
بدانکه که یک از از و بر هفت
که درگاه ز ایشان پست
بهر بهره در جهان ستری

ز کشمیر و در و مرغ و مای
سر سر بر کاه شاه آمد
صف کرد فرزانه از زمکا
بگفتند زانها یکی تیره شب
یکی بخت کردند از چهار سو
بران بخت شد خانه کرده نکا
پاوه بدید اندر و با سوار
همه کرده سپر آیین جنگ
دو دست شاهان ستاد و میل
به پهلوی ستر و دهب و دود
پاوه برستی ز پیش فرس
سه خانه برستی شتر همچنان
همی نخت هر یک میدان
جو خمش در آوردی او را
بدی رسم آن نامور مهر
سپاه از راه بر خاستی
کنگ کرد شاه اندران چار سو
شد از پنج دز تشکی شاه
همی که مبارز بهاری نگاه
همه کام در ایشان طرخ بود
برین گونه بد تا جران جهان
بگاه شهنشاه نوشیروان
بزشک و سخن کوی دکن او را
برشکی سر اینده بر روی

از ان نیز و بران جوینده را
به ان نامور بار کاه آمدند
که چون فیت پیکار شاه سپاه
نبر یکدگر بر کش و لب
دو مرد گرانمایه نیکو سپ
خرمیدان لشکر و شهر یار
صفت کرده بارایش کارزار
یکی سر جتبان و کر باور
ز پهلان شده نخت هم نکات
که بر خا بنجیند ز در بند
که او بود در جنگ باور
باور که برومان بر دمان
بر فتنی کردی کسی کم پیش
جک سخن او خوشی ره نما
کنه داشتن پشت یکدیگر
کران شکر می باوری حوا
سپه دید افکنده چمن در ارد
چنین یافت از جرح کردان
بر از خون دل از دور و طلخند
ز طلخند جانش بر از رخ بود
سر ماه بروی سر آمد زمان
جو بشنیدم از موده سران
که بختش جوان بود دولت
کرارنده و از موده سران
بهری رسد و سخن کوی بود

زهر دشتی دشتی بهره
بدو گفت کای شاه دانش
بشسته چنین بد که بر کوه بوند
جو بر مرده بر کنی بی گمان
بسی انشی ره نامی آورم
بدو گفت شاه این شایسته
ببین کار با خوشی تن بار خواه
بهر همه چه باید بنزدیک می
ز دینار و دویا و خرد ستر
باید بر راسی و نامه بداد
ز کس می مکنی بخش نیت
بناشد شکفت از جهان دار پاد
بت راسی فرخنده و ستور
پاراستندش نیز دیک است
عمه شب بزور می با مو بداد
بزرگان و دوانند کای چون انداز
برفشند هر کس که دانا بوند
پناه و عمه کو هساران پاد
زهر کونه سو و از خنک دز تر
عمه که پر و ندیک یک پای
دش کشت جوشان ز تنویر
ز کار بنشسته شده ننگ دل
چنین گفت را بنس بد آن خردان
بیا سخ شند انجنس یک سخن
چنین گفت بر روی باهندون

بهر بهره در جهان ششده
تر و هنده دانش و با دیکم
کجا هست رخشان چنین بر بند
سخن کو کند دوم اندر زمان
مگر این شکفتی بجای آورم
مگر از موم را بپاد شدن
همان باری از سخت بدخواه
کز دبی گمان بایدت رهنمای
ز جهر و زافر ز مشک و عیبر
سر بارها پیش او بر کشد
تن و کشور بادشاهی کمیت
بداد و سر مردگان از خاک
همان نیز بر مایه کنجورن
یکی نامور چون بیایست جا
بزرگان تنویر و هم بخردان
هر انکو بدانش می را همتا
بکار بزرگان کی توانا شدند
همو با و سپن رهنما
عمه بر بر اکنده بر مرده بر
بدرج ایشان پاد بجای
هم از نامداران از رخ راه
که آن مردی دانش و ننگ دل
که امی کار دیده ستوده ردا
که داننده میریت ایر کن
که امی نامداران روشن

بخان سندر که روزی بیگام باد
من امروز در دفتر هندوان
که انرا جو کرد او در رهنمای
کنون من بدستور سخن شایسته
من مرده کز زنده کرد در دست
بیر نامه من بر لای هند
اگر تو شکفتی که سوی در جهان
در کنج بکشت می نوشه در ان
شتر بار سجد سار شایسته
جو بر خواند ان نامه شاه رای
ز داد و ز فرهنک و از دیده
بر عن کوه اندرون هر چه
بد و نیک هند و ستان نیت
فرستادش افکند و خور و نیت
جو بر ز دسر از کوه کیتی فرو
بفرمود تا تر و بر ز و شوند
جو بر روی بنهاد سر سوی کوه
کجا بان خنک و ز تر بر کزید
عمی مرده زنده بکشت از کجا
بدانست کان کار یک پاد شایسته
وزان نج است نه بر کاف و نیت
خیر چنین بر باد و صحرای تو
کجا سر فرزند از تن انجنس
بسال و خرد او ز ما حمترا
ببین رجنها بر فرونی کیند

برفت از بر نام سخن شایسته
همی بکرم بدوشن بر دوان
بدر آیمز و دانش آرد بجای
بهمایم این راه و شوار خواه
جو نوشه در ان بر جهان پاد شایسته
ببین تاکه باشد بت آرمی هند
که این گفته رمزی بود در زمان
ز جهر می که بد جامه هندوان
فرستاد بر کشت از ان زنگار
بدو گفت کای مر و پاکینه رای
وزان و دشمنی فردان و سنگار
عمه جمله باشد تر از پروت
بزرگی مراد کم و پیش نیت
عمه پوشش لغز و کسوفی
بهدید آمد ان شمع کیتی فرو
سخن هر چه گوید سی فبنوند
برفتند با او بزنگان کوه
ز پز مرده و هر چه ششند
همانا که پست آمد ان کجا
که رنده کنند است فر مان
ز کفار پهو و کاز رده بود
که بار آورد و رنج و کفار است
که دانند و انرا تر از خوشی تن
بدانش هر همتی بهتر است
مر از او رهنمونی کیند

مگر کان سخن کوی و انامی هر بند و یک او شد سخن کوی مرد بر و پهر و انان زبان بر کشاد خوران رنجها بر نیاید بدید کیا چون سخن وان و دانش کوه ز دانش و کان ننده و کنایه بدیدانش نماینده راه جوشنید بر زوی ز کوشش بر مزان گناه این کلید است بدستور فرمان و پند تا کنج بر روی گفت این کس است ندامم از و باز چهری که هست مکوی بدیدل کان منت کس	برین کار باشدم اوست کیم نم رنجها پیش او یاد کرد ز هر دانشی نزد او کرد یاد ببایست ناجار و بکشند که باشد همه ما و او را شکوه خنک رنج بر دار بایند و ببایی اگر خواهی از کنج شاه عمد رنج بر پیشم او کش یاد کنون ایست همه نند فریاد رس سپار و مگر نندار در پنج نه اکنون نه از روز کار خست اگر سر فراز است و کز برود بخون نزد من بکن از دل ایس	ببروند بر زوی را نزد او ای ز کار نهشته که آمد بدید که مار از نهشته عین باغم بگویم کنون ایچا مار آرسید تنج و ده چون مردی و دانش جو موم ز و انامی ایست و زنی و شستی دل جو موم و پوه کما هست نزد تو کس توه کام بمهر کب مار ز و در کنج شاه وزم کشت زان از و جان ایس ولیکن جها بخومی نوشید دان ولیکن بخونی مکن پیش ما کلید یاد و کجور را سپس	بر اندیشه فل لب گفت و کوی سخنما که از سپرد انانید بدین آرزو نیز بش تا فتم ولی را دبا مد که و انانید که ناوان بهر جامی بی اشت کیا چون کلید است و دانش کوه جو بر خواندان راز بنده شود که از انباری کلید است نام برای و بدانش نماینده راه به چمد بر خوشین بر بجای اگر تن بخواد ز ما یار دان بدان ناروان بدانش عمی بود کجور بار همتا
---	--	---	--

امتحان کلید حکیم بر زوی به دعوات دوستان پیش کسری

هر ان در گزان نام بر خواندی جو رو نامه رستی بشاه جهان از ایران سپاه نیز دیک رای و باره به کسیر و دو کوشوا پهاند ز قنوج بر زوی شد بگفت ایچا زرامی دیدوشند ز و اکنون ز کجورستان کلید درم بود و کوهز جوبه رست جو آمد نیز دیک سختش فراز حرار فنی رنج دیده ز کنج هر کس که او بوشش شاه پست	عمد روز با دل عمی را کس کلید برو در نوشتی نهان بدستوری باز کشتن بجای بکی طوق بر کوه پست هوا بسی داستانها گرفته یاد بجای کپادانش آمد بدید ز چهری که خواهی باید کز بد خراز جام و از کنج چهری کجوا بر و افزین کرد و بردش غار کسی را سزد کنج کوه بر و پنج بیخت و سخت می یافت راه	ز دفت ز خاکس گرفتی یاد به بره چاره تا نامه هندوان جو کیشا و اب را و خوشش حمان شماره و حمل و تیغ هند رزه چون رسیدند آن باگاه بد و گفت شاه امی بسندیده پهاند خرد یافت سوی کنج گر انامیه جامه بیوش بد و رفت چین گفت بر رضی را نهشته چنین دا و با سخ بشاه کی آرزو خواهم از بخش یاد	نه بر خواندی نیز بانا مداو بیا بد نیز دیک نوشیدان عمه خلعت هند و بی شمش عمد روی این سراسر بر بند نیایش کنان فست نزدیک شاه کلید روان مرا زنده کرد بدستور و کجور بنمود رنج بدرگاه کسری خرامیدت که بی بهره و کوه پست هوا که تاج نوب بر نیز کسرخ در ماه که ماند ز من در جهان یاد کا
--	--	--	---

بر زوی

چو کسا و کشا پد این نامه بوز چو
بدان تابش از مرک من جهان
حدیث پرکنده بران کند

کشا بد برین ریخ برستی مهر
زداننده ریخ کمزد و نهان
چو پیوسته شد جان منو کند

تختین دراز من کهد یاد کار
بدو گفت شاه این بزرگ است
جهان جوی تا جادوان نماند

بفرمان هر روز کرخت مبار
نه اندازد مرد سال از حور
زمان زینش او بنده باد

برنجیدن شاه از حکیم بوزر جمهر و بنده نومون اودا

از اندیشه دل را مد اریخ تنک
ازین میگی بنده جاویدت
عاکس که پرورش بر ابر بند
همی تاخت بر غم و آهوست
همی را ند با شاه بوزر جمهر
ندید از پرستندگان بچکس
همیشه بازو که شاه بر
گشت جدا شد ز بارومی اودا
که کرد و لب بند و بازو بد
بخوردان بدان پیش خود برید
بدانت کان بد بکنی نشیب
کافی جهان بود کور از خواب
نه من از مردم و کر بهمنم
بیزم در جای بوزر جمهر
همه کرد بر کرد آن غم خزار
عمده زوانا همی لب کعبه
وران خانه نشیب بوزر جمهر
شب روز با شاه در کاخ بود
که اورا پرستش همی چون کنی
سوی من بید روی زانگونه کرد
جهان هم بر انسان که منعت

که دوری تو از روز کار کرد
بیودن ز راه امیدت
فرد و آوریدش بخاک نژد
پرکنده شد غم را و مانده
ز بهر پرستش هم از بهر
یکی خوب رخ بود با شاه
یکی بند بازو بد می بر کم
چکا خواست که شد ترا زومی اودا
سر بندان کو هر ان برورید
هکانه زوید ارشد نماند
زمانه کنیر دیش ای فریب
خوشش کرده بد بدوش پستان
ز خاکت و ز باد او آرتنم
رشته در کردار کردان پر
سبه بود اندر میان شهریار
فرد و آمد از سب و چند می کعبه
بخت ماند از کار کردان پر
پرستنده اش بود و کساح
پاموز ما کوشش افزدن کنی
که کفتم سر آمد سر خواب
فرد و کردش آب روشن کنی

کمی بر فرزند کمی بر نشیب
کنه کن کفون کار بوزر جمهر
جهان بد که کسری دران در کلا
برکننده ز نامون بر مرغاری
فرد و آمد از بار کمی شاه بزم
نخست اندران سایه که شهریار
سپید بقلطید بر جب در است
فرد و آمد از ابر مرغی سیاه
جو بدید که هر سر بر خورد
وزم گشت زان کار بوزر جمهر
جو پدیدار شد شاه و اورا بد
بدو گفت ای سگت این کی گفت
جهانجوی چندین سخن بسنج کرد
که بس زود دیدان سب
نشیب از بر باره کسری تخم
بومود ماروی رمان کنند
یکی خوشش بودش لم و جوان
پرستنده پر سید بکروز نور
پرستنده گفت ای سر موبدان
جواز خوب برفت لب کس نام
جهان خواب نامن جهان شد

کمی با مدارا کمی با نسیب
که از حال بر شد بگردان سپهر
برفت از مداین ز بهر شکا
درخت و کیا و بدو هم پایید
بدان تا کند بر کجا خنم گرم
نهاده سرش مهربان بکنار
ز هم بند بکست کان بود خا
بهر بد تا پیش بالین شاه
جهان در خوشاب با قوت نژد
فرد و ماند از کار کردان سپهر
کران کونه زان راندندان کنی
که بالایش طبع توان گفت
ندید آنچه باسخ جز از باد سرد
خرومند خامش غاند نسیب
بکس تا در کاخ نکش و چشم
بداننده بر خانه زندان کنند
پرستنده شاه نوشیروان
ز برورده شاه خورشید جه
جهان دان که امر و نوشیروان
زمین است از اسیار دم
کبار شدن و ستان شد

برود انستی گفت آب آرزو
به وقت کین باز برکت
برسنده را اول بر اندیشه
به وقت شاه امی فرزند مهر
به وقت رو پیش مانا بگوی
برسنده نشنیده آمد و دان
که حال من از حال شاه جهان
ز باسخ فرادان بر استخف شاه
فرستاده آمد بر از اب جهر
فرستاده بگشت و آمد جواب
و کر باره شده گفت با پیش کار
برسنده آمد بدو آن بهام
چو بر گشت و باسخ پاور و مرد
یکی با فرستاد و بنفشه تیز
همان رسی او بنفشه تیز
فرستاده آمد بر مرد و داد
چو زین حال که انست خواهم
چه سخنستی که در کردن آسان
شنیده بگفتند باسخ پاور
فرستاده خلعت مرا عذر خوا

چنان هم که بروست شاه کبیر
تو با آب حوی آنچه تندمی بوی
بدان ناکر باره نهماوست
که گفت این ترا جگر که بوز جهر
که آن نامور جاه و آن پرویز
بر مال شد تنگ بسته میان
فرادان پشت اسکار و نهان
در ایند فرمود و تار یک چاه
بگفت آن سختمای بوز جهر
همه بخش کرد بر شاه یاد
که بنام بکرار و باسخ پوار
که نشنید از شاه جوینده کام
ز بنام شد و راروی زرد
کندم و جگنی ترار یز ریز
کندم و جگنی ترار یز ریز
بهام سپید ار کسری بهاد
چو تاج و چه بخت زندان
دل تا جداران هر اسان بود
بر رسید شاه از بد روزگار
برسنده این خج بگفتار

پاور و مرد جوان آب کم
چو لب پوار پدید از بوی خوش
بگفتار و ناما فرو بخت آب
برسنده گفت امی کرانما شاه
چو جستی از برتری کسری
ز شاه آنچه بشنید با او گفت
فرستاد و بر گشت و باسخ پاور
و کر باره برسد ز و شمر بار
چین او باسخ بد و نیک خوا
بنوشش به روز و شب آرام خوا
به وقت چون پستی اکنون
چین او باسخ بمسرو جوان
از یوان ملی آب کو بر کزید
که گفتی که زندان به گشت شاه
که رو بدین بخت بهر با بادی
بدان پاک دل گفت بوز جهر
نه این امی دار و بگروش فلان
خرومند و در خیم باز آمدند
بفرمود کسری که آن تنگ جای
برین نیز جندی سپهر

عمیر بخت بروست را بنده زوم
تو از زنجین آب و ستان کنش
نه بنم و نه از زنجین بر شتاب
هر سوی این نشاند او داوره
بید گوهر و نامرا و اوریک
چین بافت ز و باسخ اندر
فرادان بره حال را بر شمر
که چون را ندان بی خود روز
که روز من آسان تر از روز شاه
نش بر بختی و دل با شتاب
هم از مسخ بر منت بهر بهت
که روزم به از روز نو نشین
که گفتار و ناما بداند شنید
همان سج و صدوق و هم بند
که کر باخت را بود رنگ بوی
که هرگز با بخت ننمود
سر آمد همه نیک بد بی کمان
بر شاه کرون فراز آمدند
با یوان بدندش ابار نهامی
بر از رنگش روی بوز جهر

پروان آمدن بوز جهر از زندان و فرستادن فیض روم کرده نزدیک کسری زمان

دلش تنگ بگشت و تار یک شد
ابا هدیه و نامه و با نشار
و راید و نیک زین دانش تیز
برین گونه آمد ز فیض بهام

زنده و در چشم نار یک شد
یکی درج و قفلی برد استوا
بماند دل مو بدان ناکر زیر
نوب باسخ کر این آیدت کام

چنان بد که فیض بهان چند گاه
بدین فضل من درج نابوده
نباید که خواهد ز ما باز شه
فرستاده را گفت شاه جهان

پامی فرستاد نزدیک شاه
نوشه بگویند چیزی که بهت
ندانند بدین باوشای سپاه
که این هم زبزدان نباشد زمان

مکرت

من از فرزند ان بجای آورم
وز اینس بدان دستمان
بدان درج و فضل نه پدید آید
جوشندان ایچن ناتوان
شاه چون پدازاندیش ایچ
بیزدیک و انافرتا کوفت
زبان تو مغز مگر تو سیز
یکی درج زرین پیش ز خنک
فرستاده کوید که سگالت
بد و کف کین راز پوشیده
از ایوان پاد سروسخت
شب نبره و روز پیدار بود
فروزنده خشنند بر سپهر
بد و کف بازار من کینه
پاد می از پیش بوزر جهر
چنین کفست بر سنده رانجوی
که امی زن ترا بجه و شوئی
هائیکه سد بگزین آمد براه
مر کفست هرگز نبودست موی
بفرمود تا رفت نزد کفست
که دارند هر چشم روشن بدید
بس از روم قیصر زبان کفست
یکی ایچن پاد از کفست روان
بفرودی ز روان که اندیشه داد
اگر چشم شد تیره دل روشنست

همان مرد پاکیزه رای آورم
بزرگان فرزاسکازانچواند
که کرد هر مو بدی بس کردید
غین شد دل شاه نو شیر دلان
بفرمود تا جامه او زر کفنج
که ریخی که دیدی بیان کفست
عمی باغ خویش کردی سیز
نهاده بر و فضل و مهری رشک
که این راز پیدا کنی از کفست
نه پند مگر جان بوزر جهر
بیش جهاندار آمدخت
بدان سان که فرمان سالار بود
باخر که کرد بوزر جهر
کز ان رنج چشم من تر کفست
خردمند پنا پد انان کفست
که بفرود تا دار و این باه سوی
و کربک تنی با داری بدست
بیزدیک او شد همان نیکوله
خواهم که پندم اشوی روی
آمدن بوزر جهر پیش شاه کسری و کندان
بسی با دسر داز جگر کشید
عمی کردار و درج و فضل باو
فرستاده روم با موبدان
روان مرا راستی بشه داد
روان از اندیشه شاه جوشنت

تو کفست پاد بر بی شاه دوش
که کرد هر یک بهر باره
زدانش سراسر سپید شد
همیکفست کین راز کرد ان جهر
پاد و کفجور و اسبی کین
چنین پاد بر سر سپهر بند
یکی کار پیش آهم ناکر بر
فرستاده قیصر بر ماز روم
که این درج رحمت اندر میان
باک خرد چشم دل نسبت
جوشنید بوزر جهر این سخن
جو خورشید بنمو و نای از فر
عمی بود ترسان از ازار شاه
که کن که این کشت کاید زرا
عمی فرست کو باز خن جهر
هائیکه زن و بکر آمد پدید
که امی خوب رخ کفست جهر
جوشنید بوزر جهر این سخن
بیاید سخن کسی تا زان براه
آمدن بوزر جهر پیش شاه کسری و کندان
بسی کرد بوزر بدان کار شاه
بشاه جهان کفست بوزر جهر
نهاده همان درج و رشک
بگویم به درج اندرون هر جهر
ز کفشار او شد و شد کفشار

برکش و لارای و باد پاد
که سز و مران کار راجا
بنا و انی خویش خنوش شدند
پاد باندیش بوزر جهر
سست شمشاه کردند زین
که آمد ز ما بر تو چندین کفست
کز ان کار عاجز شدند ان ذکا
یکی موبدی نامبر دار بوم
بگویند ز رانجان کفستان
زدانند کان استوار کفست
به و تازه شد در و در کفست
ببوشید جهر شب و پرباز
جهانجوی بر چشم او بی کناه
کوید و مترسان و نای
سخن هر چه بر چشم او
بهر سید چون تر جانش نه بد
بدین کفست خرامیدن ناز تو
مگر ناه اندیش اکلندین
بیردند کوینده رانز و شاه
دل شاه کسری غمی کفست سخت
او دید آزار بر بی کفست
که تا بات بدنی ناکر در سپهر
ساده بزرگان زرین کلاه
نسایم بدان فضل و رشک
دلش تازه شد چون کل اند بار

از اندیشه شد شاه را بزرگ است
وز اینست فرستاده را گفت شاه
که کار جهان بخومی پر در جنگ
که این فضل و دین مریج و منند ^{نشان}
فرستیم هم زان نشان ^{نشان}
جو دانی می گویند زانسان
سپاسم از دست نه هورده
ندانم جهان بسزگی کردگار
بهین بنده داووروان خود
نوشش می گویم که در جنت
یکی سوخته و دیگری نیم سوخته
نفسه یکی حقه بد در میان
تختین که هر یکی سوخته بود
شاه رخساره بی تاب کرد
که با او جگر در جهان جفا
به کوفت کان بودنی کار
ز چهری که بر لوح یزدان است
شکار است کار شمشاد و بزم
بر آکندن رنج و کج و سپاه
چنین بود تا گاه نوشیروان
به جامی کار البهان کاشتی
ز کار آسمان بود بدینک خواه

فرستاده و فضل پیش جوت
که پیغام بگزارد و با سنج بخواه
خرد باید و دانش فراموش نکند
به پند بیدار دل سرکشان
که در جنگ با تو نذاریم نادر
زبان برکش و دست برین کشید
روان از هدیش غایبند راه
خداوند پرورد و پروردگار
که تا ز بی داو او بر خورد
نه سحر است کین فرجه از دست
سیم انکه آهن ندید جنت
بجعه در دست برده پرینان
یکی نیم سوخته و دیگر ناسود
و هانش بر از در خوشاب کرد
از انبس کند و دید جندان فنا
ندارد و پنهانی دور و سود
ببایدش بر تارک مالک است
و کشتادی خوشش دو آدم
از آزار و کفار و رواد خواه
همو بود شاه همو بهلوان
جهان را بدستور کند آشتی
جهان بد که برداشت روزی ^{شاه}

همه موبدان روان را بخوانند
جوشند رومی زبان بر
روان پاک بر بارگاه تواند
بدانش بگویند کانه نرفت
و کرباز مانید ازین ما به پند
که همواره شاه جهان شاه باد
یکی آرزو است این ناسبند
ولیکن باورند نوشیروان
بداند همه اشکار و راز
سه درت رخشان بد ج اند ^{دن}
جوشند دانی رومی کلید
سه کو هر بدان حقه اند نرفت
همه موبدان افروز خوانند
ز کار کشته دلش نماند
جو دانا رخ شاه بر مرده بد
جو آید بد و نیک کار سپهر
اگر چند باشد سرافراز شاه
بداند که شاهان چه کردند
دل دوست و سوز باشد رنج
عمو بود کجور و موبد ^{عمو}
ز بسیار و اندک ز کار جهان
کنایه که تو کند از انبی ^ع

بی دانشی پیشش و نماند
بپام نه روم یکسر بداد
و کرد جهان تنگ خانه تواند
چه چیز است کان با خبر جنت
خواهد ازین بس ز ما بار نیز
خرد منند با سخت هم راه باد
بخند و برین موم بود نمند
بوفضای که روشن روان
بدش م آرزو ادبی نیاز
غلافش بود زین بی گم فزون
پاور و نوشین روان نگرید
بد انسان که دانی ایران
بدان موبدان کوفت اند
به پیچید و رویش مر از نماند
روانش بد رواند آرزو بد
چه کمتر جسته و چه بوز جهر
به ستور کرد و دلارامی گاه
بوزید هم زین نشان کار خوش
از اندیشه کردن فرود رنج
همو هر بد بدستند همو
بدونیک از کس نکرد نمان
بدنام او را ندانی ^ع

سوال کردن و بدان روم از کسری و جواب دادن کسری از هراب

همانرا که باره او بزرگ است
چو مهار راست و ما چون بر

کنه کار اگر چند با بویست
زوار و کزیران فریزان ^{شک}

بسیار چنین بود تو قیام شاه
پیک دار او کز نکر و دوست

که انکس که خشن شود بر کنه
روان از بزرگی نتواند ^{پست}

دگر مو بدی گفت نوشته بدی
بنه بر دگر که رود برهن
کجا اسانی کند بر سپاه
بی مایه در مال دار ایدت
کنمان کنج و روش منم
امیران رومی که آورده اند
فرستند کسیر بر مادرش مار
اگر مار حرد گفت اهراس
نشسته بر خواهمشان نه کمر
یکی را سر اندر نباید بچوب
عمه کنجهاش و دوزخم ز بید
در ابوان چنین گفت شاه بمن
هر اکس که از مردگان دل مست
بر بزد می بر زمین درم
دگر گفت کامی شاه بر پیشش
چنین داد باسخ که دندان نبود
یکی گفت کبرم که تو هنری
چنین داد باسخ که مار است
دگر گفت باز شهر بار
در آویز می اورا در وار بلند
دگر نامداری ز کار اکمان
چنین گفت کان مرد کردن فرزند
بتوقیع گفتا که کرد آن سپهر
که مردی که مستند فرخ نژاد
کتاب سر فرار مردیست بر

زهر بد بهر سو بکوشد بدی
همی باز کرد و ز بهر بهت
ز بد خویشتن را ندارد نگاه
که کنجش از آن تو افزونست
بکوشم که ماش بافزون کنم
بسی شجر خوارند و پرورده اند
بیل شاد و ز خواسته بی نیاز
بهر نامداری کمی ماده کاس
همان برده و بهره و سهم دوز
ز آواز بامی وز جنگ در با
که آزار بهشید و بی رحم زهد
که نوشین برهوان چون کشتن
بماند همان دوستی او دست
که باشد فروشنده آن فرم
که دوری ز بهاره و سوزش
مکیدن جراز شیر و مان نبود
برای دیدنش ز ما هنری
ز ویدار ایشان همی بگذرد
عقابی جبهت رو در شکا
بدان تا بد و بار کرد و کند
چنین گفت کامی شهر بار جهان
چنین شکری کس درین کنج سار
کشد دست بارامی ماروی
که در بادشاهی نکرود و ز داد
سزود او را که بود دستگیر

سپهبد کردان بهفت نهفت
بیاسخ چنین داد توقیع باز
دگر گفت نوشته بدی جاودا
چنین داد باسخ که آری دست
دگر گفت کامی شهر بار بلند
بتوقیع گفت باسخ هشتاد و
نشسته کرد دم سه مایه در
فروشدید و افزون مجویند
بگفتند که مایه داران بخش
چنین داد باسخ که این بسنج
نشدند روزی که شادان
همه مردگان کند پیش باد
یکی گفت کامی شاه کتر بر
چنین داد باسخ که آن نارد
ولی دشتی پیش ازین بر نرم
جووندان با مالید شبست
جرا بر کشتی دشا هشتیان
هش و دانش و رامی دستور با
چنین گفت کورا بگویند شبست
کس از کتر آن نه در کارزار
بند کار دل بست با شهزاد
که شبگیر بدین بند با سپا
بهر این لار و کنج و سپاه
رسانند من بارگاه الگهی
چنین داد باسخ که اورا ز آرز

بپشت در آمد زمانی نجفت
که هس تیم زان شکری بنی
سر و کار با مو بدان دروان
در این شکرو ما و شاهای
انوشه بدی و ز بدی بی کرد
ز دست اسپران نشاید نمرود
همی باز خرد خوششان بند
که مانی نیازیم از ایشان بجز
و د بازار کاشند کز شب و بهر
جز ایشان هر اکس که دارند کنج
همیشه ز تو دور دست بدی
پراز غم شود زنده را جان شاد
نکرد و همی کرد او پدر
بها و زین مرفروشانده است
جرا شد بدینسان بی آرام دگر
همی کوست جویم کشته است
دو پده برای تو شاه جهان
زین کنج و اندیشه کنجور ما
که با هنر خود جرات شدت
فرونی بخوبید بر هفت ربار
نه بند کس در ابدین روز کار
سار هشتناسی بر آمد ز راه
سار هشتناسی بر آمد ز راه
ز بسیار داندک بر می بایی
کمر بر میان نیت و دور از نیاز

کسی را که مسدود کنی خویش
که چند آنکه او خود کند از تو
چنین داو باسخ که ازش خورد
که بی شک کس بیرون نشود
چنین داو باسخ که داو خورد
که آب که تا باز ماند ز کاه
پرستیده ویرینه مهر کج کرد
پامد بدر کاه و پشت لب
جزایر اینا نرا نخواهد بکین
وگر باره بر دشت مرموش
کند و بهنگامیر و شرم
بدر بدی می مرد بوزان
بیاید می کین درم خورد
چنین کفست که خورده نمای
سش صف و میان جلند
هر آنکس که شد کشته در کارزار
چنین هم بسالی در شش چار بار
فراوان درم کرد و کجورد
از آنکس که بستد بوزان
سمکاره رازنده بر دواز
جرا باید از خوب وین کج
همی بر و او کند کج که در فراخ
جهان تنگ گیریم بر تنگ خوی
درم بستد از تنگ نامی برنج
از آنکس که بستد مورا و مید

نمیدیشد و او کبر پیش
بسازم بهم کاسه بر چار سوی
مگر آرزو باز کرد و بدرد
دل مردزان پر از خون شود
تن بادشاهی سسی پرورد
بپوید می گفت او شهر بار
که روز بش اندک شد در کاه
همیشه جز از می ندارد دست
جهان شد بایران بیاروم
ز شاها ن و کز کوه نخواهد پناه
ز بسیار و اندک نباشد دم
بسنده و کاروان با سا
رد و موبد و کبده از زده
بخشید جندی همور از کج
کحت ز زو کو و ک ماند خرد
وز و خرد کو و ک بود با کارد
ز کجی درم داو باید نزار
بر کند کشتند زان مرمورد
وز انبس هم و اندر آوزده
دو پایش ز بر سر کوه سارکن
که او شاد باشد نین جان کج
همی بر دوزانو کند کج و شاخ
مرا از ورستی کرد از زو
سپرد و نهادیم کسیر کج
وگر نیش از کج بر سر نهد

یکی گفت سالار خوبکران
بپوید بساید بدین نیردست
وگر گفت هر کس کوهش کند
اگر دشمنی بد کمالد بر دی
وگر گفت کامی باخرد کجست
وگر گفت کامی باخرد کجست
چنین داو باسخ که او شد در
ز کار گمان می بدی گفت شاه
چنین داو باسخ که از دشمنی
همان رزم ساید همان نیکاه
وگر گفت کامی شاه نو شروان
درم ماند بروی جو سید نزار
جواگاه شد زان سخن شهر بار
وگر گفت جنگی سوار آنست
بفرمود کان کو و کاز نزار
جوشش و دفتر بخواند و پیر
وگر گفت نوشته بدی سال نام
چنین داو باسخ که ان بچوسته
بفرمای راومی زون برور
بدان تا کس از پهلوانان ما
وگر گفت کامی شاه با دیده
جهانجوی گشت بزوان
وگر گفت کامی نامور شهر بار
چنین داو باسخ که مارا درم
که کرد و دل مردم زیرو

همی ماند از شاه و ز حتم ان
بمزد بر و مرد و سر و پست
شهنشاه را می برد و کند
بجاره پار و سالمه رون
بمیدان خرمسان سالار کفست
سخن را بنا بدیشا بان بخت
که بر کرده خویش نمودنت
جور اند سوی جنگ قیصر سپاه
صلیبست بر خاش آهر منی
بر خشنده روز و شبان پناه
همی شادمان نین بخت جوان
بدیوان جو کردند با او شمار
که موبد درم خورست از کارزار
بد آن تنگی دیر ماند دست
ز کجی درم داو باید نزار
درم پیش کج و ک بود ناگزیر
بسلخ اندرون بهلوان پناه
که از شهر مردم شود کاسته
بنیداری شکر و کوشش
نه بچید دل و جان ز جهان ما
ز بخشش تهمی ماند یکبار کج
بر و برکشید جهان هر چه
فراخان سالار سید نزار
بناید که کرد کسی زان درم
خواهد سپهدار بزوان پست

بنی کاخ ابا و را بر کشید
ز دیوان مام او بستید
بیاخیجینت نوشتین رو
و گرفت کره من رفراز
یکی گفت کای شاه کتر نواز
جو آواز اهر من آید بکوش
چنین داو باسخ که گفت من این
یکی بت برت یکی پاک دین
چنین داو باسخ که آرای کوان
یکی انکه گفت سی زمانه منم
یکی انکس که شد تخت بنی باد
که شتم ز توقع نوشتین رو
ز منبر جو محمود کو بد خطیب
جو تاج سخن نام محمود کشت
زمین ستم از بت پرستان
کنون نامه شاه نوشتین رو
ز شاه سر افراز خوشید هر
قرابنده نام و تخت قباد
سوی هر فرمان پاک فرزند ما
ماه خسته بحر و اوروز
سمان افرین نیز کردیم یاد
بدانش شتاب و نیز دان کردی
که از ما بیرون که نزدیکتر
که دانش فرودنی بدار و زخا
مباد که باشی تو چنان شکن

بدینار او را تو انکر کشید
بدر بر جو او را بکس مشرید
که باو همیشه روشن جوان
جرا شاه ایران بیوشید راز
جرا کشتی اکنون چنین برین
ماند دل در ای مهنه جوان
شند این سخن بود پاک دین
یکی حمت فزت و گرفتین
که تاج زمانه سر باد شت
بدونیک فر ا بهانه ستم
خرد مندی بنار و بهما
جهان پرو اندیش ما جوان
بدین محمد کر آید صلیب
سنایس در آفاق موجود

نو و کاخ ویران را رنج بود
و گرفت کای شاه فرخ تزد
کران کو بم ان نایس از مکن
چنین داو باسخ که اورا خرد
چنین داو باسخ که ای بخردان
جهان بده موبد رشت زمین
جهانجوی بی دین جهانز ایدید
بگفتار و بران نکرد جهان
یکی گفت کای شاه خورم نمان
کسی کو کند آفرین بر جهان
جهانز ایدید بن شهر باران سرند
ترا طبع شکفت اگر تیر کشت
جو گفتیم این نامه را چندگاه
زمانه بنام دسی آباد باد

نامه نوشتین کسری بفرزند خود در سنه

بخوان و که کن بوشن پروان
مهدت و سر افراز بدرام شهر
که اینه تاج و اورنگ و داد
بپذیرفته از دل همه بند ما
بنیک اخروشا که هستی فرود
که بر تاج ما کرد فرخ تب و
که ادبیت جان تر از آفتاب
که از زو مارا به بار کبیر
بدانش پسندیده کن جان پاک
که خاکست چنان شکن بر کفن

چنین گفت کین نامه و لپزیر
جهانجوی باو ادبیکی کنش
که با فر و بزرست و فر بهنگان
زیر و ان بزی شاد و پیر و
نهادیم بر سر تاج زرد
نوبهار بهش جهاندار با
بهر سبدم از مرد و نیکو سخن
چنین داو باسخ که دانش کزین
بدانش بود شاه رازین و
بباد افره بی کنایان کوش

ماند بس از بیخ توین و دو
بسی کیری از رخ کاوس باد
کرد و نمان افرو ترک من
بپوشد معی و ز هوا پر خور
جهان بده و پاک دل موبدان
بهر سید از باد و شاهای دین
و کر هر کسی را می دیگر کزید
بجویی از رایت بود در زمان
سخن گفت چه پیش همان
بما باز کرد و ز دوده نمان
از ابر چنین بر سر ان سرند
بپیری چنین آتش کیمیت
نمان بد ز کویان خوشید
بهر از سر دتاج او شاد
بتیغی که دارد حوشی پرند
عمه حکمت و دانش در مر سید
نشاند که کنج و نام منش
ز تاج و بزرگی رسیده بکا
همیشه جهاندار با تاج و تخت
خردمند را و بی آزار باش
بد انسان که ما یافتیم از بد
کسی که بسال و خرد بد کن
جو خواهی ز پرور و کار آفرین
که دانته باوی و پیر و تخت
بگفتار بد کوی کشای کوش

به کار فرمان مده جز بداد
دگر زبردستی شود مایه آ
چو نیکی کند کس نو بادش کن
سرای سبخت هر چون که هست
کرامتی کن از آنکه در پیش
همیشه یکی دانشی پیشه دار
کسی کو ندارد دست بر تار
به دشمن پیامبر کو و دست
بخشای بره که او مستمند
همان نیز نیکی باندازه کن
که لغزین بود بهر پدا و شاه
از ایشان سخن یاد کار است
بروز و شب این نامه را
خداوند گیتی نیاید نو باد
چو بنوشته بسیر داندرا کینج
دلیری بزم اندر و دور
کنون لاجرم جو و موجود

که از داد باشد روان بخواه
عاج سبزش بود مایه دار
و کرد کند نیز بر خاش کن
بدانند اینجند پیشه
بدانند اینجند پیشه
در اجون وان در خورشید
کمن و نیز از کم پیشه یاد
کند بر نو دشوار تر کار خوار
زبد دور باش بهتر است کند
زمر و جهان دیده بشنوخن
تو جز دادی و نون خواه
سرای سپنجی مانند کس
خرد را بدل داور خویش
زمان زمین بخواه نو باد
هر اسان بداند سرای سپنج
همان پاک بینی ویزدان پر
جوشه جهانبومی محمود

زبان کردان بگرد و دروغ
همه در پناه تو باید نشست
و کرد کردی اندر جهان اینجند
هنر جوی و با سپهر داناشین
جو بر سر زنی تلخ شاهنشاهی
بزرگی و بازار کمان شهر
به مردی آزار ساز جنگ
سلیح تو در کار زار آورد
همیشه بنان دل خوش جوی
بدینا کرامی و بدین چشم
کجا آن سرو تاج شاهنشاهی
کز آنه مغوی خون رنجین
اگر با و کار می کنی در جهان
بکام تو کرد دیده جرح بلند
جهانگیر کورامی داد و سرد
ز کسبستی مگر کین هنر با کراست
اگر بزم جوید مسمی با بند

چو خواهی که بخت تو کیم دروغ
زبردست خواهی دگر زبرد
زرنجی باندیش در و دگر کند
چو خواهی که با بی بد آفرین
ره تیزی باز جوی از سپه
همه داد باید که پاسبان
که چون باز جوی نیاید جنگ
همان تو روزی بکار آورد
کهن پادمی و داد هر کز روی
که از دین بود مردار شکست
کجا آن بزرگان فرخ همان
و کرد جنگ را لشکر اینجند
ز نامت بزرگی نکرد و نهان
ز تبارها دور و دور از کردند
بکوشد که با شرم کرد آورد
جو دید می ستایش مرا و آ
جهانبومی را این بود کار کرد

سوال کردن موبدان از کسریه و جواب دادن آن

ابوالقاسم ان شاه پرورداد
چنین بیدار دست ربهلوان
بدان از زونیر باسخ دهد
بیا بدجو هوش همی آرزوی
چو خواهش اندازه پردن
چنین داد باسخ که هر کس که کینج
بگفتش خرد را که نبایدت

زمانه بیدار او شد و باد
که بر سید موبد ز نو شیردان
بدان بخش بخت فرخ دهد
و جنبش بر انت هر چون
ازان از زول بر از خون شود
بیا بد پر کند تا برده رنج
بشاخ و نرد خرد و شاد کسیت

یکی سرید بهلوان سخن
که این جیت کرد کرد کار جهان
یکی دست برداشت بهمان
بیا سخ چو کسبت پد ارشاه
بپرسد نیکی گرا در خور است
بکوشش نباشد خداوندت
چنین داد باسخ که داناشین

بگفتار و کردار کشته کمن
بخواهد پرسنده اندر نهان
همی خواهد از کرد کار جهان
که خواهش زیزدان باندازه
بنام بزرگی که ز بسیار است
زمان تا زمان تیره کرد و دست
دگر اگر شمشیرش بود با تاراد

پرسید دانش کراسودمند
چنین داد باسخ که دانایان
بد و گفت شاهای که ز بهای
و کجاستش و دانش در سم دره
نهفتم که از نیک بد در جهان
جو فرود خود وار دو دین و
هر آنکس که بستی کند از رو
جو بچاره دیوی بود با نیاز
و کبره تاجت و کجست و نام
تختین سخن گفتن سودمند
که جهان را بد که آید بکار
جمارم که دانا دلارای خواند
به چم که باشد سخن کوی کرم
بد و گفت کس را زاموختن
چنین گفت که هر که اوستم
چنین داد باسخ که از کج سیر
سخن ماند از ماسمی یاد کار
ز ابله جدایی کرنی روت
کنون نامشان پیش یاد آور
بشمنه داد این جهان دانش
بک داری کنون کنوی سخن
بد و گفت محکم پیشین نماز
چنین داد باسخ که یزدان پاک
کراین بنده از انداند بها
کران برتری ریش افروختن

کیشش تبار و کرم و نژند
بگیر جهان سر بسر زیر بر
که هست و ز کیت نامش است
دش پر ز بخشایش و او خواه
سخنما بد و در نماند نمان
سزاوار تاجت و ز بهای
بدان دیو بد باز کرد و بوی
که هر دو پیکر آید باز
ازین ستمندی ازین شد و کام
خوش آواز خواند و را بی کرد
در و ماند اندر جهان یاد کار
سراپند و رام دینی را می خواند
بشیرین زبان هم با و از م
روانرا بدانش بر افروختن
هم رام جان سرد تو ختم
که آید مگر خاشاک در بزر
نوب با کج دانش برابر مدار
که بی کور او خاک او بی تو
سخی از جگر سرد با و اور
چنین رفت و خوار بکشدش
نه از تو نه از روزگار کن
بنودی چنین پیش آتش دراز
پر شده برابر روز خاک
مباد از رنج و بختی به
دل بدسکالان بر از خون

جان تیر و نشین از فر شاه
خرد باید و فرو نام و نژاد
چنین داد باسخ که با رخست
دو آنکسی را دهد مستری
بشتم که دشمن بد اندر دوست
نماند بس از مکر او نامش است
و کس غلگی بر کرنیند ز کج
پرسید و گفتار جنت و
چنین داد باسخ که دانا سخن
و کرا که جهان سخن خواندش
جو باشد سخن کوی هنگام جوی
جو پویست که کوی بر سخن
سخن چونکه اندر و کرنستی
همی برسی از نامت ایان سخن
بدانش نکرد و در باش از کما
در دانش از کج نامی ترا
بدانش توانا بود و مویبر
پرسید که ز نخت شاهنشاه
چنین داد باسخ که در دل نبود
بد و گفت تا هر کوی پیش این
چنین داد باسخ که گفتار بس
شمار استایش فروختن از آن
فلک را که اینده او کند
بد و گفت تا تو شدی شهر با
چنین داد باسخ که از کرد کار

که فرو بزرگیت ز بهای گاه
برین جاکیر و سپهر از تو داد
باید ز شاه جهاندار جنت
که باشد سر افراز با بهر تو
بی آزاری از سخن ماران
باید بفرجام خرم بهشت
کرنیند بران کج آگنده ریخ
که شهیدی سسی زو باید کرد
بخت بد و اندیشه افکنند بن
سخن کوی بهار دل و دانش
از و ماند اندر جهان آبروی
اگر نوب بود و دستان کر کن
از وی کان کام دل بستنی
چه کوی که دانش نیاید بین
که دانش کرامی ترا تا ج کلاه
همانند و دانا کرامی ترا
که آموزشی باشد دیاد کیر
کندی سسی باوش جهان
که ان روز را چون نیارم بود
سخن گشتی ای نامور تر ازین
بگردار جویم کنون دست
خروش و نیایش فروختن از آن
جهانرا همه بنده او کند
سپاست فروختن جنت از کرد کار
سپاس آنگه گفتم به به روزگار

کسی پیش من فرونی بخت
بد و کف در جنگ خاور پید
چنین او باسخ که مرد جوان
سپاس از جهان پروردگار
کنون روز پیری و داند که
پد و کف شاهان پیش دراز
چنین او باسخ که هر شهر بار
بد و کف شادان دل شهر بار
هر نام بر جاره خیره شد
بدار و در مان کار زینک
بجایت دار و نیاید بکار
بد و کف چندین نیایش
چنین او باسخ که اندیشه نیت
سایش نباید فرونی انگه نیت
چنین او باسخ که هر کوه جهان
اگر بگذرد کم بود و در او
چنین او باسخ که بزوان پست
و گر آنکه گفتی ز کردار نیک
پرسید کائنات که بد کرد و مرد
چه باید همی نیکویی راست
نزد آنکه ادینک کردار برد
نیاسود و اکس کرد و باز ماند
چنین او باسخ که زان بهره خاک
بد و کف زین هر دو بهره کلام
بجست اگر هم و اندوه نیت

از آواز من دست بر رابت
جان تیز جنگ و لاور بد
نه اندیش از ریج و وز در کاف
کردیت نیک بد روزگار
برای در کج و نشت اندک
سخن گفته اند شکار و راز
که باشد و راوین پروردگار
بر اندیشه پنجم درین روزگار
روانم زبان را بر بدیره شد
بپالو و با پیش از سر شک
کنه دار و دشمنش در زگار
جهان افزین با سنایش کنی
دل شاه با جرح کرد آن نیت
بجویم راز دل زیر دست
نوزند ماند ماند نمان
جو فرزند پند رخ زرد او
کنید و عنان هوا را بدست
نمانی دل و جان مار از نیک
بکیمی جهان نام او راست
که مرگ اید و نیک بد را بود
بیا سو و و جانز این و آن چه
وز و در زمانه بد آواز ماند
اگر بگزری پستی جان پاک
گر و هم بر در و نماند کام
بکیمی حسد زانده نیت

ز بون بود بد خواه در جهان
جو در جنت ساختی جناز
هر آنکه سال اندر آمد شبت
که روز جوانی هنر داشتتم
جهان بجز فرهنگ و کین ما
شمار سخن گفتن را از پیش
ندار و تن خویش در در و بیخ
چنین او باسخ که کرد و کردند
چنین او باسخ که ایشان ز جام
پرسید کائنات که شاهان بدند
چنین او باسخ که تن بی زمان
زمانی نباشی بدل شاهان
بترسم زهر کونیایش کند
بد و کف شادی ز فرزند
جو فرزند باشد سبب بد مزه
بد و کف کیمی تن آسان گشت
فرونی بجویی تن آسان نوی
ز کیمی ز بونتر کس از شتاب
همانکس که نیکی کند بگذرد
چنین او باسخ که کردار نیک
در آنکس که ماند همی نام بد
بد و کف بد نیت تر ز مرگ
هر آنکس که در هم داند ز رست
چنین او باسخ که زان هم کرده
پرسید کز ما که با کج تر

جو کوه بال من دید و اینک من
شکیبایی از رستی نادر نک
به پیش مدار با یاد نیت
بد و نیک و خوار کرد شتم
پهر روزان چو شش کین ما
فزون داری از راز و رازان
که بر کس نماند سر ای کج
ندار و بدل مردم هوشمند
کمزدند هر کز بدل باد نام
تن خویش را نیک خواهان
که پیش اید از گردش آسمان
بر اندیشه داری همه روان
همی دین مار استایش کند
غان از زو با بیو نیت
ز هر مزه دور کرد و بزه
ز کردار نیک و پنهان گشت
جو جستی سکالی هر اسان نوی
که نیکی سکال ابا ناسپاس
نفس از زمانه همی نیت
بیا بد بهر جای بازار نیک
بیا بد با غار و فرجام بد
اگر باشد از جبه سازیم برک
بدان زندگانی بیا بد گشت
جز اندوه منم که کرد و کرده
چنین گفت کائنات که بار خیز

پرسید کا ہو کہ دست
زمر و انبت را که ناوان
شو و پیش زندان تنی بر کنان
چنین گفت کاگو بود و زبان
چنین او باسخ که چون سوبا
پرستش کند پیشه و راستی
نمینست راسی و نمینست راه
چنین هم که از شاه نو پیران

که از ارج دورست دور گزشت
تعمه زندگی او برندان بود
ز بد هاتن خویش کرد و کسینا
بگوشد بنزد و بدی را معیان
بود مرد افسون نباید بکار
به چقدر گزشتی و از کاستی
بیزوان گرامی و بیزوان ناه
که او خاک شد نامدار و جوان

چنین او باسخ که آنرا که نغم
بد و کوفت مردم که دست
بد و کوفت مردم که دست
پرسید کاگو که نیکو است
نه آن گزینی سود مند می کند
برین روی برت خنیاست
اگر داد و کرد باشی اچھی شایر
چنین آمد از گفته باستان

بناشد همان سیر کو از نرم
که جان و حسرت و بدول او
بد و کوفت آنکس که اندوه تر
بجا بر سر مردمان افسر است
و گزین برای عیب می کند
هنرمند و دینی و ایزد پرست
مگو مانند از نو هسی با دو کا
ز کفار ان دانشی راستان

وفات قیصر و فرستادن کسری بزرگان را در روم

که آگاهی آمد با با و بوم
بر اندیشه شد جان کسری مهرک
فرستاده نزدیک فرستاده
یکی نامه نوشت با سوک دور
ترا دید جز از خاک را جانور
چه قیصر چه خاقان جو آمد زمان
شنیدم که بر ناموخت اوی
فرستاده از پیش کسری بر
و قیصر که کرد و عنوان بیاید
پرسید با کام بر سپید
بگفته هر کس که بدر از من
سزا خود از و همچنین نامه بود
یک امسال با مرد بر نامکا
بعنوان قیصر سپه دار روم
از اندوه و شادی سخن گفت
نذار در شاهان کسی زان

بزر و جهاندار کسری ز روم
شده لعل خنجره چون نیکو
بدان بهر شاخ بر و مند او
بر از آب بده و در خسار زد
سراسی بچخت ما بر گذر
بخاک اندر اید شمس بچکان
نشستی پارسای بخت اوی
بر تخت قیصر خرامید گفت
ز منشی کسری دلش بر مید
کنه کرد و در دست کردید
بتر و یک قیصر شدند انجن
نه خود کامه بایت کامه بود
به پیشی عنوان از باز و ست
که کسار با پیش او همچو موم
غم و شادمانی نماند گفت
جه گه که با شاه فریادرس

که تو زنده بادی که قیصر بود
گزین کرد از ایران فرستاده
چنین گفت با او کجی پی
که بزدان ترا زندگانی دهد
اگر تاج سایم و در خود تو ترک
ز قیصر ترا مرد بسیار باد
ز ما هر چه باید زکی بجواه
جو آمد بد که کشت و ندر راه
جوان سپهره بد مته و برت
یکی جای ووش فرود او
سر انجام گفت نند ما کنتم
بدی را که قیصر جو از دست تو
بهر نامداری و خود کامه
فرستاده شاه ایران
بشد قیصر تازه شد قیصر
جو قرطاس رومی پارسان

زمان زمین دیگر بر سپرد
جهان دیده مردمی و آزاده
گزین بدر باسی نیاید کس
بس از مرک او زندگانی دهد
رها بی نیایم از جنگ مرک
روان سبجی ترا یار باد
ز هب و سلج در کج و سپاه
فرستاده شاه شد بچکا
فرستاده را نیز بنمود
سوی نامه باوش بکنید
ز فرمان شاه جهان کذیم
بگو هر بدین مرز با پیش
نوشتیم بر ناسر انامه
بگوید ز ما پیش شاه آنچه بود
که سر بر فراز دژ هر چه تر
بدر بر فرستاده را حوا

جوشنید موبه که شد راست
بد و کوفت قیصر نه بر جاکرم
بزرگ اینک در اسی و شمنت
جو این کرده شد چاره آفت
چرا که مردم برین فرود
ازین پیش کن کار با شویج
نبار عین بود آیین و کیش
بک اندر انش ازو شد بیدید
بزرگ آنکه اورا بسی شمنت
جو کار آیدت شهر یار می نوی
نش را جلالت پاره آسند
پاد بنزد یک کسری رسد
شندیم که هر کو هوا پرورد
کافی که مار اجزا و دوست
نیم از نژاد دلا و رقب او
کنم زین پس روم را نام شو
که هر چه در بادشاهی او
نومود تا بر درش کبره نامی
سپاهی گذشت از مداین
باید ز غمور به نادر حلب
بشور اندر از هر سو جنگ
حصاری سقبلا برانده خستند
بد و هوش از روم میان سی
بکنده بیستد بر شاه راه
که این کار بارنج و بسیار

برآمد بدر باسخ مانده خوات
کر از چین هتیا لیان کتم
مرا دشمن دوست برودت
زور یا بهار و دهار است
برکندن تخم و کشت و درو
بند خور و بهما جز از مینو هیچ
برستیدن از روی پوشش
مرا دشمن دوست برودت
همان از بدر یاد کارم کو تر
زور یاره مرزبان خوا شد
بگفت ان کجاست بدو شنید
نیز شد از کار کبیر برود
و کز خون او را پی و دوست
کمن پیشم دان زمین نریا
بر انکیزم آتش را باد بوم
ز کج که بر کند کا و پوست
و مندی ابا صح هندی در
که در بای سزا اندر آن خسته
جهان بند بر از جنگ شور و لب
بند جنگ سزا از فرادان درنگ
کران سوی تا خن خستند
گرفتند کردان خنجر کزار
فرماند از شاه جنگ و سپاه
باب و بکنده نش بد کشت

ز بیکانه خیمه پیر خستند
ز خسته سبک داشتن ناسترا
چه داری همان کو تو از من هیچ
بگو می برو و آب راه کرد
بوزر بد بس هر کسی مان خویش
عمه کار موم نبود هر ک
بدانکه بدی آتش خوب کند
چه داری تو از من بر کی درج
سخن هر چه دیدی بخوبی بوی
فرستاد بگفت داد و دان
ز کفار او شکدل کشت شا
کرادوست و دشمن بند می
اگر نیز بکین ز رومی نژاد
همی سرفراز و من قیصرم
بیزدان پاک و بخرشید ماه
بناید سرتیج مار انیام
جمل کوس بر کوه نه زنده بل
جو آگاهی آمد و قیصر شاه
سواران رومی بوسیدند بخوار
برار است بر هر سوی منجیق
پی اندازد کشته ز ایشان تیغ
بپیش سپه کند خستند
سپه دار روزی و هانرا بخواند
سپه رادم باید دو سکا

در انما سزا خامه آسند
اگر چند کسری جهان بادشا
همی آفتاب اندر آری بیخ
بفرکی ریج کوماه کرد
بسیزد و بشناخت سامان خویش
که پوش بدنی شان عمه بود
جو مر تا ز بار بحر آب سنگ
گزود در جهان روشنی کسری
همی آفتاب اندر آری بیخ
وزین باسخ نامه رشعی نوی
بممثل بخت او زمانی زمان
بد و کوفت خوردی از برج راه
چنین باز دل بر تو خواند می
ماند که ماند بر او رنگ شاد
که از ناداران یکی مهمرم
باؤر کشت و بخت دکلاه
حلال جهان باد رمن حرام
بپوشد و شد روی کتی خیل
که چشم از ایران پاید سپا
حلب گرفتند یک چهار
ز کردان روم انکب جابلق
برزم اندرون جند شد و سنگیر
جوشد ز رفت آب اندر آسند
وزان جنگ جندی سخنار
همان آب و خندان رومی کلاه

سوی کج فرستند روزی
از اندازه شکر شکر یاد
وزم کرد شاه اندران کاچه
برویم کنونش روزا بخواند
برین شکرها کرد ماور که هست
بدان کار شد شاه محمد است
ز بهر سپاه این مردم دام خوا
بیمه باندیش با یک بود
کجی کفش بود موزه فروش
بدو گفت کای پر خرد مایه دار
بیاورد میان سنگ دوم
بدو گفت کفایت کای خوج
بگوید مگر شکر بار جهان
فرستاده گوید که آن کفایت
اگر شاه کرد و بدین دستگیر
بدو گفت شاه ای خردمند
که چون کفش زاده کرد و بدین
سپارد و بدو چشم پنا کون
بما برین از مرگ نغزین بود
هم کنون شتر بار کرد و آن زره
شب اید می بدو گفت شاه
زمانه ای جو خورشید بنموتاج
که پنجاهی از قیصر آمد شاه
بدو گفت کایت نزد او گاه
ز دینار با هر یکی سسی هزار

دوم خواستن نوشیروان قبول کردن کفش

کم آمد درم نیک بصد هزار
بغرم و تارفت بوزر جهر
هیونان کسی بر افکن براند
کسی کو درم پیش دارد بدت
که دانای ایران بزود است
بزودی بغرماید از کج شاه
بیاید شتری که تزدیک بود
بکشتار او پس بکش او کوش
حمل مردزان هر مزی صد
بند هیچ دست بر کار و سلم
بیوی بیوی بیو جهر بر
مرا شاگرد کرد و اندر جهان
که شاه جهان با خرد با جنت
که این پاک فرزند کرد و بدین
جرا و چشم ترا تیره کرد
هنرمند با دانش و یاد کبر
هنر باید از مردم موزه فرود
جو او من روز کار این بود
در جواه و موزه دور آن خواجه
خردس جرس خاست از با کجا
بر افکنند خلوت زمین را تلخ
برازد و بوزش کنان از کجا
بغوز بزرگی و جسدین سپاه
نثار او رده بکش بر بار

دلیران و دستور شاه جهان
بکج آنچه بود از درم یاد کرد
چه باید مرا سخت شانه منشی
وزان پشتر بار دینار کن
اگر دوام خواهی باشد وزم
که در سال نو بد بدانش که
برو با بخت شندی مایه دار
فرسته شمار درم یاد کرد
فرسته شمار درم یاد کرد
سبب سسی ز کجور بر سر نیم
فرستاده از کار پر خردند
که بازار او بر دلم تو آرت
که وار دسر و مایه هنگران
بفرستک وار و دمی پشتر
که جاوید با و این از فراز
مبادا که ز دستم نخواهم وزر
و بهری بیایدش بر سر
درم زو جواه و مکن رنج ما
دل کفش کرزان درم بزرگ
دل کفش کرزان درم بزرگ
نمده شب می کرد شکر کشت
بیاید بر شاه کرون فرار
یکی با دسر و از جگر کشید
زبان برکش دند منبار
برفتند بر خاک بجان حوا

شسته چون و پدنبوختان
بدر مرده و ناسپرده جهان
که شد روم ایران با بر آن
چو خاقان حسنی و جرای شاه
بگیرد شاه از او کین و درد
ببخشد نویسنده آن زبان سخن
چو قیصر چو آن باخرو باخرون
کسی کو بگرد و ز فرمان روا
فرستادگان خاک داوند
بیمه بر خاک رنج توایم
زرنجی که پادشاه برو
چنین و او با سنج که باز کار بچ
فراوان زحر در سخن خواندند
بدو گفت موبد که گر ز رده
به خلعت بود شاه راه زمان
زنگی موی موبد بید کرد
وز انجا پادسوی طیفون
ز بس برینان درفش از میان
چو نزد یک شهر اندر آمد ز راه
پاوه برتند در پیش شاه
چو تنک اندر آمد بجای شست
چو با نومی دهقان آموزگار
کسی را ندیدم بمرک آرزوی
چه دینی چه اهر منی بست بست
بگاه بسجیدن مرک سینه

باندازه بر پاکه ساخت شان
ندانده می آشکار و نهان
حدایی چرا با بد این مرد بوم
بدو بند ز پیا می تخت دکلاه
که شد دست از او کیند لا جور
که مرد فرستاده اکلندین
رویش زوانر گرفته زبون
به بچه سرازرای فرجهان
بخان چون بود مردم جا بوس
عمه با سبانهان کنج توایم
عمه رومیان اندر آرم کرد
سرافراز دستور باشد کنج
سخنهای قیصر بروراندند
چه مایه زوینار بر سر نند
چه از کتران و چه از هنران
که راند شمار مست و ستر
سپاهی برینت و پیش اندر
نوکشی هوا شد همه برینان
بدیره شدندش سر اسر با
بزرگان همه تا در بارگاه
بدان هنر آن شاه بنمود
چو گفت اندران کردش ز کار
که بی راه و ز مردم نیکخی
زمر کند بر سر نهاده و دوست
چو پراهن شمشیر باشد بی

سخن گفت کوینده پیش او
عمه سرسبز با زوار توایم
خرد و زمانه همی شاه را
یکی کو دکی نارسیده بجای
خان با ز روم آنچه بود است
بدو گفت اگر شاه ناکلفت
عمه پو نمندان اسکندری
از ابا و بوش بر آرم خاک
که ای شاه پسر و ز برترش
چو شت نو کرد و ز ما شهر بار
نوینار بر کرده ده جرم کاو
عمه رومیان شش موبد شد
ز کار می که آزار روم اندر
بشکام بر کشن بخت ریاری
بند شاه جندان بدان زرگاه
سپاهی بدو او با باز روم
عمه کیر ابا و باسیم و زر
در و دشت کفنی که زین بند
عمه پیش کمری پاوه شدند
عمه هنران خواندند نین
برفتند کردان بارام شش
که جان و دل اندر سر ایلیخ
چه انکس که گوید خرمست و ناز
چو سالت شد ای خواججه برت
فردنه ن اندر میان کناه

که ای شاه قیصر چو هست تو
بر ستار و ز زینهار توایم
دزد و دشت قیصر همی بست
سخن گفت بی دانشی راهات
بسازیم عمده می بیاید دست
سخن باخرو نزد تو آید کست
سز که گرفتند و کند آوری
ز کنج و ز شکرند آرم پاک
ز کار کند شسته کن بر زینش
عمه شاد کردیم و به روز کار
بکنج تو آرم از بهر سواد
خروش آن باخت سر به شد
ز دینار کفنتند و ز کار بو
عمه پاک بروند پیشش نماز
که آسوده شد شهر بار و سپا
سناند بیار و با باد بوم
بهمین سنام و بزرن کمر
که باز کو هر چه بر دین است
کمر بسته و دل گشاده شدند
بدان مهربان شاه با داد
برافروخت در جهان باخوش
ببند و خردمند باور و و رنج
چه انکس که گوید در رنج و آرز
می و جام و آرام شد بی تک
روان سومی فرودس کم کرده

زبان بسی ماند و چند می گذشت
که این دستاورد چند می گذشت
بپوندم و پاسخ نمی گفتم
چگونه یکون مرد روشن بود
چو سال اندر آمد به غنا و دوجار
و کرد که بدویش بر مهربان
بمردی و فرزندت و همه را
سر افراز باوشش و خوب جهر
که داشتندی بر روز و شب
بوزر جهر از زمان شاه گفت
بیرون غنا و فراوان اسپ
سپاسم زیزدان که فرزند
که خفتش بر او بدویش بر
ز بخشایش و بخشش در آستان
بدانیدش و از مایش کنید
جهانجوی هر مرد را خوانند
چه دانی کرد پاک جان خرد
بدانش و مرد را امینی
فرزند سید یک کس و دادگر
بدو گفت در دل هر اس از جهرش
چنین او پاسخ کرد از زبان
که آهین گزینم از دنیا پسند
چو گوید بایش آنچه گوید بد
چنین او پاسخ که این کوشش
بپرسید موبد زین نیز گفت

تو با جام همواره مانی شدت
گذشتت برین لبان کهن
سخنهای شاهنشیمان تو گفتم
و هیبت کردن و کجاست داوود پسر داود
بر اندیشه مک شد خشت بار
بودت ز می رخ روشن بود
عمه پاک باوشش و دلکش
بر آزدگان بر بکست مود
اگر دهستان از کن ذی بود
که کاری می سی و ششم وقت
چو جندی گذشتی ز برم شاه
خردمند و نادان و زوان پرست
بپسکانه و مردم خویش بر
نه بنم همی دروش کاستی
هنر بر هنر بر سر این کیند
بر نامه از نیش نشاندند
شور و روشن کالبد بر خور
ببندد ز بر دست آه منی
شکیبایی و جویایم درین هنر
چنین گفت گزینم و کرد از نیش
مدارید بار خ سود و زبان
اگر کردش کار ناسودمند
همو بود تا بود و تا هیبت
بود رکنه چندانکه جان اندر
که آرزو نیاز از چه توانست

زمان خواجهم از کرد و کار جهان
ز گاه که موش تا زو کرد
از انیس روان اندر آرم هیچ
جهانزایی که خدای خجست
بسر بود او را اگر انما پیشش
از ایشان هنرمند و مصلح
بهر مود و کسری بکار آگهان
ز کاری که کردی ابد بر پیک
ز هفتاد و چون لبان گذشت
چو من گذرم زین سر ای هیچ
وز ایشان بهر مرد تازان نم
به بخشید هر هنر و از هیچ کج
کنون موبدان در و از انجا
شدند اندران انجن موبدان
نخستین سخن گفت بوزر جهر
چنین او پاسخ که دانش است
و کرد بر دبار می و بخشایش
چو داد می که باوشش گفتم
بدو گفت بخشش که است
بپرسید موبد که اندر جهان
بدو گفت کین از خرد است
بپرسید کرد در بر کس است هیچ
چو بالود جان و ندارد و خرد
چنین او پاسخ که سرم دنیا ز

که خندان بماند و لم شد دنیا
ز کنت من اید پر اکنده کرد
اگر بگذرم زین سر ای هیچ
ز رای جهانجوی نوشته دنیا
که بر این داود پوشندخت
همیداد و پند اول و شاهش
که انما به هر مزد بدنی مهال
که جوینده راز وی اندر نمان
رسیدی بنه جهان آگه
سر و موی کین چو کافور کنت
جهانزایی باید کنی
بپرسی و پیشش فراوان نم
چو دانند که هست این سر ای هیچ
کسی کو کند سوی و شش نگاه
زهر در بر و هدیده و بخردان
که امی شاه نیک اختر خوب جهر
که دانند بهر جهر ان گم است
که من را بد و نام و آرایش
بخشید و تا یکی از دل است
که بخشنده کرد و سرفراز مبر
سخن بگفت اشکار و نهان
بدو نیک از ان دان کین است
که من چون هر است و جان چو کین
که جان زو بیایست اگر بگذرد
سزد کرد ندارد و خردمند راز

تو از راستی همیشه برنج
کرار اندی بخش بر بارزین
بر امید وار و دل نیکبر
سخن پر سه از بخردان جهان
چنین دوا باسخ که بار یک خوی
هر اس تو اکه که جوی کز ند
و که بدش باشی و بدت
بگردار نیکی گرامی و بهین
عنان نیز بار کنه کار مرد
نشست تو همواره با بخردان
کرا بنده با وی بفرهنگ و زری
مگرد اندت را من مروت
نکیر می بخری جدایی دوست
خوبامرد بدخواه باشد نشست
بناید زبان از هنر پیشتر
اگر بدگمانی کنی بد زبان
بیاسخم او را با اندازه کوی
جو بهی کار باشی شور او
بکار می مبادی که فرجام بود
خردمند کو دک کند بر دبا
که افزودنی از درد بگزایش
بینک بد آرزوم مردم جوی
که هر کس کجا از تن خویش داد
بدگفت کرد گفتنی هر چه
اگر با و کیری سخن بیسکان

که همواره کسیری نیاید ز کج
که از مرک بر که کند فرین
دل کنشش پر از بیم و درد
بدونیک وار و ز دشمن بیان
روان اندر آرد و بیار یک موی
وز و ایمنی چون بود سودمند
بدوزخ و سنا و بهانی
بهین سح کار می مباد کزین
بباشید همگام ننگ و نبرد
کرا بنده راسی جاودان
بیزدان خرد بایست راهما
بناشدت با مردم نشست
اگر دیده خواهد و کز مغز دوست
جهان کن که کشت بد از بد دوست
دروغ از هنر نشتر دوا
تو تیزی کنی سح با بجان
سخنهای سزا آور و نازده
نه کار است پکار اگر با تر
بیشمانی و تند سپ آرد بر کوی
بناشد کیشم جهاکوی خوار
بمندی و کز می پوزایش
سخن تا توانی بگری می کوی
دهد مانند از کشت و زنجینا
بگویم تو بشمر سر سرت
کشا دست بر تو در اسان

بیرسد که شهر باران بین
چنین دوا باسخ که آن باد
سپر بار بار بد از کج خویش
بدگفت کار پرستش کجیت
وز و دارد از کار یکی سپاس
اگر نیکدل باشی در راه جوی
بباش ای کج کستان با این جهان
خرد را کنی بر دل آموز کار
غم آن جهان از پی این جهان
که این پیش اندر جهان گذر
از اندازه بر گذر و این سخن
بمبجی دل از هر چه نابودت
اگر دوست با دوست کز دشما
جو جو بد کسی راه پوستکی
بناشد کسی را بزرگی کجیند
وز انیس جوسی کمانی بر
بازرم اگر کعب کنی سو خویش
به کار کوش باید بدنا
بنجاشی از درد مستمند
بداند که چند است با او هنر
همان مرد و بزد و بدار و برنج
از ان کوش تا بر دل هر کسی
کمه کرد و کوینده لوز ز سر
سخن کردان بس و پیش هیچ
که چندین بگفتار بشناختند

بپوشش برای و باین کوش
که باشد پر شده بر بار
سوی بدسکال افکنند برنج
بیکمی بزدان کرا بنده کجیت
وز باشد اش ز و در هر اس
بو و ز و هر کس ترا آبردی
که او را ز خویش از تو وار و نمان
بکوشی و بغزایی از روز کار
بناید که داری بدل در زمان
مهندس م او را همی نشتر
که تو نوشکاری و کبکی کن
بنجاشی بر مردم زیر دست
بناید که باید میا بجی بکار
هنر باید و شرم و آهنگی
هنر باید و محفل و پرهنر نیز
وز اندازه کفار او بگذرد
پشمانی آید عجب رجام بین
بدانش نوشا باید بدن
بباری دلش سوی در و کزند
باندازه باید بهر کاس
و کزنده و پراکنده کج
ز تو رنج و اندوه نباشد سی
بدان پاک دل مغز خوب چه
جو انمروی و داد و اوان
ز پرسنده باسخ چنین باشند

جهاندار آموز کار تو باد
ز فرزند کو بر بدر اوج بیت
ز کردار اینکین بشمان کرد است
ز کینین کجا بهتر آید که بز
زمانه که او را بسبب بد بود
سزا دار آرام بودن کجاست
ز چیزی که مردم نمی پردرد
بتاهی کستی بگفتار کبیت
بیک روز تائب بر آمد ز کوه
که انانیه هر مرد بر پای است
مباد که بی او به پنجم تاج
سخنهای پسندیده مانع دهم
ز فرزند باشد بدر شد دل
دگر آنکه این جای خجاست این است
ز کار دمی از خون دینی روا
هر آنکس که سنگی فرزند کند
بشهری که پیدا شد بادشا
چه گویدت و آنکه شاد می بود
همی که فرد زین در او تر
جو کس تیغ باشد ز باطنش بد
جو بد خواه و بد از با او
بازار مایش ندیدم کوار
جو خیره شود بر دلت بر هوا
دگر آنکه گفتی سخن کبیت
هر آنکس که پیشم بگردد مرغ

خرد روشن بخت بار تو باد
که هست شایسته دینی کرد
که دل بر شمانی او کو است
که چنین سزا دار آرام او بخیزد
که هست ما رجه وار هم بود
که وار و جهاندار از دست
چه چیز است کان و در بگذرد
که بر کرده او بساید کبیت
ز گفتار و انانیه سینه
پار است باشاه گفتار است
که این شاهی دگر خجست عالج
برین آرزو را نمی رسد خنم
ز غمنا بر و پیش از او دل
رودم در اجای بالابین است
که با بار سایی بر و بادشا
خرد را بگوشد که پیشش کند
نذار و خردمند بودن روا
برادر بود و با ولای دوست
دل دوستانش بد و شاد تر
ز گفتار او دشمن آید سزا
یکی زندگانی بود و چون کبیت
کو ایی سخن کوی و فرمان روا
هو بکنزد و سبج با و هوا
بریده دل از نرم بیکار کبیت
سخنکاره خویشش بی فروغ

کنون هر چه وارم به رسم بداد
بختایش دل سزا و کبیت
سزا کبیت کور آنکوهش کنیم
برین سزا کار انچه با چشم شاد
همان نیز دشمن کرد پیشتر
بکستی زبان کار تر کجاست
چه چیز است کان ننگش آورد
سخنکاره کش تر و او تر نم است
ز گفتار و انانیه کشت شاه
که از شاه کبستی مباد و تنی
بیوشش جوان پیش نو مباد
ز فرزند پرسیدی دل سخن
اگر مهربان باشد او بر پدر
بزرگی که بختش بر آنکند
دگر هر که با مردم ماسبال
دگر گفت از از نرم و راه کرد
ز پیدا و گرفتاره باید کرد
دگر آنکه پرسیدی از مردود
دگر آنکه رسد که دشمن کبیت
دگر آنکه گفتی که بخت است
دگر آنکه گوید که کبیت است
زبان کار تر کار کو بد کبیت
بشمانی آرد و چشم بر جام سود
جو کس می کند مرد چهاره بخوان
بتاهی که گفتی ز گفتار کبیت

نوبانخ کز اراج کبیت باد
که بر در و او دل باید کبیت
ز کردار او چون تر خوش کنی
گذشته چه بهتر که بر هم باد
که باشد بر و بر بد اندیش تر
که بر کرده ان ایسا بد کبیت
همان به ز گفتار خوشش آورد
چه چیز است کس آبت از نرم است
همیکو دحاشس بیان کجگاه
سالاد بخت شانه شاهی
که نذر جبرجسرخ و تر باک باد
از و بایدیم باسخ افکنند بن
بیکلی که اینده و او دگر
به پیش کبی ناسر اینکنت
کند نیکویی مانند اندر هر اس
که بخت بود و خوبت کرد سبزه
که خوشی ز داند جهان بخیزد
ز هر دو کسی یار مندی کبیت
کرد دل همیشه بدر و دهل است
بی ازار و کس را از از کبیت
که جهان دخر و بر کو ابر کبیت
که فرجام از ان سبب کبیت
کلا ز در انشاید بود
چه سکاره از دستم کاره خوان
بی ازار و بر در و از از کبیت

وگر آنکه گفستی که گردان است
خج خوی دوروی بکار شد
هر اکس که راند سخن بگفت
تم اندر زمان خون گذارد
عمه برش این بود باج عین
شنت که سری از خیره ماند
بشنت عمه می بخوان شاه
بم بود سپردان پیش روان
جهانز انباشن چو کرد آیت
کی نامش سر یاران بخوان
تو ای پیر فروت بی تو بود
جگفت آن سر اینده سالخورد
بخوامی شترامی زن باد بر

که چون بازجویی بخت است
دل هوش یاران کند برزورد
بود بر سر اینچنین مردگان
بپوشش آفر و لافنا که کن
که بر شاه با و اهر از شیرین
بسی آفرین کناسی بخواند
که هر مرد را او داشت و کلان
سرافراز و پهد اول بخردان
نمانش بجز رنج و بهشت
مگر تا که باشد جو نوشیدان
خرگوب روز بزم و شادمانی
جو اندرز نوشیدان یاد کرد
بشنت بس نامه بر سر

چنین دستی مردمان بود
بهر سید و امانا که غیب پیش
بگامی که شما بود و نهفت
هنرمند با مردم بی هنر
زبانها بفرمایش گوینده با
ز کفار اول بحسن گشت
جو فرط اس جهمی نماند از باد
ببوسم این عهد نوشیدان
اگر تاج واری و کر که مریخ
بداد و برای دینم و بچنگ
جهان ناز و چون شرح باقی
سخنهای هر مرد چون شد بدین
دلارامی عمه می نوشیدان

سرت به لاری که همان بود
که باشد پنهان ز کوفتار خویش
بشمان بود میزان سخنها که گفت
کس از آفرینش نیابد کدر
دلارامی او شاد و جوینده باو
دل هشت یار از غم آراو
نهادند مهر می بر دوزمشک
به پروزی شمشیر یار جوان
همان بگذری زیرین برای شمشیر
جو روش سر آمد بنوشیدان
روان از ره تو به بر بستنی
وگر نوبت آنگند موبد سخن
بهرم و با سال خورده جوان

بشنت عمه نامه نوشیدان و دادن بهر مز

سر نامه از او کرده یاد
هر اکس که باشی بدو شاد تر
جو اندیشه رفتن آید ساز
خردمندش بود ما را بر
بشنا و بر بود بامی قباد
جز آرام و خوبی ختم بدین
گر ایمن کنی مردمان را بداد
ببادش نیکی سپایی بخت
دل و مغز او در دار از شاد
بناید که کرد و بگرد تو بد
بیزوان گرامی و نیز دان کنی

وگر گفست کین بند پور قباد
ز رنج و ز غمها دل آزاد تر
بر شنده روز و شب دیر باز
دل آفر و خورشنده و داد کرد
که در بادشاهی مرا کرد یاد
که باشد بس از مرک من آفرین
که باشد بس از مرک من آفرین
حنا که خرم نیکی گشت
خرد با شتاب اندر آید بچو آب
که از بدتر اسیب کمان بد
جو خواهی که باشد تر از بهشت

بدان ای هر کس جهان بخت
همان شادمانی بماند بجای
بجستم تاج کی را سحر
ترا بر گردیم که خسته بدی
کنون من سیدم به خدا چو
امیدم جهانست که کرد کجا
اگر تا بناسی بس از بر دبار
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
یکی گیرای و بنسکی بکوش
عمه باک پوشش عمه باک خور
جهانز اجواب و واری بداد

بر از رنج بیمار در و دولت
بیامی شدن این سنجی برای
که بر هر سری باشد او خرمی
خردمند و ز پهای آسردی
زاکر دم اندر جهان شهر یاد
بناشی بس از شاد و در دگر
که تیزی نه خوب آید از شهر بار
جو کردی بود بخت را در می
به نیکت بد بند و انباشش
عمه بند با یاد سیر از بهر
بود بخت ابا و بخت از تو باد

جو نیکی نمایند بادشس کن
مه کار با مرد و اناسکال
هر آنکس که باشد ترا زیروست
ز نیکی فرد مایه را دور دار
جواز خویشن نامور و او داد
و راید و نک دشمن خود دستار
که نیکی دشمن بخواه تو باد
سرت سبز با و دولت سناو
جو من کند زم زمین جهان فراخ
در می دور بر بسج ابوان
فراوان زهر کونه اکنده فی
زهر جامه یک زربخت خج
بسا زیدم زین نشان خت علاج
کلاب و می و زعفران جامت
ز خون کرد باید نهی که خنک
و در کون بود کار آن بارگاه
بر اساید از برمشت و می ماه
ز فرمان هر فرد بر مکد زید
برفت و بماند این یاد کار
کنون تاج داور نک هر من شاه
که آن دسته کل بگاه بهار
چه کردی که بودت خریدار
تا نا که کل را بهانواستی
مگر جامه از مشتمی بستدی
به پر ایله سبز و سرخ و سبید

همان مانو و رنج نیکی کن
برنج تن از بادشاهی منک
مغز می در پنبه ای نیست
بمیداد کرد مرد و مگذار کار
جهان کشت از دشا و او شاد
بشوره زمین تخم نیکی مکار
خر و بخت و دولت کلاه تو باد
تمت تک و دور از بد بجان
برادر د باید برابر دو کلخ
بالا بر او رجون و ده مکند
براز رنگ و لومی بر اکنده فی
ببارند تا کار دیده ز کنج
پنا و چخته از بر علاج تاج
ز مشک و ز کافور عطر دوست
بد و اندر اگنده کافور و مشک
نیاید کسی نزد مانس ز راه
که این باشد این بر این مگر شای
و م خوشی می رای او سپید
تو این یاد کارش زین نهاده
بیار ایم و بر نشانم بجا
بستی همیدشتی در کنا
کی نیستی تیز بازاران
بدان رنگ رخ را پازار
ببو بو بر از خون لفظ بر زوی
هر اگر وی از بر کل نا امید

هنر مند را شد و تو نزدیک دار
جو یا بهر و مند تر و نوره
بزرگان از او کار نشعب
نمه کوش دل سوی درین دار
بر از زانیان کج بسته مای
اگر بند ما را شو می کار بند
مباهوت فراموش کشتار من
همه نیکی اندر کان تو باد
بجانی کرد و دور باش کنده
بنشسته بر و بارگاه مرا
بکافور من را نو نکر کنده
بموشیده هر ما بر سم کباب
عمه هر چه زین پیش است
نماهه بدست جب و دست
وز اینس بهار پید و رکاه را
ز فرزند و ز دوده از جهند
سزد کو هر انکو بود و بار
بدان بند و اندر زهر کس کسرت
جو با او جفا کرد در دامن سپهر
بخندید نموز با سرخ سبب
عمی بوی مهر آمد از رنگ ادوی
عقیق و ز بر جد که دادت بهم
عمی کمان شرم اید از گروت
ز بر جد بگرت و حرمش بخش
بهار اسکارا کی رفت

جهان بداندیشش تا ربک دار
بباید تو بخت و کنج و کلاه
ز نیکی تو باید که با بند بهر
عم کار او چون غم خویش دار
ببخشای بر مرد پر بهر کار
همیشه کلاهت بماند بلند
اگر دور مانی ز دید امن
همیشه خرد و بس بهان تو باد
بهر دور و کس تنه پر
بزرگی و کردی و راه مرا
ز مشک از بر مارک افش کنده
بر آیین بسکان و از زانیان
اگر طاس در جامه خسر دست
ز فرمان فردی نیاید نه گشت
نیاید که پند کسی شاه را
کسی کش زمرک من آید کردند
بگرید برین نامه بادش
بس از عهد کبکال کسری برت
نیاید که داری تو زد و کوش مهر
عمی کرد بانا ز و کس عیب
عمی با و یاد آمد از جنگ ادوی
ز با و کران بار کو هر جسم
عمی مشک بود ز بر همت
سرت بر تر از کا و بانفیش
که آرایش باغ بهنفت

همی مه کان بود از باد نو
که امر دز تیر است با زان
کی بر بد مزبان هر می
پرسیدش تاج و دار و بیاد
نخت افزین کرد بر کردگار
جهانز ابد ابریم در زیر بر
کس از بد کند بر دبار می کنیم
کسی را که زوان کند با دشا
بدرویش بر مهر بانی کنیم
شمارا با هر چه هست از روی
هر آنکس که هست از شما بگفت
شما هر بانی با فرو کن سید
بخشود بی تخت بر با جهان
میامیز با مردم کز کوی
کراید و تک کوی بر اند می
هر آنکس که او بند ما داشت
ز نیکی بر هیز هر کز بر رخ
اگر هفت و بیستم بر سر می
میسنت فرجام و آغاز ما
هر آنکس که شد در جهان پیش
سر کج داران بر از هم گفت
چنین بود تا شد بزرگیش راست
هر آنکس که بد بردش از چندی
به مردی سران نوشین جهان
سد جاه او شش بود نام

می یک منی نوشد از باد نو
چون گشت شود ز دستانت
بسنیده و را و از هر دری
ز هر مرگ نیست بر تخت داد
توانا و دانا و پروردگار
جهان چون بد بود و بار می
چون چو ایدش پیش پاری کنیم
نیار و بد و مردم پارسا
بهر مایه بر با سبانی کنیم
مدارید بازار دل نیکو می
نمیشا و باشد با تاج تخت
ز دل کینه و از هر کس
بگوشید یکسر کمان و مهمل
کجا او بگوید سخن جز بروی
سخنناش پان بخواهد می
بشود دل از خوبی روزگار
کمن شادمان دل میسار کن
همان کرد کرده بد شمن و می
سخن گفتن فاش و هم زار ما
سرش کس دو از کج و پناش
ستمکاره را دل بد و بیم
بران جز بر باد و شاشد که چو است
بیدشا و دایم ز بیم کنند
دو زین هر سه هر یکی به جوان
خردمند و روشن دل شاد کام

چون گشت شود ز دستانت
جهان دیده نام او بود باخ
چنین گفت یوز خراسان کشته
و کرد گفت ما تخت نامی کنیم
کنه کرد و کانز هر اسان کنیم
بهر کشوری رای و فرمان ما
سر مایه شاه بخشایش است
هر آنکس که این شد از کار خویش
ز چهر می که دل ناهر اسان بود
میان بزرگان خوشتر است
هر آنکس که بجز از کردگار
و کرد آنکه منوشش بود بر خرد
و کرد شهر یارت بود او کرد
چون بخشایش از دل کند شهر یار
چو شاه از تو خنودند رایت
چو اندر جهان کام دل باغی
که درویش را شاد و وارم کنج
سرش را به خم ز کند آوری
در و از جهان افزین بر شما
خردمند درویش هر کس بود
براشفت و خوی بد آورد
یکایک تبه کردشان بکنه
چو ایزد گشت و کرد بر ز مهر
بر تخت نوشین دان این سب

چو و بیستم هر مزبیا را بخت
بپوشی بس از مرگ انامین
سخن ان با بر ز و با برک و شاخ
چون گشت بر نامور پیشگاه
کرانمایه کانز اگر کمی کنیم
ستم و دید کانز اتس آسان کنیم
توانایی و کج و جهان است
زمانه ز بخشش برار این است
بر ما بر افروخت با زار خویش
مرا و اوان و اوان آسان بود
چون بخشایش و او بخشش است
نه بنهد و چو بخشش به روزگار
سوی ناس با سان پیش ننگر
تو بروی بستی کمانی بر
تواند زین کیم گزنی مکار
وز دوسر بهیجی در کاستیت
رسیدی بجایی که شتافنی
بنارم دل ز بر دوستان گنج
نخواهم که جو بد کسی آوری
ختم جرح کردان زمین بر نما
بدش اندرون روشنما فرود
بیکوشد از براه آیین و کیش
برین کونند بر رسم آیین در راه
چو پیری خردمند باز پند چهر
چو دستور بود و نند و چون فرید

جوی

همی ساخت کفارشین برین مرد
 بر ایزد کتب انکھی دست یافت
 که موبه دو پاک بودش سرشت
 جو جندی بر ایزد بوش فرار
 منم بی ردار می ایزد ان شاه
 بر من کی پاک جین فرست
 ز پیغام او شدوش بر شکن
 که موبه بزندان فرستاد چهر
 هم از مته ایزد کتب و سپهر
 بشد بر پی خورونی با نساب
 بنبارت کفن زندان مرد
 گرفتند هر یکدگر را کنار
 نهادند نام پیش از کتب
 بموبه چنین گفت کای نا جو کای
 که باشاه نوشیردان هر بر دم
 ولی بر کینه پر زغم هر با
 شهنده یکجا یک بهر گفت
 سخنهای موبه فرزان شنید
 بموبه دنا زهر خالیگرش
 بدو گفت امروز از پدر مرد
 بدانت کان خوان نامان
 جوان کاسه زهر پیش آورید
 جوهر فرنگه کرد لب تر است
 بیارند دست کرامی خوان
 وین پاک کن ناخوری پرورن

یکجا یک بر ارم زنا کاه کرد
 بر اندیشه ز می بند و زندان
 ز خوبی و رانام بد ز بهشت
 نه خور دو نه بوشش زوار
 کسی را بنزد یک منبت راه
 جو مردم کفن زدو بالین فرست
 بر اندیشه شد مترش از خوشین
 نیز ز دهرش جان کن کشین
 دلش بوجان در رخ چون نذر
 ز بیم سپید دلش بر زتاب
 که از شهر بارست چو شان
 بر ایزد و در مژگان خوار بهما
 گرفتند بس بار او هم بدست
 جوزید بر رستی بهر مژگونی
 ترانیز بر بر پر زوده ام
 میزدان نامیم پر ز شمار
 دل شاه بارامی بدگشت جفت
 بر و بر کرد آنچه گو نه بدید
 نهانی بیامخت اند خورش
 که خوالیکری یافتیم نو
 عمر راستی در کمان دست
 نگه کرد موبه بدان نگرید
 بدان کاسه زهر نازید
 ازان کاسه برداشت و مژگان
 دزین بس چنین جوی خوان

همی بود ز ایشان دل اندازن
 دل موبه ان موبه ان نکند
 ازان بند ایزد کتب و سپهر
 ازان بیامی فرستاد و دو
 همی خورونی آرزو آیدم
 چنین او با سخ که از کار بند
 نمیکفت کاکون شود آگهی
 کردند ایدم زان جفا پشته مرد
 بموبه دنا پاک خوا لیکرش
 کهنان زندان جو اور اید
 فرود آمد ان بهر کریان را
 ز خوی بد شاه جندی سخن
 بس ایزد کتب پنج اندرز بر
 که کرسه به پی ز بهمان من
 ازان رنج بادش بند است
 جو موبه سوی خانه شد و زندان
 از ایزد کتب اترمان شد
 نمیکرد اندیشه بر خوب دست
 جو موبه پیا به سنگام بار
 جو بنشت موبه نماند خوان
 خورشنها بر دند خولیکران
 بدان بجان شد دل پاک
 بدان سان کج شایان نوز کشند
 بموبه چنین گفت کای پاک من
 بدو گفت موبه بجان دست

که روز می شوند اندر و ناساک
 بد خاننش ز اندیشه می در نکند
 جهان شد کجا حسنه کرد و سپهر
 بموبه که ای بنده را مغر و پو
 شکم کرسه نه رنج بکشیم
 مثال انابت بیاید کردند
 بدان نا جو انم و پانسی
 کند بر من خشم رخساره زرد
 بزندان بر و خور و پنهان
 شد از بیم رنگ رخسار باید
 در اید بزندان او کشت
 همی رفت تا شد سخن نشان کین
 بر مزم همی گفت موبه شنود
 بر اندیشه از جان برمان
 بس از بند هم کردند است
 ز کار آگهان رفت مردی
 بزندان فرستاد و او را
 سوی جاره کشتن ز ترشت
 بهر سپیدن نامو هر بار
 ز موبه بیالو و رنگ زجان
 همی خورد شاه اگر ان پاک
 که ز بهت بر خوان نیک او
 بدان بندگان نیز ناز کشند
 ترا کردم این قهر پاک و نغز
 که جاوید ما و اسر و سپرت

کزین نوش خردن بفرمایم
که بتانی این نوش که کزین
بخورد و همان از چنان کشت
بفرمود تا بای زهر آورند
یکی استواری فرستادند
در کوفت و پیش هر فرجوی
ازین بس تو ایمن گشتند
چو شنید که بان برفت تو
سران در در راه و چاره اند
چون است بهمان برادر و دو
چو شد کار مو بد براری
میان کین خون رنجین است
بد و کوفت خواهی که ایمن شو
تو بانامه اران ابران پای
بیرسم که این دست از کوفت
وز این زمین هر چه خواهی بخوا
پشان بر زمین که بود از همان
جهان از مشرت بر سخت علاج
زور پرده برداشت سالار
نش شد هر یک با این خوش
سز او ر کجنت اگر مویج
بکوزت و آنرا بی و چو کجنت
چو کجنت بهرام کامی شاه داد
مکوبد سخن جز نیمه تیری
بهد بر تن من کواپی ده

بسی رسیده پفرمایم
بدین کین نوش که کشت من
ازان خوردن زهر با کشت
ز کج که تر دستاه آورند
بدان ناکند کار مو بد نگاه
که بخت میر کشتن آمد بروی
که با و اش پیش ایدت از کجا
پداور و باج بخت پدا
بسی با و سر و از جگر بکنند
جه نازی تیاج و چه بازی کج
عمه کثور از دور و ز بر
بهر ام آذر همان تا کشت
نه پنی زمین تیزی بد خو
عمی بکشتن بر پیش بختم پای
بدت اربنده ایزدیت
بر شده و سخت د مهر و کاه
عمی خشتش جاره و در همان
بیا و بختندان به کیم تیاج
برفتند کیم بر بخت پدا
که دمی بنودند بر پای خوش
که بدخواه ز پها نماند کج
که بر بخت و شختش به کیم
ز سپاه بر زمین کن هیچ یاد
بدان تیزی تر کند آوری
چون د پورا استنای مد

بد و کوفت هر فرجوشید و نا
بد و کوفت موبد که بهمان شاه
عمیرت تا خانه خویش کفت
بدان زهر تریاک نامه بکار
فرستاده در چشم موبد پدا
برین دوری پیش او در شویم
تو پدا و پیش ای بد اندیش
بپسند پشان شد از کار او
بهر و از زمان موبد موبد ان
که این روز کار خوشی بگذرد
جهاندار چون ز بر ناساز کار
چو شب تیره تر شد مر او را بخوا
چو خوش شد بر کوه روشن شود
ز سپاه بر زمین بر رسم سخن
تو پدا بخت چوین که او بدت
بد و کوفت بهرام ایدون کنم
چو پدا شدان جاور علاج کون
بزرگان ایران بد انجا کجا
چو بهرام آذر همان پیش رو
بهرام آذر همان کشت شاه
بد است بهرام آذر همان
سر انجام خود و خمه بی کفن
که ویرانی کشت بر ایران
چو سپاه می بر زمین نیدین
چو دیدی زمین تو را پدا

بیکی روان جهانجو می شاه
باید نماید مرا می و راه
یکی جامه بکنند و بلان کجنت
زهر مز بنالید با کرد کار
سر کشت زهر مکان بر جگر
بروزی که هر دو برابر شویم
به آید برویت ازین کار کرد
به چو ازان راست کفار او
بروزار کریان عمه بخردان
پیش هر دو دانا نمی شود
کند و آنچه یاد از بد روز کار
پیش خود اندر برز انوشاند
سر که جوشت خوشن شود
چو باسخ گزار می تو دل بکن
بد اندیش در کجتم آه برنت
که زمین هر کجستی صد افزودنی
خور از کجش و دیگر آمد بر
شدند اجمن تا بیاید سپاه
چو سپاه بر زمین کردان کو
که سپاه بر زمین پیش مار کاه
پاچم ازین مهر اجمن
که آن پیش شهر بار جهان
که مفر با و شختن در تو
بد و کوفت کانهک تا کین
ز کفار و کردار اهر پدا

بدو گفت بهرام آذر همان
که کسری مرا و تریش خوانند
هم پرسید آن گشت شاهنشاهی
تیمه یکس از جای برخاستیم
که خاقان نژاد است فرزان
کو ای من از بهر این دوست
بزنندان فرستادشان
بزنندان دزدان مرا نواز
بیامی فرستاد و یک شاه
به پیش پدرت آن فرستاد
ترا سود مند میست از بند
که بهرام را نزد شاه آورد
بدو گفت بر کوی کان بخت
نهاده بصندوق در حقه
بخط بدت آن جهانگیر شاه
در کجای کن بازجوی
هم اکنون شب تیره پیش من
سرنگ صندوق را بر کن
بنشسته بران خط نوشید
وز اینس را شوب کرد جهان
براکنده کرد و زهر سوخت
و چشمش بر از خون شد روی
بدو گفت بهرام کای ترک را
نماند از زمان بر درش خردی
شندیم سخنها را نام کام را

که گنجی بر کند می اندر جهان
بر تخت شاهی نژاد نشانند
کرا زینید و کیت با فرهای
زبانها بخویش بیایم
ببالا و دیدار چون ماست
چنین لب بدشام کشاید
وز ایشان بندم کشاید
بنودش جراز رنج و غم نیست
که امی تاج تو بر تر از بر ماه
معبثه بودم بجز نیک خواه
بزنندان بهان کیزمان نمان
بدان نامور بار کار آورد
که مارا بدین روز کار نیست
بکفته درون باری رفته
ترا اندران کرد باید نگاه
یکی سده صندوق مهری
فراوان کجین مهر روز کار
فراوان نوشید و آن کوی
بنشسته بران رفته برین
شود نام او از او در زمان
فردا فلند و شمس در از نگاه
بهرام گفت او جفا پند مرو
بچون بختن تا نباشی تو شاد
همان ره غامی و هم موبد
بزنندان فرستاد بهرام را

که آن بر کشتین تو خواهی رود
ابامو بد موبدان بر زهر
بکست و هم با بخت بر
که این ترک زاده ترا آرد
تو کفستی که هر فرزند می ست
ز تئویر هر فرزند تر مبد
سیوم شب جویر ز و سر آرد
جو بهرام آذر همان ان شنید
تو دانی که من چند کوشیده ام
یکی بند گویم خوانی مرا
پامش جویر نزدیک هر سر سید
شب تیره بهرام را پیش
چنین دا بسخ که در کج شاه
نشست بر پرینان سپه
جوهر مرشندان فرستاد
بران مهر بر نام نوشید و آن
شما بید بخور صندوق است
بصندوق در حقه با مهر دید
که هر فرزند سال بر سر دو
بدید آید از هر سوی شنیدی
و چشمش کند که خود پیش
جستی بدین رفته اند می
تو خاقان ترا دمی نه از کیتب
ز خوی بداید همه بستری
بدانت هر فرد کان بدو

از آنش نیامی مگر تیره دود
جو از بد کشتب آن خوب چه
که باشد بشاهی سزاوار تر
کس در ایشاهی خرد است
کنون زان بهر اسر ترا بر خط
جو ان رست کفنا مردان شنید
زیماه بر زین مردخت شاه
که آن پاک دل مردند باید
که تار از پای تو بوشیدیم
بر تخت شاهی نشانی مرا
یکی برده دار از میان کن
بجوایی فراوان سخنها بر
یکی سده صندوق دیدم
بدان باشد ایرانیان امید
بتر و یک سنور فریاد رس
که جاوید مادار و شس جان
بیاد و دبا بوان شهری در
شما بید ز و پرینان کشید
یکی شهر ماری بودنی حال
یکی بر ترا دمی و اسر مینه
وز اینس بر اند بوش از شس
تو ای زمین بودن من بر می
که کسری را ناج بر سر نهاد
مگر ناسوی خوی بدنت کرمی
همی بند و نیستش ز همون

از این نهد زندگانیش خوش
بسالی با صطح بودی سه ما
سه ماه حریفان بی با صغما
بهاران بدی او با و رنگت
نه خون نیکت ز این بی بد کرد
منادی گری بر شیدی کرد
و کره کشت زار می شود
سه و سال کردن می در جهان
بهر بود او را گرامی سیکه
جان بد که اسب ز آخرین
بیامد خداوند آن کشت زار
نکته اش کفت اسب بر دین
به دکت هر برفتن بکوش
ز خروزیان باز بایستد
بتر و بدسان بخش کناه
موکل شد از بیم هر مزدوان
همان شب ز تاوان چنان
سپهبد ز آدمی بلند اختر
از آن خوشه جندی بریدند
کنبان این بودی بر پنج
سوار و لا و ز بیم زیان
خداوند ز چون که گوشت
سباسی نم بر تو بر زمین کمر
بخواست بادند او را کمر
بر روی ستوده بهر آنجن

ز تیار ز در دل خویش تش
که کوتاه بودی شبان سناه
هوای خوشن جایگاه همان
برین گونه جندی بر و بر کشت
نه از بد و ناس عمی با و کرد
که امی نامداران با فرد هوش
و کرم در میوه داری شود
به و نیکویی ز و نبود می زمان
که از ماه سپه انبوه شد
که بودی بر او شاه را برت
پیش موکل نهالی زار
خداوند و بیم و کنج و سپه
بیر اسب را در زمان دم و کوش
اگر صد زیانت سه بار صد
بیر و دم و کوش اسب سباه
بدان شسته نزد یک اسب جوان
رسانند خسر و بدان ادخواه
ز می دید در راه بار آور
با یوان و خوا یکیش را سپرد
نه وینار و آدمی بهایش کنج
که را اسب باز کرد از میان
که کردار به جند بایست
بپچی اگر بشنود او را کمر
بسی بوسه دادند چشم و
که رزم هرگز نندیدی شکن

و کر شب جو بر ز و سر از چرخ ماه
که شهر می خنک در و درون
ز منان بدی جای او طیفون
از آن بقعه بودش دل اندر هر اس
جو بهمان شدی جا و را جورد
اگر گشتمندی شود گوشت
وم اسب و کوشش بهاید برید
به کوشی و او کرد می چنین
مر او را بدر کرد و بر وینام
سوی گشتمند آمد اسب جوان
موکل به و کفت کس بکشت
بیامد موکل بر شتر یار
زیانی که آمد بر آن گشتمند
جو بشنید پر ویز بر دوش کران
بر نخت زان گفت ما شهر یار
ببخجهر جد کرد از و کوش و دم
از اینس تخم شمشیر یار
سه اسه همه ز بر از غوده و
بیامد خداوند ز در زمان
جراخ نابرده کرد می تابه
بد و او بر مایه ز برین کمر
تو با شتر یار است سبایی
بر زکان بخواست کرمی پس
یکی مرد بد هر مخرن ریای
که هم داده بود دم و انجوا

برندان در آگاه کوش تابه
گذشتن از آنجا بودی روا
اباش کرد مو به رهنمون
نیایش کنان بود از شب سبک
شدی کوه مانند یاقوت زرد
وزان ریج کارنده اشو فته
سر مرد در دار باید کشید
ز هر کس همی نیستی افزین
کشت خواندی خرد نیک نام
کنبان اسب آمد از بر دوان
که بر دم و کوشش بهاید برت
بکفت البته شنید از آن کشت زار
شمارش بهاید گرفتن که جند
بر انجخت بر مایه خواش کران
جهان دیده کارنامه کرد خوا
بدان کشت زاری که آوردم
بکند هر کس فرادان کما
بغوم و ناگهتری زان در و
بدان مرد کفت ای بهد بکان
بنالم کنون از تو در پیشگاه
بهر همتری در نشاند که
خریده نداری بهایی کنی
بر نشند و دادند بر بوسه
به پیر وزی اندر شدی کما
کلاه کبی بر کشیده بماه

کشف

همی جت با بادشاهی هنر
پيامد ز راه هر می ساوه
ز پهلان چنگی هزار و دوست
بهر مری نامی آمدن شاه
بدرین بادشاهی جو اعم
وزان دی قیصر پيامد ز دم
ز شهر می که گرفت نوشیرون
پيامد ز هر کشور می شکری
وزار میمنه تا در او پیل
جو عباس و چون خودشان بن
ازار میینه تا برو و فرست
جو بشنید ز کفار کار گمان
فرستاد ویرانیا و بکواند
صده مرزبانان فرو ماندند
خر و مندشاهی و ما کتریم
چنین گفت موبد که بودش فریر
ابار و میان استانهایم
ز راه خراسان بود رخ ما
بموبد چنین گفت جوینده شاه
عرض را بجان تا پارد شمار
شمار سپاهش بید صد هزار
مکر مودعی جو بی در استی
شنیدستی ان داستان
چه آمد تیمار بخت ریح
اگر بشنود سست بر بارین

بمبخت کرد جهان هر لهر
ابا کوس و پیلان و کج و
نوگفتی کجا بر زمین است
که نزد یک خود خوانی هر کوه
بدر یک سیامت بر کوه دوست
نمده نامداران آن مرز و بوم
که از نام او بود دولت جوان
به پیش از روزن نامو تهی
سپاه بر آگنده جنسیل خیل
سپاهی نمده فرزان کوچ
ماند اندران بادشاهی تبا

چو ده سال شد بادشاهی
کر از لشکر ساده کیری شمار
ازین بودی نامر و لشکر کشید
بل در راه این لشکر آباد کن
جو بر خواند ان نامم را سپاه
سواران روحی سه ده صد هزار
بدان شهر هاشم لشکر کشید
سپاهی پيامد همان از خور
ز دست سواران سینه کز
ز تاراج ویران شد آن بوم
جو تا یک پیش هر روز کار بهی

بچین کردن هر مری برای مؤثر است و جواب دادن موبدان

سراسر همه کج مردم نشاند
ز هر کوه اندیشه راندند
همی خوشتر موبد می شمریم
که امی شاه با وانش پندیم
ز دل کین در کارشان کنیم
که ویران شود کشور و کج ما
که اکنون بازم با ساده شاه
که چند است مرد از در کارزار
پاوه بسی در میان سوار
برون اکلنی کز می و کاستی
که از جاسب ان بد زبان بگر
که شد زندگانی بران شهر بخ
بسی ریح پند ز ترکان چن

ز هر کشور آواز بدخواه است
بر و جاصد بار شمر شمار
نه از کرد روی زمین ناپدید
علف ساز و ز تیغ من با کین
بهر مردانان لشکر بشمار
ولیر ان چنگ آورد نامدار
سراسر بت از ماه برتر کشید
کز ایشان سبب شد عم بوم بر
سپاهی پيامد فرزون از شمار
که هر مرز ان می بر آخرت
ز لشکر بهر مری رسیده اگهی
بهر مردش و اب شاه جهان
کس از روز کاران نذار و پنا
بدان نامداران ایران کفشت
بر و بوم مار آگنده اگر کبیت
زمانی کین در نیاید در مکت
وز و روز ما هست تا کبیر
زمانی نبایند ترکان و رنگ
که خسر و لشکر بود بر فراز
پيامد با در عرض سپاه
سزد کز شویم با ساده شاه
جان کرده شهر یاران سزد
که بد کرد با و سواران چن
همی بود هر گوشه کارزار
از و هم با ندیشه بر نکندیم

بسی

از اینجا بقصر باجمی فرست
از آن پس لایمی بمرز حرز
جوابن کرده باشم زمین زنگنه
بس او بشنود بند و اندر نشاند
جوشنید هر من پسند آمدش
بقصر جنین گفت که روم بهر
فرستاد و نزدیک قصر رسید
فرستاده نزدیک آن
سران سپه کرد و خراد بود
وز ایشان فراوان کشند
بجز کینه ساوه شمشیر نماند
بشاه جهان گفت نوشته بود
درین چند روزه بر او شدم
چنین گفت که در زمان سخن
چنین بود باسخ که شاه جهان
بر آن پسران و پسرانشند
پسر سپه پسران است
بدانکه کی ما درت را ز جن
مرگفت جز درخت خاتون
و ترا بچ و خضر بد اندر نهان
رخ خورشید را از آبر سبند
وز ایشان جز او خوش بود
همی مادرش را بجز زان نخست
نکه دشم جنم از آن دیگران
مرابسخ آن بد که این با بدم

اهان تیغ و زین بنامی است
فرستیم بانگرمی نامور
بنامی فرستیم ز می ساوه شاه
سپهبد و لاد بر براند سپاه
سخنهای او سوی من آمدش
بجویم ترا با و زان بوم بهر
بگفت آنچه از شاه ایران شنید
که از کردستان مهر شد نماند
که با فرو او رکن باد بود
گرفتند از آن مرز بسیار
خرد را باندینه اندر نشاند
عمده ز تو دور دست بدست
شب دروزیک بر او بدم
از آن گفت روز کار کن
اگر بر سدم باز گویم نهان
بمهد اندرون تیر بگوشند
که از روز کاران چه دارن
فرستاد و خاقان ایران بن
ترید بر ستار در پیشگاه
عمده خوب در پهای تخت همان
سر زلف بر کل پسرانند
به پرایه در تک افنون نبود
که فرزندش از خانه شد جز
سر او را گزین کردم از خرد
جو دیگر گزینم گزند آبد م

کجا شهر آبی که بگرفت شاه
که دور خد چون در این تیغ
سخنهای حب و در از کو بوم
از اندک سپه دل نذار و دست
فرستاد و حجت کرد و پسر
نوم پای در من ایران
جوشنید بر گشت سالار روم
فرستادشان سوی مرز حرز
جو آمد بار مینیه در سپاه
یکی بنده پشته را خون کلام
جو اکاهی آمد بهر فر شاه
بکنجی نشست باز ندر است
همی گفت او را من این ساوه شاه
پسر سپه پسران است
سپهبد فرمود تا در زمان
بیاید بر شاه مرد کن
چنین او باسخ بد و مرد پسر
بدت انبیشه با و او در است
برقم بر تخت خاقان جن
مرادش پسران فرستاد شاه
گرماد و نو که اندر نشست
که از کو پشته فقور بود
وزم بود از آن دختر بار سا
مرگفت خاقان که دیگر گزین
هم نگاه کند او را زان بخواند

پسر دم بد و باز کرد و ز راه
گند تار و مانند تار و میخ
وصح از پسر و ش فرستاد روم
بدارنده باز اکلند شاه شبت
خردمند را نا و کو یا کوسر
جو خواهی که باشد در روز
نیاز و خاک اندران مرز روم
که آتش زدند اندران بوم
که خراد و سپه و ز شد سپاه
خردمند و پسران است و نام
که خراد و سپه و ز شد سپاه
از اسب که دون شده پیر دست
ز پهلان جنگی و جندان سپاه
گزان روز کاران چه دارن
شود نامدار می بر آو در میان
سرخس بر ز گفتار با می کن
که امی شاه داننده و با دگر
فرستاد و خرم کسی را بخت
بشاهی برو خواندم آفرین
شدم من در آن ناموشکام
همان باره و طوق و گوهر شبت
بر می جهره و ز کار بد هر بود
کسی کردن از خانه باوش
که هر چه خوانند و با آفرین
بر تخت شاهی زانو نشاند

باز از آن پسران گزین

پیش گفت اختر و خورشید
ازین اختر و شاه ایران
بچشم و بر چشم تا برده ناز
وز اینس کی مهر اید مسک
از و شاه ایران شود میند
بالا بلند و باند ام خشک
جما بخوی جو همه دار و لقب
مران ترک و انا کمان بکنند
بنوشین روان و اوان خوش
بهر سهری این مرد را باز جو
بگفت این جهان را نزن
بایران کنت مهران سنا
بپاسم زیزوان کزین مهر
نشان جت باید بهر کتوری
یکی متری نام بر دار بود
باید بر شاه گفت ان نشان
لاز اندیشه من نخواهد کشت
هیونی سکا و راکند نش

که تا چون بودش اختر
یکی کودک اید خوش زبان
بهر بگذرد او بودش بر بار
ز ترکان و لا و سپاهی ترک
بهر سد زهر و زنجت میند
بگردش چشم موی مشک
هم از پهلوانانش باشد
همه شکرش را بهم برزند
که از دستران او بدی نرس
بجوینده کوشش به سوی بوی
بروزار کربان شدند کج
همی داشت این گفتار پنا
پنا چه چنین گفت ناکزیر
زهر نامه اری و هر متری
که بر اعراب سالار بود
که او این ستوده کردن
و کز کز و با و باشد شدت
بهرام ناسر نه بجز راه

ساره شم گفت کز بگو بهی
بالا بلند و به باز دستبر
فراوان ز کج بدر بر خورد
بسا زد که ایران و شهر مین
یکی کسری باشدش و در دست
قوی استخوانها و پنی بزرک
بجوابین مرد جا یک باند کس
جو بشنید گفت ساره شم
کنون آنچه دیدم بگفتم همه
که بهر دزمی شایسته است
شسته از ان در شکشی باند
جو با ما یک یک گفت و بهر
اگر عسکی دیگر آورد
بجویند و این را بجای آورید
کش را در سب رخ بدی نام
ز بهرام بهرام بوز کشت
که داری بد و برود و اربل
سوی بارگاه اید از اربل

نه پنی و جز راستی نشومی
بهر دمی جو شیر بخشش جابر
بی روز کاران بید نشم
بکبر و سپهر اربل از انجن
سواری سوار افراز خوش
سپه جهره و شند کوی دستر
ز جایی باید برگاه شاه
ندیدم ز خاقان کسی شاد
بتر دیکت ای شهر بار م
به شمس کج این سخن هم بدست
بهر کان همی خون دل بر نشاند
بسنیده جانرا بزدان سپهر
بهر دمی و سپهر غم خورد
مرن کشته ز بر بای آورید
همه شاد می شاه بد کام او
سواری سوار افراز کوشش
سواری سوار افراز کوشش
سواری سوار افراز کوشش

این بهرام جوین بدرگاه هر فرزندناختن هر فرز بهرام را

فرستاده بهرام را مژده
جو بهرام تنها پناه ز راه
نگه کرد شاه اندر و بیکر مان
از اینس بهر سپید و بنواش
جو او جهک را خواهد آرستن
که زرم چون بزم پیش آوری

سخنهای هر فرزند بترشد
بفرمود تا بار دارند شاه
بزدش بهر جز بیکر کان
یکی نامور جا که ساختش
بزمیت بودستی خواستن
بفرمان سری مانند این آوری

جما بخوی تنها ز برود و رفت
جهان دیده روی شمشاد دید
نشانهای مهر ان شاور و کما
مشو تیره چون جادو مشکبوی
و دیگر که به خواهد کرد و دل
بد و گفت هر مکر که برست

بدرگاه هر مخرام برفت
بران نامدار افزین کس ترید
ببید و بچندید شد تازه روی
پنکند و خورشید بنمود
که جویند که کام نوا اید بزی
که پید در اینست باد او پای

دختر

تو بادشمن بد کنش جنگوی
جو پر روز بازوی خوش امیم
جو برو دشمنان تیر باران کنیم
جو پر دزی زان نیاید بدید
به چشم تارکوشش آسمان
جو از پیش خرد به پیران نشد
چو گفت بهرام پیش سپاه
برفتند پدارکار اکنان
تمه ساخته کینه و جنگ را
ور اگر دسالار بر شکرش
سپید سپاه بخت پادشاه
ز شکر به پیغم که جنت کی کند
سپید بند ناعوض کاه نشا
نشند نام ده و دونه رار
یکی را گمانش به آن سینه بود
و گر آنکه هاشم بدین گزشت
بشکر چو گفت بس بهلوان
شب تیره کون ناله گرنای
ز نیروی آسودگی آب بود
ز گفتار و کردار او گشت شاد
از سببان جنگی با که بود نیت
چو گفت بهرام را شهریار
هم از جنگ ترکان از دور کین
بدین مایه مردم بروز نبرد
سپید چوین داد با نوح بدی

که با آب و آتش باید بجوی
هنرم چه داریم پیش ادریم
کمانها جو ابر بهاران کنیم
دل از تکبختی بساید برید
جه پیش آوردمان سود و زیان
جهانم دیدگان سوی مامون شد
که هر که فرمان دهد نیز شاه
عنانکه بر بخش بار جهان
کشیده کین تنگ نیز نک را
با بر اندر آورد جنگی سرش
که بسته با آلت کارزار
که نام جنت در زنگی که اند
بومو و ناپوش او شد سپاه
زره دار و بر کسوتان در سوار
که در سینه او همه کینه بود
که بر پیش جنگی نکند می در آب
که ای نامداران روشن چوین
بر آید بجنبید لشکر زجای
بند ز سر از روز کار نبرد
در کج بکشد و در روزی بداد
بهر اندر آورد و جندی کله
که از هر درمی دیده کارزار
باورد که بر بلرز د زمین
ندانم که چون باشند ان کار کرد
که ای شایک آخر در جوب کوی

و گر خود در کوه نه باشد سخن
نه از پاک یزدان بروشش بود
همان تیغ و کوبال چون صندل
از ان بس فرمان دشمن شویم
چو گفتار بهرام بشنید شاه
بهر ام گفتند کاند سخن
که چندان سپاهت بساده نشا
سخنهای بهرام ز انسان که بود
شسته ایران از ان شد
هر آنکس که جنت او یکی نام را
که دستور باشند ماسته بار
به و گفت سالار لشکر نوپوی
کین کردار پیرانان لشکر کوی
جمله سال کار از انوشیروان
همه فرمانداران جنگیش کرد
بومو و ناپوش رو باشندش
بدی را میند به هر کز میان
بدان کوه را اندید جنگی ستود
جو آگاهی آمد بخت ربار
عنان کجما و سلج نبرد
بومو و ناپهلوان سپاه
شنیدی که بانامور ساد شاه
کز بدی لشکر ده و دونه رار
بجای جوانان شمشیر زن
شنیدی ان در سنان

شده نو کز بند سپهر کین
نه بر شمشیر مردان نکوش بود
کشیده شود در صف کارزار
جوبی نوش و بی جان بی تن شوم
کس بد و خشنده بند بکا
چو پرسند ازین بس لیری کن
که بر نور و بر پشت بند راه
بهر یک سناننده ده بر فرود
از اندوه آن شکر از اند
همی خوانند سالار بهرام را
که خوانم غرض را ز بهر شمار
تو باز کرد و بدین کوی
هر آنکس که بود از بزرگان سهرای
و کزین کم و پیش باشد خرم
به پیش صف اندر بر وزیر
بجنگ اندرون کرد و کوه بانه
بدان تابلو و بار داد از نان
که افتاد اندر شب تیره شور
که داننده بر ساخت بهرام کار
بهرام دادش دور باز کرد
خواهد هر بخشن ساد شاه
به مایه سلجنت و جندی سپاه
زره دار و بر کسوتان در سوار
جمله سالکان خجستی زین
که در پیش سوزند شاه جهان

که چون تخت پرور یاد بود
که کاوس را بهامادان
باورد کاوس کی را زیند
بکین سادش ده دو نهار
سپید که لشکر فزون از جبار
چهل ساله مردان مایش بود
ز کفار بدگوی و ز نام نیک
جوان چهره پند پذیرد فریب
جوبی از مایش نثار و خرد
وگر هیچ پرورشش برش
ندوگفت روجوش کارزار
بر افکند بر کستوان بگردد
سپید پاید بمیدان شاه
پاورد بس شهر بار خورشید
جو بیو و خندان عجب نام
زمیدان پاید بجانشینت
چنین گشت من بی بهایم
یکی از خوایم از غشتر بار
بشند نام درون نام او
بفرمود تا ما سپید رفت
سپاهی خردمند کرد و دلیر
وزین برج کوی به شاید
برین ز بالایی پهلوان
بر غم که او هم بفرجام کار
بدو گفت هرگز که در یابی بهر

ردا باشد با کوشش
ببند با لشکر سپکران
بران نامداران نیامد کردند
باورد بر کستوان در سوار
بچنگ آورد و بچید از کارزار
ز مردانگی در فرایش بود
هر اسان بود سر به بچید جنگ
بگاه در کشتن با شکیب
سر مایه کارها سنگرد
نه پند بجز نشت او نمیش
پوشش در ایوان امیدان کرد
بفرآک بر لبست بجان کند
ابا جوشش در کرد و روحی کلاه
کجا بگرش از دهنش
فراوان بر دافزین کرد باد
سمه درفش تهن بدست
رفیق بهرام از پیش هر دو بانگ رسا و
که با من فرستیدی استوان
رونده شود در جهان کلام او
از ایوان بومی چنان نیت
سپهدار سپه دار چون ز نه نیر
نمده استانما باید زون
بهین تیز کوشش روشن جان
به بچید سر از شاه پروردگار
میالای زهرای بداندیش

بدین بهشتان نبرد
کوزین کرد و دستم ده دو نهار
توان نبرد که در ز کشت او کان
ازین مایه در شکر افزون
وگر آنکه گفتی چهل ساله مرد
بیا و آیدش مهر نان بکن
ز بهر زن دزاده و دوده با
نذار وزن دزاده و دشت
گر ابد و ناک پر در کرد جنگ
جو بشند کفار او شهر یار
سپید پاید بتر دیک شاه
جهاندار با کوی چو کان تیر
جو پیش جهاندار کرد افرونا
که در پیش رسم بدی زوز
بر دافزین کرد بس پهلوان
بر آگنده کشتند کردان شاه
رفیق بهرام از پیش هر دو بانگ رسا و
که تا بهر کسی گویند آورد
چنین گشت هر مگر که مرد نیر
بشد لشکر از کشور طیسفوان
بموجب چنین گفت هر مگر که مرد
بدو گفت ز بد که جادو نیر
بباید مگرش دو پروردگر
همی درین بر دایس می نمود
چنین گشت سرور بر ساد شاه

اگر نشنود شاه فرمان رود
فرشایسته مروان کرد و سوار
سر نامه از ان دازادگان
ز مروی دازاد پرورد بود
زیر تا فرزندش بچو سب رو
برو کشته باشد فراوان فلک
نه بچید زوان مرد فرسوده را
بجز می نثار دزنا از رازر
شود شاد و جندان سازد
جنان تازه شد چون کلان
مگر خوست خندان و روحی کلاه
بمیدان خرم سپید خود باو نیر
سپید پاید سوی زمین
بکشته ابران کرد و زان
که پرورد بادی توروشن
جهان نشادمان پهلوان
بفرمود نام زمانه شدم
سر و شمشیر زیر کرد آورد
دلش هست شادان بفرزند
سپید پاید بفرستند
دلش هست شادان بفرزند
که خود جادوان زیندی
جهانی که شد بی برار و بیر
بکوشا ربه شاه شیر می نمود
سر و کرد سپارم بدو ناک

چنین مادی که میباید ازین
همی داشت اندر دل از شهرت
بهر دو کف دست از بس بملوان
که هم راهی بود و هم حال کوی
همی آمد می کشید ز نوئی بر راه
و سپید بر این گفت است ای گفت
یکی خنجر می کرد زان سر بر راه
فرستاده شاه چون آن بدید
از آن سن چون کلام دل از دست
در آن سخن بشتر آمد زمر که
بهر گفت رو به سپید بکوی
بگویم بدو هر چه آمد ز بند
چنین او باسخ که لشکر ز راه
چو بر روز کردم با هم برت
ز کفزار و شانه خنجر کف دست
همی رفت ناله شکر خوز بیان
سوی پاهای بر بدن حال
بهای جوانی اسمی و تنم
بگفتند آن در او در زمان
سهر و بلای دشمن نگه شد خرد
خردش بر آمد ز پرده سر
میانش بخش خنجر کنم بر دویم
بدل برش اندیش بسیار گشت
شب تیره بر زد و سر از برج ما
سپاسش کنم کن که چند وجه اند

کم لبخست بر باد می شود بازن
چنان تا بر آمد بر آن روز کا
برو تا چه خواهی بمن بر بخوان
سر انجام هر کار گشتی بدو
وز و دور بد بملوان سپاه
بنوک سنان آن سری بر گرفت
کز نینان بزم سر ساوه شاه
بنی افکنند فانی جان سزنده
بهر چند سر از شاه و کز دست
بهر مرد و تیره شدن هر برک
که آتش از اینجا که هستی مجوی
سخن چند یاد آمد موند
بخوانند باز می خرد همیشه
در افشان کنم کهنور و شکر
سورج پوی بنده بی سوگند
ز لشکر کسی را این مد زبان
ندادش بهازن بهر چند بال
بپیش سپاه تو بگذاشتم
کشیدند پیش سپید دمان
دانش پیش سر پرده بر
که ای نامداران با کینه را
خرید چیزی که باید بسیم
دلش زان سخن برز تا گشت
بر او بر زین چنین گفت شاه
سپید که است که در آن کف

چو بند ز شاه آن سخن شنیدند
ز دور نگاهش بر او زان گشت
بیامد سخن جوی پویان ز بس
چو بهرام برودند از طیفون
یکی پاک چنین پوشیده داشت
همی داشت تانیره را کرد را
به شش سپاهش بر راه افکنیم
چنین گفت کبیر و نوب زوی
پاماد بر شاه و این هم گفت
فرستاده خواست از درون
بشکیر بر کرد و پیش من ای
بگفت آنچه بشنیدم در جوان
ز ره باز گشتن بداید بغال
فرستاده آمد بنزدیک شاه
سپید بشکیر شکر بر اند
زنی با جوانی میان ز نگاه
خروشان زن آمد بهرام گفت
کنون ستم از من سواری راه
ستاننده را گفت بهرام کرد
میانش خنجر بدو نیم کرد
هر آنکس که او برک کانی کس
وزان لشکر ساوه به دل کج
روانش بر از غم دلش بر پیچ
که بر سر تا سوی دشمن نوی
ز رود ناما بر بند مند

بیز مرد و نوب بهندان کزید
که تا این سخن باز جوید گشت
بند که از زاری او چکاش
اباش کرد مردم را نمونه
بسی سر برید و بر همی گشت
بمیداشت از سر از آن که خوا
نمده شکوش با هم بر زینم
از این رخ باید سر از کج گشت
جهاندار ماهر و دو غم گفت
فرستاده نازان بن بملوان
تبی کرد و تو اینم سپه گانه جانی
فرستاده آمد سوی بملوان
بمیرد شود زان سخن به کمال
بگفت آنچه بشنید از آن در خوا
بدیشان عمی نام بر دل نچاند
عمیرت پویان میان سپاه
که کاه است نسی مر از نیت
که دارد بر بر آهن کلاه
که این جسم جندی شمرد و خرد
بدو مرد سپه او را هم کرد
ستاند بنامش خنجر او
همی بود ز اندیشه هر زین برنج
همی داشتی زان بدل زینم
بموشی و از تا سخن نغز نوی
نوشتند نزد یک شاه میند

یکی نامه با پدر به تخت بر بار
جان که بهرام جنگ است
بگوشش که من مانو ند خرم
مر او را بدست فراز دوم
جو بهرام را وید با او بگفت
ورا دیدست و بروش نماز
جواند بدست بهرمی نامدار
بگفت آنکه با نامور همتر
رخیمه ز ستاده را بارخواست
برختی ز درگاه هر فرود شاه
چون گفت خرا و برزین پناه
و کر زینهار می تا نامجوی
که باشد که آرد بر و پور
جو خرا و برزین می خیمه رفت
بهراکه که شب تیره ترک نشد
جواند نیز دیک ایران سپاه
ز ترکان بهام سواری جو کرد
که فغفور بشم دول ساد شاه
ببهد بهام ز برده سم اثر
بیرسیده گفت آنجا رانده
چون گفت بهرام کین خج و مباد
جواز شکر ساد شاه آگهی
جوشنید فغفور بر گشت زود
کسی گفت خرا و برزین کین
شب تیره و لشکری بی تمام

که آنز انشا پد کرفن شمار
مبند ارکان شکر می دیگر است
بگستر و خواهم یکی تازه دام
سخنهای حرب و دراز او
سخنهای و است اندر رفت
شند و همبگفت با او بر از
سر پرده ز در لب حو بهار
یکی شکر آمد بدست هر تر
بندی سخنها فراوان بر اند
بدان نام او ام سازی راه
که پیش سپاه تواند سپاه
نه کشور سوی شاه بنها و تو
اگر کوه در بان شود کین چو
بر آمد شب تیره از کوه گفت
بغفور ز سر مود و نا بر سپاه
سوار می بر افکنند نزدیک شاه
خردشید کامی نامداران
ورا دید خواهد می با سپاه
در فتنی در افشان بر بر پیکان
چون ایستاده جمانده
که با شاه ایران کنم کینه یاد
بیامد بدان بارگاه سپهر
پیش بهر شد بگفت آنچه بود
همی ز آمدن خون مژگان بر
طلایه جرسند چو خراز

فرست تا ده ز کف سوی هر
از این راه نزدیک بهرام بود
نباید که پیداشود و راند نو
بر آراست خرا و برزین بره
وز اینجای که شد بر ساد شاه
بغز و دینغاش از هر در می
طلایه جو دیدان دل اور پناه
سخنهای جوشنید از ساد شاه
به دو کف کای زمین بر فز
بجگ آوری پاری شکر می
که آید بر شتی کانی سپهر
ورا دید و تک بازار کانی
ز کف را و است دشد ساد شاه
بببند و بر ساخت راه کربز
ز پیش بهر تا در پهلوان
که پرسید کین جنگو بان که اند
سپهبد که است سالار است
ز لشکر بهام یکی زر جو
جو فغفور بیسی بر اند و جنت
شنیدم که از پارس بگفتی
من ابدر بزر آدمم با سپاه
هر اکف روراه ایشان
شنیدان سخن شاه شد بجان
چون گفت بس با بهر ساد شاه
از اینس جرسند و مرد کین

همی شوخ پیداشود شکر می
سخن با جوشنید می ارمن کوی
اگر بشنود نام و او از تو
سپاه بر ایشان که فرمود
بجای که بد بس دل کین و سپاه
بدان تا شود شکر اندر
سپاه و مان تا بر ساد شاه
بر اندیشم زدم و جو بند راه
مکر زین فرازمی به پستی
زنی خیمه بر معرفت از هر
که او پهلوانی بود بر گذر
پاد و دتا باشد این راه
به دو کف مانا که اینت راه
بدان تا نیاید بر و ر سختر
سپاه خردمند مرد جوان
وزین تا فتن ساختن بر جند
زرم اندرون نامه بردار
بهرام گفت از جوشنید از روی
سمند جانش کج می در جنت
که آرزو کشتی و خون بختی
ز بخدا و رفتم بغرمان شاه
بکر ز دستان و بشیر و سپهر
فرستاده رحمت هم در زنا
که این بد مکان مرد چون یار
بزد دیک بهرام خبره سخن

بدو گفت رو پارسی بگو
بجکت فرستاد نزد کسی
اگر کوه پیش من آید برآه
چون داد باسخ که شاه جهان
فرستاده آمد بر او پناه
که چون آمدی تو بدین درنگ
ترا اندرین مرز مهمان کنم
بدو گفت بهرام کوراجکوی
بخش سپاه ترا سپهر فر
فرستاده آن مرد دران دار
بسان خالان علف سازد
چنان با ز کردی ز درشت های
فرستاده برگشت و آمد جواب
جوشه تو بر درم اکثر است
فراوان سپاهی زنجیر است
جوشند با مرد و بیگام گفت
شهنشاه با لشکر ارتک تو
بیرم سرش برم نزد شاه
نه پنی مرا جز بر وزیر
جوشند کفارهای درشت
بفرمود تا کوس بر درون دند
جوشند بهرام کام سپاه
برینشت بد شارسان های
تو گفتی جهان کس از جوشند
بهری از برینشت بهرام دید

که ای بخت سیره میرزا بروی
که همانندار و کبیتی بسی
سپاهی اندر آرم به پهل و سپاه
اگر مرگ من جوید اندر نهان
بگفت ای بخت نید از ان ز غوغا
ز نا آرزو هر برداری بخواه
بخیزی که جویش فرمان کنم
که چون داد جویدی بهمانه مجوی
که در خور آید کلاه و کمر
باید بنزدیک بهرام باز
اگر دوستی شاه بنواز دست
که بر تو کمریند هر ممتری
بیام جهانجوی یکیک بد آور
ترا اکثری زین همه بهتر است
شود شکر کت بکمر ارسته
که باسخ ز مهنر ناید نرفت
بشد می بچو بد همی جگت تو
نیز زد که بر نیزه سازم برآه
در فشی برینشت من لا جورد
فرستاده شاه بنمود دست
سرافراز پهلان بهامو برند
دزد و دشت خرت ز رود سپاه
به پیش اندرون تیغ زن
ستاره ز نوک سنان جوشند
عمد جای خود تنگ و ناکام دید

مانا که برین پیر دانی سرت
ترارفت رو راه بر من کبیر
جوشند بهرام کفار او تو
خوش بودی ز من شایدم
بدو گفت رو پارسی را بگو
فرستاده آمد بهرام گفت
که این جگت بر یاریت نیک
که آید و نکند از شکر بار جهان
سواری فرستم نیزه دیک شاه
یکفاری بود و دیو استی
در آید و نکند آید بر یکگ آه
بیرگشتنت پیش در جاه باد
بباد روت آید مگر جگت بد
بگویش که در جگت تو نیت نام
که آید و نکند ز نهار خوانی من
بگفت آن که آید به عام او
بگویش که کرم من چنین گشتم
من از خرد کی رانده ام با سپاه
جو من زینهار می بود تنگ تو
که دندان ان از دها مگر گشت
سپه شدم که شور از کردم
سپه را بنمود تا بر شست
ببارت با میره همینم
مگر کرد از ان نه که ساده شاه
چنین گفت برین سواران خویش

که ان بادش زای هر کت جگت
شند می تو کفار با و لیدر
بخشند می آید بر رامی کفار و کما
اگر خاک بالا بهمان دیدم
که چند جگت بر لبایدت گفتی
که رازی که داری بر آزارت
بجوید همی جویتو فرمان پر
همی آستی خواهی اندر نهان
بدین تا به پیش هم نمیده راه
بجوید جهانجوی مرد استی
بدریا بیک لنگ آمد
بشند بود و یادانت بهرام با
عمی خوشت نابرسرت بد
نه از گشتنت نیز با هم کام
سرت بر کیدارم ازین لکن
مانا که بد زان سخن کلام او
که نکند آید از اکثری بر سر
و بران کنم دوده ساده شاه
بدین خرد کی کردن اینک تو
نیام دست نام سردتر گشت
بر آمد خرد و شیدن کا دوم
باید زره دار که ز می بدست
سپاهی یکدل یک تنم
باریش و سازوان دستک
جهان دیده و گلستان خویش

که آمد فریبنده نزد من
بدان جای تنگی صغی بر کشید
ابر میسره جل هزار می دگر
ز لشکر بی نیز سپکا بود
بس اندر غمی شد دل ساده شاد
دگر باره کرد می زبان او را
عمی بشنو می بند من در سخن
جو خوش بد بر آسمان رویت
سپاهم فرو نتر ز بر کجاست
سلیحت و درگاه و پرده را
همه بخش بر یاران مرا که ترند
نه دار و دار جای کنج مرا
ترا خود زبان هم بد نیست
همان پل که گویان در هزار
از اید مرو تا در طیفون
ترا با تین خوشتر مهر نیست
بهر نیز ازین جگه و پیش من ای
بیابانی نیز دیک من صحرای
وز آنجا که من شوم سوی دم
سپه ساختن وانی دیکمیا
بدین روز با خوار مایه سپاه
فرستاده گفت و سپه بشنید
جهان را بی سو و بسیار کوی
کسی را که آمد ز ما نش بر
یکی آنکه گفتم گشتم شاه را

از آن بار می محسوس
بود اینگونه شد زین ما بدید
همه نیزه داران بر تخت
بدان تنگی اندر گرفت بود
که تنگ اندیش جایگاه سپاه
فریبنده مرد می دوشت هر کجا
خزیداد که چشم دل باز کن
ز مرد می همه ساله در جوشنت
اگر بنمرد مردم نیکبخت
فزون ترا که اندیش از کجای
اگر گستر می را خود اندر خورد
سپه بر ساز و رنج مرا
به پیش روان من این نیست
که بگیریز و از بوی ایشان سوا
سپاهت و آید کم اید فزون
که هست مهر نو از جهر نیست
نامم که باشی ز مانی بی پای
شوی بی نیاز از بد که تری
ترا مانند آن لشکر که بوم
سپه بد نیست بدر بانیا
برابر یکی حسنی زرمگاه
بیان سخن نیزه آمد بدید
نماندش نیز کسی ابروی
ز مرد می بگوشا چون بدید
سپاهم تو گشور و گاه را

عمی بود تا این سپه شارسان
سپه بود بر میمنه جل دستار
همان جل هزار دلیران مرد
جو دیوار پهلان پیش سپاه
نوگفتی بگوید عمی تخت اوی
در سنا و نزدیک بهر کجاست
دو تن بافتنی که اندر جهان
یکی من که شاه جهانم بداد
اگر پیش و لشکر کبیرم شمار
ز سپاهان مردان سپاهان
اگر باید می آب در بازبان
جواز بارسی مهرت جهان
اگر من ز جای اندر ام سپاه
بایران و توران که پیش ایدم
ترا می بداندیش بوفتت
کز آن از خرد یافته که سرد
ترا که خدای دوست مردم
خوشته شود شاه امین کجاست
از آن گفته ام کم بسند آید
ز ما این کفشار را این است
بنیای جز این نیست ز بنام کن
چنین دو باسخ که ای بد نشان
به پیش سخن و این گفتن ز بس
شیدم تخمهای ناسوسند
یکی درستان زو بر می و به

گرفته و شده جای ما خارسان
سواران رو بین زرد کینه دار
برینشت لشکرش بر پای کرد
فراز آور بدند و بسند راه
که بکار تو اهدا هستی تخت اوی
که بخت سپهر ز ایت بخت
جو ایشان نمود از نژاد جهان
دگر شاه بر موده شاهزاد
بگنجد می ز باران و ابر بهار
اگر بشم می تر کرد می ستوه
دگر کوه را پای بود می روان
مرا شاه خوانند فرخ همان
بنمذند بر مورد و بر پشت راه
کز آن آمدن رنج نغز ایدم
فریبنده نو بکر شیفتت
که نشاسد این چشم بر نیک و بد
همان از جند و جنت و هم
ترا باشد این تاج و تخت کجاست
برین کار با نسر و مندا
مرا بر تو بر جای بخشایش است
اگر سر به چغانی از کام من
میان بز رکان و کردن کشان
بگشاد دیدم ترا دست رس
و لم گشت ز سنان بهم گزند
که درویش را چون بنازید

بهر جای گوید که منتر بدم
که بر نیزه بر سرت زیر نشانی
مر از تو اسگاه بودی سپاس
فرستادی او کاخ آراستند
کنون نیزه من بگوست رسید
وگر آنکه گشتی فروز از شمار
که جندان کنز مسک نیزه می تاب
به بیچی و باد افرو ایزد سی
همه شارسا نهامی گیتی مرا
اگر تو بگو بی در شارسان
جو پستی سنانم بخشایم
جو صفت بر کشیدم مدارم بجز
فرستاده آمد بر رخ چون بر بر
زمان داده ام شاه را نامه
به دگفت فغفور کین لایه است
پارند ما زنده پیلان کوس
بفرزند گفت ای کزین سپا
بر افروختند غمی از هر دو
عمی ای زو جنگ را با سپا
جو بهرام جنب کی بچیم بخت
سپاهش سر اسر گشته شدی
غمی شد جو از خواب بیدار
ما اسگاه خراد بر زمین ز راه
مردم جان ابرانیان را بیاد
به دگفت بهرام کز شهر تو

عمه بنده بود و نه بر تر بدم
فرستم نیزه و یک شاه روان
ز آن ندمی شاه مردم نمان
بفرود یک من دفتر و خواسته
سرت را بچرخ بخواهم برید
مرا تاج و تخت و پهل و سوا
که از جام او دور تر ماند آب
هم از کرده کارهای بدتر
زمانه برین مر که گفتم گو است
بناهی نیامی مگر خارسان
همان زبردستی بفرمایم
نیزه شیم از لشکرت بکشتر
شده بار و رخت بر ما شین
که بهد استود و فر گشتی فروز
بران ما به لشکر نیاید گریست
کنند اسما ز ابرنگ انوس
بکن جنگ با ما مداران بگا
جهان گشت ازین از با گشت
بدین گونه تا گشت کیتی سنا
عمه شب دلش بود با جودت
بر در راه درگاه بسته شدی
سر بر مننه بر ز تمار شد
پاسد که بگریخت از ساد شاه
کنه کن بدین نامداران براد
ز مردی نیاید جز این بهر تو

بدین کار خود بر نیاید فروز
وگر آنکه گفتم تو از و خرت
و آنکه خست مر او داده از ما
جو من دست بودی با بران ترا
جو رستی سرو تاج و کجخت مرا
همی استان زو کی نامدار
بیردند و یوان دولت از راه
وگر آنکه گفتم تی مرا کتر من
سوی شاه رسا نمانکشا دست
وگر آنکه بخشودی خواننده
سپاه ترا کام و راه ترا
اگر شهر بار می نو جندین دروغ
همبگفت بهجام با ساد شاه
برندان سرت را با بران
باید مد هلمز پر و سه سران
جو این نامور جنگ را ساز کرد
شدند آن دور و یسه بار جان
جو بهرام در خیمه شما جانند
بختند زکان و از ادگان
جان دید در خواب بهرام
عمی جو گشتی از یلان ز بهار
شب تیره ما در دو غم گشت
بهرام گفست ارجه سخت ای بینی
ز مردی بخشای بر جان خویش
که ماهی فرو دستند کبیر عمه

که بفرود از جرح کیتی فروز
هم از کتور و کج و از لشکرت
که از تخت ایران بیروم مکان
بفر داد می با کسیران ترا
همان دفتر و برده رنجت مرا
که چنان شدند در صفت کارزار
که نزدیک شاه آمدی ز رخا
بزرگان که با تاج و با اسر
چه کتیر بران راه بود به شاه
ز مردی مراد و رنجش زنده
همان زنده پیلان کاه تو
گویی بکسیر و کبیتی فروغ
جو بشنیدند روی مهر سنا
به بنده بر نیزه در پیشگاه
بفرمود تا صبح دهند می دران
براهت شد شاه کردن فرزند
پاسد طلا به برده ساری
فرستاد و ایرانیان را بخوا
جهان شد جهان جوی را را بگان
که زکان شدند می بگشتن دلیر
پساده بودی نامند پس بار
بوشید و آن خواب با گشت
کنه کن بدین نام اهر سینه
که هرگز نت نامد چنین کارش
بمور نار و ز کار و دم

ز پشته دوست با ابر کبیر
جو بر ز دگر از جنبه پیر شید
سپهر را پارس است و خود در
درست تاوه بر میسره همچون
بدست جیش بلوغ بد کتیب
بقلب اندرون بود همدان کسب
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
بیزدان که از تن سرم شرس
بر آورده دهرش بگل هر دو راه
به دگفت کین با خود انداخت
بدین جنگ ایران جوهر آن شود
یکی بر خردش به برام سخت
بیامد بخراد بر زمین بگفت
زیم شمشاد و باران تیر
برشتند هر دو دران بزرگ
جو بهرام جنگی سپهر است کرد
کزین جنگ به داد بینی تمج
و کرمین بهر تو کوشتم عمی
خردشان از اینجا بگفته است
بدان تا دل چشم ابرایشان
بر آمد یکی باو دایر سپاه
ازین جادو درها بجا آمد چشم
خروشی بر آمد ز ابرایشان
پناه روش کرمی میسره
کنگر و بهرام از ان غلبه گاه

ز مهر و ستانی و کوبال و تیر
جهان گشت چون رودی در عمی
یکی کز بر خاش دیده بدست
سوان جنگی و مردان کین
پر سنده فرخ اندر کتیب
که در بی زدی اتش از نعل آب
که ای کز زواران برین کلاه
باشن بسوزم تن بی برش
عمی بود خود در میان سپاه
اگر بشمیری این سخن ناز بهت
بر د بوم ما باک دیران شود
به دگفت کامی به دل نخواست
که بهرام را نیست جز د بخت
عمی در کشتنه هر دو د پیر
که شایست کردن بکنگر گاه
خردشان با مد ز جای بزد
ز من ساده را بر کز بینی عمی
ررم اندرون سر فروم
یکی کز زه کا و سپهر است
نه بچند بیاد شماره زبان
عمی تیر بار به از د بر سپاه
بجنگ اندر اید بیک چشم
بسته خون رنجین در میان
جو کز ک اندر آمد به پیش
کز بران سپه دید پیش سپاه

جو خور بر زنده ز کوه سپاه
بر زونای رودین بر شد خرو
شمر دند بر میسره همه هزار
بکست دست به پورا یزد
ز بس نشت ایشان سینه بود
ابا هر کس سپه هزار از بلان
ز لشکر کسی که کز یزد جنگ
به د سوی لشکرش در راه بود
و سپر بزرگ جهاندار شاه
ز لشکر که کن بدین زرمگاه
نه خاکست بهمانه در با کوه
ترا از دوست قرطاس
بجستند در راه کز یزد
یکی تند بالا به از زرم دور
نهادند بر ترک بهرام چشم
بغلطید در پیش بند و انجک
همو را بجنگ اندر آرام ده
مراد سپاه نداشت دکن
چنین گفت بر لب سپه ساده شاه
همه جادوان جادوی سنان
خردش به بهرام کامی هنران
که زان سر بر منبل جادو
نگه کرد از ان بزرگ ساده شاه
جو کز وی لشکر بهم برکت
بیامد خیزه ستم را از زمین

نایم ترا جنگ شاه و سپاه
زین امد از نسل اسبان کوش
نبره دار و کار از موده بخار
که بکند شستی آب دریا بر آب
سپاهی که در جنگ دیر یزد
سولان جنگین جگ سنجین بلان
اگر شمشیر پیش او پیش ما جنگ
که بگر بخین راه کوتاه بود
بیامد بر کلهوا این سپاه
که موی سپه میم دکلوی سپاه
ز بس تیغ واران نوران کرده
ز لشکر که گفت که مردم
به ان ما به چند کسی رسد
بکسو ز راه سواران نوبه
که تا چون کند جنگ سنگام
همبگفت کامی داوود داد و پاک
بر ابر ایشان برود کام ده
وزین جنگ با کیتی آباد کن
که از جادوی بی اندر آید راه
عمی در هوا اتش اندختند
بزرگان ایران و کز آوران
ز چاره برایشان بیاید گریست
که آن جادوی بی راند انداره
سوی قلب بهرام بازید
کونار بر زوری زمین

مکتب از اینسان بود کار
وز اینس بسیار سوی چینه
وز اینجا کیمت سوی فلک
برکنده کرد و بچنگ این
چنگ کیمت با بکر ای چینی
شود این جهان تا بر این
اگر کیمت پیدا ما برود
چنگ کیمت با بهتر این سواد شاه
جوانو در چهارم پیمان
کمانهای حاجی بزه برینند
که هر کس که او را کمان
نشاند بن کز بر کشید
به پیش اندرون تیر باران
ببغضت خرطوم پیمان
سپه برهم افتاد و جندی
نهاده یکی کیمت ز برین
بن بست نشان زنده پیمان
نشست ازین تازی سپه
بیشتر چنگ کیمت کای هر کس
بدیشان کیمت بر باران
ورا دید بر نازی چون
مالید حاجی کمان را بدست

میر بود رسم و عهدین
جوشن پیر پان چون بود
بدان سو که سالار بد با
نگه کن کون تا که هست راه
که دیوار ما اینست پیش
تیر دیک شاه دلیران بود
بدین راه ساخت را فرود
که پیمان ساز بد پیش
غنی کیمت و تیغ از میان
همه بکسره ترک بر سر
کمان از به بر نهد تا کز
بچنگ اندر آمدند و نم کشید
کمان را جو ابر بهاران گرفت
ز خون شد و ز و ز خون
مان نخت ناکام کاسی
نشسته بر سواد و ز جوی
همی کوفت ندان سپه
همی تاخت ترسان بهم کردند
ز بخت بد آمد شمار نشان
بکوشید و کار سواران
همی تاخت بر وقت برسان
بحرم کوزن اندر آورد

ندارند نهرم از خدای جهان
چنان کشید بر زخم بر درید
بد و کفت بر کشته با و این
برفتند و جیش را می نبود
هر آنکس که از خشنده زدن
عمه دل خون ریختن بر نهد
ز بزوان نباشد کسی نامید
بانوه شکر بچک آوردید
از این چنگ کیمت با بهتران
بجان و سر شهر یار جهان
خدی که بکانش آورد و بر
سپه کمان از به بر نهاد
ببست او اندر آمد سپاه
سپاه اندر آمد بس بست
تمی بود خرم بد آنجا بگاه
سپه بود چون کوه آهن
بر از این دیده سواد شاه
بس سواد بهرام چون بست
نه هنگام رازت روز سخن
بدان نعل بکاس او شاه
خدی که کزین کرد و بجان
جو بجان پوشید انگشت او

نوازند از این سنج
دوشن سپه از شد ناید
کران آید این رزم کرد
کران راه نهایت بالان
ز دیوار بیرون تو اند
سپه بر سر آید و خنجر دهد
مگر تیره چینی ندر و سپه
بر ایشان جهان ناز و ننگ
که ای نامداران و چنگ
کزین بزرگان و تاج جهان
سپه جو به خرطوم بس اندرون
یکی خود بود و بر سر نهاد
سواره شد از پر و بچکان
زین سپه بکود و از در بای
بس بست آن رنج دیده سپاه
عمه میر از کرد و تیره بر
بدان تاج را شد تهر بچکان
کمند می باز و بکافی بست
بیارند با تیغهای کمن
همی بود با نخت ز برین کلاه
نهاده بر و جان بر عقاب
گذر کرد بر جهره بر نیت او

چنگ کردن بهرام چون با سواد شاه و طو بافتن بهرام

سواد آمد بچنگ اندرون	بزر اندیش حاجی بود چنگ	شد ان تاجور شاه جهان	عنان نخت ز برین کلاه
چنگ کرد و در کردان سپه	نه با مهر نیش با می نو جهر	مگر تا نازی نخت بلند	جو این شوی دور بس نگرند

جو بهرام کسی رسیده اندر وی
 جو ترکان رسیده اندر وی
 بسی گفت کین از وی کار بود
 بسی پس بر مردم پای
 جو کشت از آن روز بدین
 همه راه بر کسوان بود ترک
 ز کشته جو دریای خون بدین
 و ز این رخ او بر زمین کشت
 بهر جای خسرا بر زمین
 زخم سیادش کوی همه می
 زمانی ماند و بدید آمد
 جو بهرام بهرام را دیدت
 به مردمی دزد و نراندو کشت
 هر آنکس که سالار باشد بکشت
 با تیر بدین بکشت
 جویش بند بهرام اندیشه کرد
 زمانی همگفت بر ساد شاه
 بغرور این بریدن شمشیر
 از این باید دهر بزرگ
 عت شهر مردمی عم او ز کشت
 که فرخ زادی و فرخ بی
 شب تیره چون لعل تاب داد
 همگشت کرد و نشت این
 سپه سپاه فرستاد کس
 سر ایشان بر نیکمیر زن

کشیدش بر آن خاک تیره بود
 فکنده نمی بودی سرب راه
 که بهرام را بخت سپه دار بود
 نندران سپه دوی یکی باز جا
 ندیدند زنده یکی بد کمان
 سر از ترک آمد زوزم ک
 بهر کوشه مانده اسپه زمین
 که با رخ هرگز نباشد چغت
 بهر چهره بر کدشت
 سپه تراوی و کد اور
 در بسته را چون کلید آید
 که هرگز مبادی تو با خاکت
 که زاینده را بر تو باید کشت
 بکار ایمن ز دور در کشت
 همه رنج ماباد همباز کشت
 دس بر زرد و دور خساره
 چه سود آمد آن جادوی سپه
 جد کرد جان از تن بی شمشیر
 چو کشت کامی پهلوان سیرک
 زمانی نباشی زمانی کار کشت
 زهر کونه نهش و بجز دکی
 همان تاب چشم در خواب داد
 شب تیره را در تاب آتش
 بنزد یک تابان فرستاد
 کسی را که بهر هنر آن ایچن

بدید آن سر ناچار از متن
 همه بر گرفتند کیم خوش
 ز تنگی کجا رانده بد سپه
 چه زیر پی سپل کشته است
 مگر آنکه بودند کیم اسپه
 همان تیغ هندی و تیر دکان
 همگشت بهرام کرد سپه
 کنگه کن کز ایران کشته کشت
 کم آمد ز شکر کی نامور
 سپه دار از آن کار شد درد
 با سر خرد کی بدی کرد چشم
 دوران بس سپه از آن کشت
 چنین دبا سنج که جادو بد
 هر اجازه زان پیش با کشت
 اگر بایم از تو بجان زینار
 زمانی همگفت کین بفرج کشت
 همه نیکو بهار یزدان شمشیر
 جو او را کشته بر پای شمشیر
 فریدون آن چو توبک پهلوان
 سپه تویی هم سپه نزار
 بر آنکه کشته اند از آنجا کجا
 بدید آمد آن برده اینوس
 بر آمد یکی ز کوشتی ز آب
 که تا هر که نداشت از هنر
 در فتنی در نشان بس هر سر

نیامد یکی خوشش بر آتش
 زمین بر خروش و هوای زوکل
 فراوان بهر داندان از نگاه
 چه سر باریده با دروگاه
 روانها ز غم خسته زن زین
 زهر سو که آنگذره بد بد کمان
 که تا کشت کشته ز ایران تباد
 کزان در دمار ایما بد کشت
 که بهرام بد نام آن بر سر
 همگفت زار ای کوی سود
 که کشتی دل از رده دار چشم
 از آن دو زخمی رومی در آتش
 از او و مردمی یکسوست
 جو نیز نگهارا نکردم دست
 کبی برهنه نیستی و دست نزار
 بکار آیدم چون شود کار نیک
 کسی را که دارد نیرزدان سباز
 چو کشت کای داور داور
 ندید و نه کس می نه نوشته دان
 خنک نام کوی تو فرزند زار
 بزرگان و هم پهلوان سپه
 بر آنکه کشتی ز او از کوس
 با او در بخت و سپاه خوب
 بزرگان و نیکان چو کشت
 که بودند از آن چنگب آن کشت

فصلنامه در ستاوند بهرام باغشایم پیش هر فر

<p>ایران هر نامه کرد کرد ازان لشکر نامور بی شمار وزان کوشش حکم ایرانیا نخستین سواد بر نیزه کرد بر نمود تا بر ستور نوند بدان تاجه فرمان دهد شهر با دزین دی ترکان غم برینه جو آمد بر موده ازان اسکے همه بر بر کرد و دیده بر آ بر سیدگان لشکر بی شمار جو بهرام بشکی به کام کار جهاندار یزدان را بر کشید بگوشید و رخسار کان بر زد ز خرگاه لشکر بهامون کشید نشسته جهاندار بر پهلوان نو کوی چه بود وجه شاید بد شهنشاه رازان سخن فرود سبک بر و بهرام را پیش خواند انوشیروانی شاه در پیش بر زده بر سر نیزه بر دست عمی بود بر پیش ران سبای جهان زار بودم نو میزد بخت بیاد و کجی درم صد هزار دو بکر سبک سخن درم اش کرده</p>	<p>بهر دند از آرد و کاکبند فزان چش و کردوش و ز کاک که نکش در روزی سوار می میان در فستی که او دشتی در نیز بزودی بر شاه ایران بند و سواد با سر فزان سواد بر فستندی آب ساز و بند بر انداخت از سر کلاه همی کسی را بند خورد و آرام و خواب که رزم چنین کردند کار نه بند کس اندر جهان کیوار جو زین پیش کویم بناید نید بدر و دل انک آورد کرد بنزدیکی رود و همچون کشید عمی گفت چاره ان مهران بیاید بدین دست نماز و نا که جاوید باد اجهاندارند وزان نامدارانش بر تر نشاند که بخت بد اندیش تو گشت بر همه شمس نظاره ان است عمی گفت کامی داور رهنما که دشمن نمون اندر اندر گشت ز کجی که بود از بدر یا و کار همان مهر نور روز و شبش بند</p>	<p>و بر نویسنده را پیش خواند وزان جنگان چاره از هر در جوان نامه بنشت نزد پیکشاه سران بزرگان نوزان زمین ایران و ان خواسته هر چه بود سوی جنگ موده را اندر جان رسیده اند کیم بهوران زمین خردوشی بر آمد ز ترکان برار وز انبس که از ابر خوش خواند چنین داد با سخ یکی رهنمون بندش کوش زان ماصد کس جو بر موده بشنید گفتار او سپه بود زان جنگیان همه وز انجا که نامه بهلوان دو هفته بدین بارگاه خواب حکما که گفت این سخن شهر بار که بهرام بر سواد و پر دشت فرستاده گفت ای جهاندار سر سواد و ان چستر بر شهنشاه بشنید بر بای خاست بد اندیش ما را تو کردی تباہ سپه بند کرد و ان جنگی سپاه سبک ان درم را بدر و نواز فرستاده تا بهر بدر او دهند</p>	<p>زهر در فراوان سخنما براند کجا رفتند به با جهان لشکری کزین کرد و پوینده از سپاه جهان هم درفش سواران چین عمی دشت اندر هر می نابود همان نابود نیز دستور شاه سواران ترک سواران چین بران مهران تلخ شد روزگار مکرگان همی خون دل بر نشاند که ما دشتیم ان سبک رازان بخت از دلیران ماکو و کس بر اندیش کنش دل از کار او همه نامدار از در کار زار بیاید بر پور نوشین روان بیاید ز بهرام مسح اگهی بیاید در درگاه دار بار رزم اندرون کستی از روز بکام تو شد کار آن ز درگاه که فقور خواندی مرا و را بدر بزودی خم آورد و بالایی را تویی فریننده مور و ماه که یزدان بد این بنده را کجا پر شد کار از درم پیش داد که بر پیش انشکده بر نهند</p>
--	--	---	--

بوم بهر جای که دیران بود
بخشید به جارسال خراج
که بهرام بسیر و زیند بر سپاه
فرستاده پهلوانان بخوانند
یکی کشت زین فرستاده نیز
بخمودگان خمسته بر سپاه
وزان پس نو بکار برموده ساز
فرستاده خلعت ار استند
غنیمت بخشید پس بر سپاه
بهر دند کبر بزرگ شاه
در می اشت برموده اوران
بسی چون گذر کرد و خواب
بد و منزلت بلخ هر دو سپاه
و کرد و ز بهرام چنگی گرفت
سپه را همه بر سر نشاند
ورا و بد کرد پیش آن لشکر
شمار سپاهش بدیدار است
جوش نبره کرد و دشمنان کین
عمیکت کین از هنر با کبست
سبحت با سپاهان شایسته
اگر بار پیش جهان آفرین
ستاره نم گرفت بهرام را
یکی باغ به در میان سپاه
بهر دند ز مایه کستره دنی
طلایه سپاه برموده گفت

ر با طلی که اندر سپاهان بود
بدر ویش و آیز که بر بخش و تاج
بر پند بی سدرتن ساه شاه
هر او را بر نامه داران نشاند
جوش بین زین و هر کوه چهر
بخش آنچه آورده توزه
همان تا خوش شاه کردن فرزند
بس اب کس پهلوان خوانند
جز از کج ناپاک دل ساه شاه
سپه سومی بخشید سپاه
کران درندی ایمن نشاند کام
بیامد کران سومی زرمگاه
گزیدند شاه سینه یک زرمگاه
بیدار کرد آن برموده گفت
بخانند در دشت جایی مانند
بگردون همی بر دجکی شرس
همان زرم را کسند بر پیدار
ز دل ترس و اندیشه بر دنگ
اگر چه سپه شان کون کبست
که کرد و سنان پیش و خار خو
بخون بهر جویم از کوه کین
که در جارش بنه من کام
ازین سومی و این روی بزرگ
می آورد و رامش کرد و خور
که بهرام را می بیامد چنگ

کنند کس را با و جوینده مرد
بنشاند پس نامه از شمشیر
بر سنده بر شاه و دهره نو
هر ان نامه راز و دباشخت
ز هتبال ناپشت رود بزرگ
مگر کج دیزه تن ساه شاه
هم ایرانیان را فرستاده چهر
فرستاده چون پیش هم نشاند
فرستاده با او سواران بخش
از و چون برموده رفت گوی
نهاد کج بودش هر دو درم
دوش کرد و تنگ اندر انگشت
میان دوش کرد و فرنگ بود
که کرده برموده او را بیدید
سپه دید برموده چند انگشت
غمی کشت و با کس خوش گفت
سپه را کرد و کشت و خنما
جوهر برموده آمد بر دسری
سواران در اسبان بر مایه اند
بهر روی ساه شاه اندر
بدانکه که بهرام شد چنگوی
اگر زین بهیچي گزند ایدت
بشد جارش بنه هم از با باد
پس آمد بدان باغ و می کشید
سپه داران چنگیان شایسته

نانشد بر راه اندرون هم دور
بهر کتوری نزد هر نامه ار
جوهر ز و سپه را بر جوش کتوری
درستی باغ بزرگی کبست
به ادش به ان بهادان سنگ
که آورد باید بدین بارگاه
بنشاند بهشت منور نیز
سپه بازار و شاه و دهره
جهان دید نامه داران خویش
که جوید می سخت شاهنشاهی
ز دینار و زر کوه و پیش دم
بره بر نکر و باج جایی دنگ
که پهنای دشت از درمی چنگ بود
زها مون کی کند بالا کردید
ز دیدار ایشان همه کبست
که با پیش او آهن نبت گفت
همی خون شود و بر او نیز خاک
همی زوز هر کوه از جنگ رانی
ز کرد و نکشان برترین با باد
گرفته دل دست کشته بخون
زایران سومی ترک نهاد و در
همان کار ناسودمند ایدت
بدان باغ کام روز با شمشیر
هر جوهری شب اندر کشید
که لشکر کزین کرد و در سوار

<p>فرستاد تا کرد بر کرد و باغ همان سخن را گفت کای هر فرزند بدان رخسار باغ بیرون شدند برآمد ز در ناله که ماست بگشت جز اندک از دست ای از آن باغ ناچار بر بود شاه چون بی ز تیره شب اندر گذشت جو آمد تیرگی ز زسگاه بنام یکی اندر داده بجات رنجر عمی تشش افروختند</p>	<p>بگیرند کرد و بگشتان بی جان بدیوار باغ اندرون رخسار که دشت کان هر کشتان شدند سپید بچنگ اندر آمد ز قبا بخون بود تا زمان سرست او تن بی سران بر کهنه بره سپید در جگنی میاز است دم نامی سرین بر آمد ز راه ز دست جرب لشکر و دست همه از زمین ای می خوتند</p>	<p>سپید بود که شد از کارشان بس انگاه بهرام و ایزد کوشب بدان رخسار دیگر اندر زدند عمر ما خنده خمشتی است بر آمد بچاک جاک زخم سران جو آمد بشکر که خوش باز سپید بر ان سومی شکر کنند جواز در حوش اندر کردی یکی سر کرد که راند است باز ز ترکان جنگی فراوان نمایند</p>	<p>ز زای جهانجویی بازارشان نشسته چون جنگ جویان سپید را یکایک بهم بر زدند جهان چون بود مردم بخت جو پولاد با بخت ایملران ش چون سکالید کردن فرزند ز ترکان طلا یه کس آمدند بگشت ترکان جنگی ز جای شب تیره و تیرهای دراز ز خون سگها جز بر جان نماند</p>
---	---	--	--

سپیدان و درون برموده و وزیر میت خون بهرام

<p>کر بزبان عمرت همت جو کرد سپید را ایران بر گمان نه مردی هنوز ای سره کو دکی ز خون سران بهر شد جنگ بریدی سر ساه شاه کلمه کریزانم و تو بس اندر زمان کمن بزم متری و آتش سری بنشتم کی نامه ز می شهر بار جو بشت نید هم از و بارت هم بگشت بر کرد و دشت نبرد یکی نامه بنوشت ز می شهر بار وزان سومی خاقان نورد چن گفت ز اینس که بر و جنگ چهار زبان نیز ایزد گشت</p>	<p>دوان خنک به باشد لاجرد خروشی خوشه زبان بر شید رو باشد ار شیر مادر کمی بدر یا ننگ بهامون بنگ برو دشت نابو و دروان سپهر نیابی مراناب اید زمان برینسان بود همتی لشکری برانسان که باید برین فرکا جو با و می بشای هم او گشت سر کشت نزار تن باز کرد بدان جای خونند سهرام و بانوه اندیشکان شست زیونست در کار کردن از آن جگنیان بر نشاندن به</p>	<p>چنین نام سپیده دمان بر شید بیرموده گفت ای کریزنده بدوشاه گشت ای کر ایند غره نخو ایش از خون مردان سپهر سپاهی بران کوه کردی بنه اگر باز کردم بر تو بچنگ من اکنون شدم سومی خرقگاه ار اید و نکت در بند ز مردم جواز جنگ آن شکر سو دشت جو بر هم نهادند بانوه گشت سپید سواران و سپهری بگشتند کرد در اندر سپهر یلان سینه را گفت ناسی هزار بفرمود نا هر کرا بگشتند</p>	<p>شب تیره کون در امن بگشتند تو کرد و سپهران جنگی مکود بخون رنج جنسند با شنی لیم بران کوه هستی تو در ندر سپهر که بخت این اردو نمی هور دماه مکر من شوم شسته کرد تو بچنگ یکی باز جویم بر راه خوش ازین تاخن در کرد ز مردم بشکر که شاه برموده شد بیالای سنگین یکی کوه گشت ز جایی که بد سومی ان کشتید مذشت سامان جنگش کسی از آن دزد که بر کز بند سوار بگردن زدین تیر بگشتند</p>
---	--	---	---

کز نامدار آید از در بردن
بیامی فرستاده بر موده را
کجا آن جهان جهنم ساوه نشا
همه شهر ترکان در ابرس نبود
نو در باز یکشامی در نماز خواه
اگر کج داری تو کشور مدار
ترا بر همه مهران مگر کس نم
کش ده کزان از با من بگویی
بزن کوس این کینها باز خواه
چنین ادب سحر که اورا بگویی
به پیروزی اندر تو کشتی کن
ز مهر نه خوست کردن کس
بر زخم انجاندار سپدار مرد
بخت اکره اورا نیا بخت
یکی اکره کفستی شمار سپاه
بدان کونه تا عین بخت روز
کسی را که خون ریختن بر کشت
کر از بوم ترکان براری دمار
یکی بنده من یکی بخش بار
اگر خواهم ازت به تو زینهار
فرستاده آمد بگفت این پیام
که خاقان چن زینهار می کشد
فرستاده ایرانیان را بخواند
بازادگان کنت بزوانش کس
همی سپهر بجز فلک بر فرا

جو بپند عمه وشت چون در خون
مران کوز و مهر و عود و راه
کجا آن عمه کج و آن دستگاه
جو باب تو اندر جهان کن بود
بر شاه کشور مابار خواه
که دینار خوارست بر شهر بار
از اندیشه درای تو به کف
جو کارت چن کشت دیری چو
جو بد خواسته ملک بناید پناه
که از جهان ناتوانی مجوی
که کرد تو نومی هست کیتی کن
مر اتم سپه بود و هم پهل و کل
که دیدی در ار روز کار نبرد
به بچه از اندیشه نماند دست
فرد نتر به از نیش هور و
نمانی همی شاد و کیتی فروز
دل دشمن از وی بر اند کشت
همان کین بخوانند فرجام کار
بر بنده من شوم استوار
جو نیکی بر وی ایدم بخت عار
ز بیغام بهرام شد شاد کام
ازان بر نری سومی خوار می شد
بران نامور کشت شاه می شد
نیایش کنم پیش رس پاس
همی خویشین شاد کیتی شاد

بید بر در روز بدینسان سپروز
که امی نامورست از ترکان چن
کجا آن عمه مسل و جاد و سحر
نشستی کون در روزی چون
ز روز کج و دینار پرون هست
بدرگاه شادت مباحی نم
در اید و یک را ز منت نزد بکنو
و کر جکت را بار داری کس
جو آمد فرستاده گفت این پیام
تو کس تاخ کشتی کبیتی مگر
نه اند کسی را ز کرد ان سپهر
دروغ از مایست جرح بکنند
زین هم اسبان در ایند بود
ز افزون سز پاک بهمان شود
ستوران و پهلان جو بخت کجا
همی ترس ازان کر اینده دور
بریزند خوشش بران هم نشا
به باجم همی پشت تو ناگمان
بجکت نیایم همان کی سپاه
ازین سس و زو بوم و کجیم ترا
نیشته بس نامه سود مند
جو نامه پیامد نتر و یک شاه
بفرمود و نامه بر خواندند
که خاقان چن کبسته مایود
که او پیش بر تر منش بنده

بهارم جو بفر و خشت کیتی فروز
ز کبستی چرا کرد و در کربن
که اکنون از اینسان برین کسوی
بر از خون و دست درخ زنا
ز کبستی بخور و اکره زو بکسی
که در خشت را بران کو انجی نم
که روشن شود جان تا بکنو
همان کج دینار و ابرسی کس
شعیدش پیام شاد بکنام
که رنجی که بردی بر آمد بر
نه هر که نماید بجانب جهر
نو دارا یک ستاخ اندر مند
برایش فلک نتر پونیده بود
همان دشمن از دور خندان
شند در دم بزده اسپا
مگر زهر سازد ازین باهی زهر
که در بخت خون بر سر کشان
بترسم که بر من سر آری جهان
که دیوانه خواندم این کج خواه
برین نامور بوه رنجم نرست
بتر و یک بهر مرد شاه مند
بایر اندر آدر کس خج کلاه
بخواننده بر کو هر شاد مند
سپه بلند افرا مایود
سپه نژادی و جو بنده

جان شد که بر ما کند آفرین
نمام بیرون نیایش کسبید
که خواست با گوهرش بود
فرستاده رانیز وینار داد
بفرمود پس تا پاید و بر
برین مهر و منشوریز و کوچک است
بد و کفست لغت آنکه اندر خود
بگیر و کند اردو جایش بسوز
برین نامه و گیر از ما بخواه
بدین نامه در نام ایشان بهر
چو نامه پیام بر پهلوان
عمان خلعت شاه پیش آورید
از ایوان بر آید کی فرست
بدان در فرستاد نزدیک
عمه خوانسته هر چه بد و حصار
کنهان فرستاد تا در حصار
میرفت با لشکر از دور بر راه
فرستاد او را پاداه ز راه
چنین پیش زینهار می شوم
کنون با شتم نامه زینهار
ترا با من اکنون جگارت نیز
تیز پیش یک تازیانه بزود
جو خرد بر زین چنین گفت
یک بشه این بنار دست
بزد یک بهرام رفت این دور

سهند اسرار ترکان چین
نمہ نیکویی در فرمایش کنید
یکی باره و جامه شرب را
یکی بدره و چوب زیبارو
نشسته بس نامه بر سر
که مانند کانیم و او با و شست
ترا کرد کار جهان یاد است
بنیک اختر دفاک کیستی فرو
فرستیم چند آنکه باید سپا
زنجی که دیدند یا بسند بر
دل نامور پهلوان ش جوان
بر و آفرین کرد هر کس که دید
که گفتی بچیند روی زمین
در خنده شد جان بار یک
بهرام بسپرد و بر ساخت کار
ببند جبری که آید بکار
نکرد و لنج بهرام سدر انگاه
پاد و پویان بی پیش سپاه
از ایران سندی بخوار می شد
عمیرت خواهم بر تخت یار
سپه روم تراخت و آرام چهر
بران سان که از ناسر ای کرد
که این پهلوان از آخر زمین گفت
ابر انکسی را بکس نشد
زبانها بر از بند و رخ لا جور

سپاس از خداوند خورشید و ماه
فرستاده مگر که پیش خواند
سماعی بران بار که بر بزر
جو خلعت برین گونه او را کرد
که خاقان بر موده یار است
جهاججوی راس ز پانچ نوشت
که کن یکجایی که دشمن بود
کراید و تک لشکر فرودن پاد
از ایرانیان بهر که نزدیک است
سپاه ترا مرز بانی موسم
ازان نامه اندر شگفتی بماند
سخنهای ایرانیان هر چه بود
عمان نامه نامور زینهار
فرود آمد از باره ان نامه
جو بهرام بشنید که کرد ساز
فرود آمد از دور سر افراز مرد
جو بشنید بهرام نیک آمدش
چنین گفت بر موبد او را که کن
بدین بود زینمستی خوشش
مگر با من او چون یاد شود
بر تخت بهرام و شد سرخ چشم
ببشد هم در زمان باقی
بیامد بنزد و بهر بزرگ
بماندش گفت کزین جگارت
بگفتند کین رنج و اومی باید

که او داده بد بزرگ دستگار
بخوانی سر او ان تنها بر لند
بهر عمره در شانه کهر
در احتم بهس و انان نمود
بدان مرزور زینهار است
بر ازان رو نامه چون است
اگر دشمنی را نشین بود
فرودنی بود رنج بفراید است
که کردی بدل کستی را دست
ترا افسر پهلوانی موسم
فرستاد و ایرانیا ترا بخواند
بدان نامه اندر بدیشان نمود
که بر موده را داده بد شهر یار
بسی آفرین خواند بر خیر یا
بر رفتن بر شاه کردن فراز
باب بنزد اندر آمد جو کرد
اگر چند شاهی یک است
سر افراز بودم بهرا بخش
که پیش من آوردی این بخش
پدر دار بر من سبکتر شود
ز کشتار بر موده آمد چشم
یکی تنگ خراگاهت جایی
بد و کفست کین پهلوان سرک
در انیز ارشم سواره است
سر نامور بر آتش مباد

بد است بهرام کان پوشت
فرستادش بسی برین بنام
عمی بود تا او میاز ابرست
به دگفت خاقان که مارا که
اگر شهر باری تو زین سگ
زگفتار او گشت بهرام زرد
بهنگام بدو در دوش گشت
که تخم بدی ناتوانی مکار
عمی نامه کردم شاه جهان
ولیکن جو در جنگ خواری بود
جو سالار راه خداوند خویش
سخن کرد بغزایی اکنون روست
کنونان کله که سب بد زبان
به دگفت خاقان که هر شهر با
جواز دور بند ترا به کمال
جوش بند بهرام شد زرد
بهرام گفت ای سپه دار شاه
سخن کرد زبانی برین کوه سرد
زگیتی هر اکس که او جوتو بود
عمی از شاهنشاه ترسانیم
هشیوار و آهسته و پائین
بیا سنج بهرامی و بد خویش
جوش را در برین اندان خندان
سپه دار با مو بد موبدان
بدر به بند تا خواسته

باب اندر اکنز و شد خشت
کی تیغ هندی برین بنام
یکی تیغ زربار کی برست
ز بختت در دم بزدان مله
نیاید ترید بر و بر سپه
به پیچید چشم از دلیری بخورد
که آزار داری ز من نهفت
جو کاری ترا بر دهد روزگار
عمی تیغ داشتیم در زمان
که اشتی بر دباری بود
کنم ز دوشش به ایدش پیش
که این به که شد گشت با بادا
یوشم بر دجا در برینان
که از نیکی بد بر کیم در شمار
کز بگو ای بود که همال
کنم که در خرد برین برو
بخور چشم و سر باز کرد از راه
ورا و ترا بنی دل برد
سرس بر ز کردوش بزد
سراز بود نیها بگردانیم
بسی نامه و اورا و ر و باد
کنوی سخن بسز تا نشوی
دیر بزرگ و در موبدان
بخشم از زمان گشت کامی خندان
جهایه بود که آراسته

پشمان بند و بند را بر گرفت
هم اندر زمان شد بنزدیک او
سپه بد عمیر اند با او بر راه
نه من زان شمارم که بر هر کسی
مرا بند کرد و در کند کرد
چنین او مسح که آمد نشان
گشت است ماشا ایران
جرامن تو دل بسیار استم
به دگفت خاقان که چون در
ترا خشم باشتی کر گیت
همان راهی روان بیا بد سپرد
ز خاقان جوش بند بهرام گفت
تو انجاری هر چه خواهی گوی
به کردن بنده خاشن بود
ز انامه خواند و سر سبک
بهر سپه از ان هر خو خوار بود
که خاقان همی رست که بخن
ورا گفت خاقان که دل بکن
عمه به کالبد و ما حق خشت
ز کردن گشتان او همال
بیجان سر شاه ایران سپا
جوش بند بهرام از دگشت باز
نشند نامه بشه جهان
هم اکنون از لیدر بدر بر و بد
دیران رفتند دل بهرام

ز کردار خود دست بر گرفت
که در شمع گشت جان تاریکی
بیدار که تازه بند روی
سخنهای را ند خواهم پس
کنویم که با من حسن بن بند
زگفتار ان نامور گشتن
نیاید ترا زان سخن بگوئی
ز گیتی ترا نیکی گوی خواستم
گذشته سخنها همه باو گشت
خرد بجان نزد او آنگشت
ز دل تبر که با سب بد سپرد
که بنداشتم کین نامه نهفت
کز ان تم نه کا دم ابردی
جان دان تو اورا که پیش
ورا شاه ایران و مغزی تنگ
که اورا ز ما اندر آرد بگرد
تو بنیوش اندیشه بد کن
سزد بی بدر که نکردم کن
بگزی و نامردی سر خشت
نه جوینده و به کمال گشت
کز لیدر کنون مار کردی بر
بشکر که آمد سری جنگ سا
سخن هر چه رفت اشکار و نمان
بگوش بد و با باد هم شوید
رزش بیکر تا شب گذشت

سپه نشین سی ماهی از شمار ز سکا اندر او از به بود خان کوشوارش که اندر جهان که از جانب آنرا بزرگوار نشند یک یک همه حوخته بیا همه حوخته کرد کرد خان شوته زرد و یافته سپه بزرگشتی و کند او را بفرمود از اینس بایز کوشب ز خاقان شهرخواست سی کار	دوینار ذکر که هر که می آید از بگیا نام او در جهان تازه بود کسی کان ندیدار کهمان جهان که بهنگا انکس ندارد و پهاو که بود نذران کبچ ارسته که بدرد ز و هم بدست بر بگوهر شوشه بر تافته بنود که از جستن و او را که تا با سواران نشینند بر نمرد آن شهر دار تر ماروان	تغان نیز چیزی که کافی بود ز چیزی سیادش نخستین کمر که کینه و انرا بلبه آب داو شمارش ندانست کس در جهان فرستاد بهرام مرد می بر از ان خاسته بود و کوشا دو بروی بانی همان از تربت دو بروی بانی بکوشا و زنگ کر کزین کرد می ده بر سواران برشتند و خاقان	کجا رفتنش آسمانی بود بهر همه درفش انده که که کله سب از ابر کشتار و ستاره شناسان فرخ جهان سخن گو می در روشن دل بود دو موده بدر در کوه نکا بسی نند هر یکت بمن بوخت دو موزه بنامه مکر و اوج بنا که با او رود نما و شش همی را نند با نامداران خجین
---	--	---	---

آمدن خاقان بدرگاه هر فرد فرستادن بهرام خاقان را

جو خاقان پادشاه بکشاه بیا مدجن تا بدر که رسیده به پندش بر کرد و در پیش ایگما فرد و اندازد خاقان خان ششاه اسپتکار بر اند بیا و نند از سب بر موده بهر سپید نشاندش پیش خویش بهر دلد چیزی که شایسته بود چو که شد از کاران خواسته چو آسوده بر موده از برج راه بفرمود تا باران اشتران و کرد روز هم با مدادان بگاه از آورده صد کبچ خسته بجان بر که کوشوار و کسر	ابا کبچ و با زوسیم و سپاه ز دهلیر چون روسی خاقان بر اندیشه شد زان سخن ناچوی بیا مد بر شاه ایران دمان به دهلیر با او زمانی بر اند بدان کتری جاو و بیها نمود غمی شد ز جان بد اندیش خویش تغان پیش بر موده بایسته بود که آورده بر موده ارسته ببشت می سور فرمود شاه ببشت اندر اند پیش سران بخوان بر می آورد و ببشت شاه دل شاه از ان کار بر دست که گفتی همی ز بلو و کسر	جو بشت پادشاه جهان برشت همی بود تا خویش بند بر راه بس نگاه خاقان جهان هم بر وزگی نبود تا جهاندار شاه جو خاقان برت از و شهر با خرامان پادشاه دیک بخش سراوار او جا بکه سختند سپه را نیز دیک او جای کرد بمیدان فرستاد تا بجهان جو خاقان پیش جهاندار شاه کسی بر گرفت از کمنند شمار زمیدان هر دند پنجه سزار کمی بخش جامه بفرمود شاه یکی آوز بر خاست از بز مگاه	بسر بر یکی تاج و کز بدست فرد و اید و بخت بن با سپا بهر سد در پیش کابز کوشب نشست از بر تازی سب سپاه عنا نشین گرفت از زمان بود مرا و را ششاه بنوخت سخت یکی خرم ایوان بهر خستند و بهری بدان کار بر پای کرد بو و بار بر مایه یک ن زبان زشت از بر خوب برانز بارگاه بیکت ز مژدور و وجد هزار تغان تنگ بر بسته مردان که انجا پادشاه پیش سپاه که هر روز با و این جهاندار شاه
---	--	--	--

باید که کشتب از زمانت گفت چون گفت ایزد کشتب بهر ز کشتار او شاه شد بجان که شاه جهان جاودان شود با همان که شوارسیاوش و زشت هکس بر سید بنی جوی هم اندر زمان گفت و بینه راه و کرا که جز کوشوارش کار بگفت این دهر مودود و راس بخاقان چو گفت از بهر تو بدو گفت سو کند ما تاز که کن	که با او ندان پیشکار نهفت که ای شاه روشن دل باو کبر روانش بر اندیشه شد بکیرمان سر و تاج او بنده را با باد کز ویاد کارت مار خرد کزین هر چه دیدی یکا یک بوی همی کم کند سر بر آرد به راه بیا مد سگرت کی بخش یا بران نامور جایگاه نشاند جو دیدم نبرم من حجر تو همه کار بر و دیگر انداز کن	که چون پستی آن کار چینه را بسودی که با ما نش چو چینه هیونی سپامد همانکه سترک جان دان که بر ذی پانی دو از اینچا یکی بهلوان بر گرفت سخن گفت شاهکست بن تمام یکی آنکه خاقان چو رانبرد همه شربهر رنج او باوت بودند و خور و نذایب ز راه نشده بیازید و دست گرفت بخور و نذ سو کند های کران	بهر دمی سپای آور و کبیر جان دان که خوش نو آید یکی نامه از نامدار بزرگ همان لوده از کوه هر با بسود جواد و دید رنج این نباشد گفت بر شفت از انشا که در کاشان بر انسان که از کوه هر سپرد همه دگر و دانش به پیداد پشت اند آن زلف بسته سما از و ماند بر موده اندر گفت بیزدان پاک و بجان سران
--	---	--	--

نواختن نهمیت خاقان را و خلعت دادن و عهد کردن

که از شاه خاقان بیچیدیل بیزدان که او بر تر از بر ترا بگفت نند از جای بر سخند یکی خلعت آریست بر ما پیش چه سببان تازی بزرگ تمام سد بکر بهمود راه دراز ز خاقان چینی که از نزد شاه علف ساخت جایی که کوه بر جو بر موده را دید کرد افین عمیر اند بهرام با او بر راه جهارم فرستاد خاقان همی بود در بلخ جندی دزم از زار خاقان چینی بخت	نباشد بجاری و در اد کسل نکارنده جان هر کوه پست سوی خاک که روشن ار استند ز زین سمین آب کلاه چه شمشیر هندی بزرگ تمام در ووش فرستاد و کشت با جان شاه و بر کشت و آمد بر بشهر و ده و منترل و کوه و از و بر به چید خاقان چینی کند و آنچه خاقان در نگاه که بر کرد چون رنج دیدی ز کردش بشیمان و دل بزرگم که خاقان چینی اردول نشت	بتاج و بگاه و بخرشید ماه که چون باز کردی نه بیچین جو بر زد سراز کوه در و افشاید جو زین کمرهای کوه هر کار بیز و یک خاقان فرستاد جو اکاهای آید سوی بهلوان بدیده سدش بهلوان همی تاخت بورش کنان نه نذر رفت از و هر چه آورده بدان کونه بد تا سه منترل براند جو بشنید بهرام بر کشت با زوی جهاندار از و نهم نشنو بود و کرا آنکه چینی که فرمان نبود	باو کشتب با زر کما ه نه از نامداران این انجن سر تاج داران در آمد کوه جواز باره و طوق و ز کوشوار دو منترل عمیر اند با او بر راه از ان خلعت شهر بار جوان از ایران هر اکس که بد نامدار پراز شرم جان بد اندیش لوی علف بود اگر و روده بزره که بگرد بر موده او را بخواند بکنده می سوی بلخ نهاد و روت ز تیزی روانش پراز و دود بود ببرداشتن خود و سپری نمود
--	--	---	---

یکی نامه نوشت پس شهریار
بهر باز روان سپیدی
ره پهلوانان سازسی عمی
کون خلعت اندر او آرد نو
بارند بادوک و پسته دزد
هم از شهر اهنی لا جورد
تو خاقان چین را بنندی عمی
فرستاده با خلعت اد جوب
همی گفت اینست بادشمن
جهاندار بر بندگان با دست
از ان پس که با خوار ما پس
جوبادش آن رنج خواری بود
ز داداری یکی هوش باو کرد
بفرمود تا هر که بود از همان
جو رفتند و دیدند هر جوان
بهر کشوری را و فرمان ما
سر پادشاه بخشایش است
شمار ابا هر چه است از زو
هر آنکس که هست از شما بخت
شما مهر بانی با فزون کنید
بخشود می بخشد یار جهان
میامیزد با مردم که کوی
کراید و کوی کوی بر آمدی
هر آنکس که او بند ما هست خوار
زینکی میسر سیز هر که برنج

بهرام گامی دیونا ساز کار
بر رخ فلک بر نشینی ماسی
سرت با سهارت رازی عمی
بسنده و در خور کار نو
نماوه بسی نامر از نک و لوبکا
یکی سحر سلوار و مفتاح
نوازنده ما کردند می سحر
شند و پنجه هم سیکر دباد
جینت ز می شاه بر خاشمن
اگر مردم آوار گیر در دست
بیزی بر قدم ز در کاه شه
که از بخت ناساز کاری بود
پوشید پس علم سحر و زرد
از ان نامداران شاه جهان
بران کون بخشش پهلوان
توانا می و کنج و بهمان ما
زمانه بخشش بر کار ایشان
مدارید بازار دل نیکو می
همیش و بهشت بد زین بخت
زدل کیسه و آزر هر کس بد
بکوشد کینه کمان و عمان
کجا او کون بد چن بسز بودی
شخصای شاهان بد اند می
بشود دل از خوبی روز کار
کمن شاه و مان دل بسیار کنج

ندانی همی جوینت را تو باز
نیاید همی با دوت از رنج من
بر رخ فلک بر نشینی عمی
و سناده بی منش بر کردید
بد و گفت کین نزد بهرام بر
جو بهما و بر نامه بر شاه
ز تختی که هستی فرودار
جو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین بد ز اندیشه شاکت
کافی نبروم که نزد یک شاکت
نمه و بدده اند انچه من بدید
بیزوان بنالم ز کردان بهر
بیش اندرین دو که انی سیاه
ز لشکر برتند ز دیوانی
مانند از انکار کبر سکوت
کسی را که یزدان کند باوش
هر آنکس که ایمن شد از کارش
ز چهری که دل تان هر اسکن
میان ندرکان خوشش است
هر آنکس که تار سد از کردار
و گر آنکه متوشش بود بر خرد
و گر شهر بارت بود و او کرد
جو بختیش از دل کند شهریار
جو از خوشنودند رسد است
جو اندر جهان کام دل با

چنین از بزرگان شد می نبرد
سپاه و من و کونش و جنگ
ز فرمان من سر بر چه
که آن خلعت نامر او اسر بد
بکوامی سبک با بد کس
بفرمود و ما و که انی سیاه
ازین پس کس نیز شمارت
شکیبایی و خاموشی بر کردید
بجز نامر گفت بد خواست
ز اندیشگان نیز بایند راه
شم و رنج و سختی که من دلم
که از من چنین پاک کبست مهر
نماوه هر بخش فرستاده شاه
بر اندیشه بر جان تار یک ادی
دل هر کس اندیشه بد گرفت
بناز بود و مردم پارس
بر ما بر افروخت بازار خویش
مرا دادن و دادن آسان بود
جو بخشایش و داد بخشش است
نه چند و جو بخشش بد روز کار
سوی نامر پاسبان دوش نکند
تو بروی بسنی کافی مبر
تواند زین بخشش کز می مکار
دزد و سر بهیجی در کاستت
رسیدی بجایی که بشناسی

در کمال

اگر تاج و بیستم بر سر نهی
همی خواهم از پاک پروردگار
هر اکس که شد در جهان شایسته
همینست فرجام و آغاز ما
جویش نیکو کار و اجمن
خردمند در دینش هر کس بود
بر اشفت و جوی به آورده بش
بجایک نبه کردش آن بچنه
جوایز و کسب و ذکر پر زهر
برخت نوشین به وان این به
همی بود از ایشان دل اندر هر کس
دل موبد موبدان نمک شد
ازان بندایزد کسب و بهر
زندان بهامی فرستاده
همی خوردنی آرزو آیدم
چنین و او باسخ که از کار بند
همی گفت کاکون شود آگهی
کنند آیدم زان جها جوی مرد
بنوم و ناپاک خوا لیکرش
کنبان زندان جوا و راه بید
فرد و آمدان بر کربان راب
زخوی به شاه جنت می سخن
بس ایند کسب هیچ اندر ز بود
که کرسه بهی ز جهان من
ازان ریخ با دوش بند شد

همان کرد و کرده بد نشین نهی
که جندان مبر و دهر و روزگار
سرس کرد و از کج و دینار کنش
سخن گفتن فاش و عم زانما
بر اندیشه کشند از دین بین
بدش اندرون روش نایبی
بیکسو ندرسم این کیش
برین کونه بدرسم این راه
و پیر خرمند باز پ جهر
جو و سوتور بودند و همچون فرید
که روزی شوند اندر و ناپاک
رخانش از اندیشه بی زکند
چنان شد کجاسته کرد و تهر
بموبد که امی بنده را مفرود بوش
سکم کرسه ریخ بکشایم
منال از بجانت بیاید کند
بدان ناهو افرو با فرید
کنند بر خشم رخساره زرد
بزندان بر دخور و نینهارش
شد از بیم رنگ رخسار نا بید
در آمد بزندان آذر کسب
همی رفت مانند سخن کین
بزمزم می گفت موبدش بود
بر اندیشه از جان برمان
بس از بندیم کنند آمدت

همه کار در دیش دارد ولم
که در دیش را شاد و در منج
سرس را به چم ز کنت آوری
درد و از جهان افرین بر شما
سرخ و داران بر از بیم کشت
چنین بود تا شد بر کسب است
هر اکس که شد بر دوش از جند
سه مودی و پیران نوشین بودان
سند جاه آورش بود نام
همی ساخت کفار من زین بهر
برایزد کسب آگهی دست یافت
که موبد بد و پاک و دوش نشت
جو جندی بر آمد نوش فرار
نم بی زواری زندان شاه
بر من یکی پاک چسبی نشت
ز بهام او شد دوش بر کن
که موبد بزندان فرستاده
عم از مهر ایزد کسب و بهر
بشد بر بی خور و می به شتاب
نیارست کوش زندان مرد
گرفتند مگر که را کنار
نهادند نان پیش از کسب
بموبد چن کسب کامی ناهو
که باشاه نوشین بر زبام
ولی برکت بر زغم شد

خواهم که با بد شسته زو بکلم
بیارم دل زیر بوسه نان ریخ
خواهم که جوید کسی داوری
خم جرخ کردان زمین بر شما
سختکاره را دل بد و نیم کشت
بدان جنز بر باد و شانه که خوا
ببشد دو اینم ز بیم کند
دو زمین هر سه بهر دکی بجزان
خردمند در دوش و دل شکام
یکایک برارم ز ناکاه کرد
بر اندیشه ز می بند و زندان کشت
زخوی در انام بد ز نشت
نخور و دوش پوش بود کل
کسی را نهر و یک من نیست راه
جو مردم کفن زو و بالین فرست
بر اندیشه منوش از نوشین
نیز ز دوش جان من کسب
دوش بود و بجان دین چون
ز بیم سپید دوش بر زتاب
که او کس بر یارست جوشان
پراز در دوش کان جوا بر بهار
گرفتند بس بار و رسم است
جو زاید فرستی بهر مگر کجا
ترانیز بر پر بهر و روده ام
بیزدان نمایم بر دوش شمار

فرستاد و بهرام مل را بخواند فروانش بست و دو کرد و آفرین بد و گفت بهرام فرمان سرا چونان چنین ای دران مرغزار بدان کوه خاری یکی از دست یکی آتشرم بد ز خاقان چنین پامد ز کوه از دها سی دزم بدان شهر با در جوانی نماند سواران جنبند و مردان کار بفرود بدرد دل مرد جنگ بد و گفت بهرام فرود ایگاه ببردارم از از تو پادشاه فرآکند بوشید بهرام کرد جو آمد بنزد یک آن برز کوه جو بر از دها بر شدی بومی تر کمانز با مالید بهرام کرد	جو آمد بر بخت ز برین نشاند که آباد با و ایتو ترک و چمن بدین آرزو کام و پیمان سرا یکی جشن سازند گاه بهما که این کشور چمن از دور بلات که خورشید کردی برو افرین گشده آن بزرگان چمن بهرام همان پهلوان سپه نماند بسی تا مجند اندران کوه ساه م اورا چشید و چه پیل و نهند به پشم بیایم بدان جشنگاه جوش بگیر مارا نمایند راه کرامتی نشن رایزدان بهرد بفرمود تا باز کرد و کرده بنودی به و نیکس کار کرد سر از هوار و دشنامی بیرو	جو خاقون بر برده او شنید یکی آرزو خوانم از خشر یار بر و گفت خاقون که آید ز دور از ان پیش بر ترکی تیر و دار یکی نیکو پیش جو اید سی از ایوان شد سوی جشنگاه کنون هر بهاری بدان مرغزار شدند از بد سر کسی هلاک جو از دور دیدند جگال اوی کس اندر بار و شدن پیش اوی بمیزدی رس او داد زود جو پید شدن فرزندشید زود کمیند و گمان بر دو صد جو بهیر بدان سر کسی جو نزد یک شد بفرید و بر زد بدان سنگ دست همی آمد از از دها سی دزم	بشد پر و بهرام مل را بدید که باشد بران آرزو کام کار یکی مرغزارت ز پهای سور یکی کوه بیسی بر نزار یکی بر ماش نداند همی که خاقا کچر بد با سپاه چنان هم باید ز بهر شکار بر انکشت از بوم آباد خاک بد و بشت و کوش و بر دبال اوی جو کبر و شمار از کم و پیش اوی بلند آفریننده ماه و هور به پدید زلف شب لاجورد یکی زره و دوشاخ کچر کبر نو کفنی بد و کوه تار یک شد همی آتش از کوه حرکت که بهرام را پیش خواند بهم
---	---	---	---

از دها پاشتن بهرام جو پینه و دادن خاقان چمن و خرد و بهرام

حد کی پدیدت شیر لیسر همی دیدن روی و اهنک اوی بز و سره بر میان دره سر از تن چه کرد و بکنند خوار خروشی بر آمد ز کردان چمن گرفش سپه دار چمن در کمان فرستاده بدره کبخی درم بهرام داد از زمان جشنش	چمن مژگی شد از جنگ شیر بهفتم بیل بس نزد یک اوی که شد سنگ خار را بخون ازوه وزان بس فرود آمد از کوه ساه کز آواز گفتی بهر دوزین از ان بس در خواندی شهر بل تغان برده و جانم پیش و کم بفرمان او شد همه کشورش	دگر نیز بهرام زد بر سرش به شتم میانش کشد از کمیند از ان بس پیش شیر بازید مرد از ان پیش خاقان و خاقون بهرام بر افرین خواندند جو خاقان چمنی بایوان سپه بفرمود تا پیش او شد و بهر بر آیین چمن خلعت ار استند	فرود بخت چمن بس خون ازین بجست از بر کوه سار بلند تن از دها را بد و نیم کرد دمان و دمان تا در کوه گفت دل شاه ایران زین چمن خواندند فرستاده مهربان بر گزید نشست منشور او بر حریر فراوان کلاه و کمر خواندند
--	--	---	---

بد و کفت هر کس که ایران بست
زرگان چینی و کردن گشایان
عمی خور و بهرام و محمد پس
که بهرام را بادشاهی و کج
عمی رای زد با بزرگان هم
بخاقان چینی یکی نامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
که اینده هر که جوید بدست
ز نادانی و دانش درستی
بیاید هر کس که نیکی نخت
یکی بنده بد شاه را نشانی
نشان نیست کردار او در جهان
بند تو آمد پذیرفتش
بناید که بر بد کنی نام خویش
کران بنده را پای کرده بنید
چو آن نامه نزد یک خاقان رسید
فرستاده آمد ولی پشت تاب

بخش اس نکر تا کرد در خورت
ز بهرام میل داشتندی نشان
به و بر سبی اسیرین بود نیز
از ان پیش است باز در هیچ
سکنت و اندخت بر پیش و کم

بجز او و خور و دوش کارش نبود
همه چین همی کفت مابنده ایم
چنین با صبر با ایران رسید
بر از در دو غم شد و بتماز و کجا
شب تیره فرمود نامش در پهر

نامه نشتن حضرت و نزدیک خاقان چین

توانا و دانا و به روزگار
فراینده و دانش ایزد تر
ز کزی و ز کمی و ز کاستی
مباد که دوست بدی نشت
نه همش ناس من نیز در آن
میان کمان و میان ممان
جو بر مایگان است بگفتش
بهرام بخودش ای آرام خویش
فرستی بر بانوی سوومند
بدان گونه گفتارش این بنید
بند زان بس جاسی آرام خوا

بر آنده هور و کیوان و ماه
جو خاقان چینی با یوان رسید
بایی جو کوی که یزدان گیت
هر آنکس که او راه یزدان کرد
یکی خروبی کار و ش نام بود
کس او را نه پذیرفت کشت بود
کسی این نه بر کرد و از دست
جو این نامه از بند بر آمد تو
و کرد نه فرستم ز ایران سپاه
فرستاده را کفت فرود ای کجا
عمی بود تا سمع رخشان بنید

غم کردش روز کارش نبود
نه بهر تو ندر جهان زنده ایم
بر بادشاه و لیران رسید
دلش گشت بجان ز کردار و کجا
سر خام را کرد و بجان
نو کفتی که از خجرتش خام کرد
نش نده شاه بر بهنگاه
فرستاده مهربان بر کردید
در یار و همتا و اینان نیت
سر از ناسپاسی بیا کشتید
بدر بر کشیدش که حکام نیت
و کرد و خرد بر ترین پایه بود
بیم من برین کار هم دستمان
بر اندیش کن برای بار کیت
توران کنم روز روشن سپاه
جو آیی بدر باسخ نامه خواه
بدرگاه خاقان چین بر خرید

باسخ نامه حضرت و از خاقان چین

پاور و خاقان محاکم و پهر
و کرد کفت کان نامه بر خوانیم
نم راهب را نذیر بر بجه
نیم تا بدم مرد و جهان شکن
بخواند مراد او را از آب پاک
بدان نامه بر مهر بنهاد و کفت
چنین یافت باسخ ز ایران

با خامه و مشک چینی حریر
فرستاده بر پیش بنشانیم
نه که رانسانند بر جای که
تو با چین بنیستانان
جو از پاک یزدان مهر نیت پاک
که با با و باید که کردی کفت
که ای فراد و زنده شاه کیان

بیاسخ نشت آفرین جهان
تو با بندگان کوی زانان
همه چین و توران سر اسرا
جو من نیت بهرام کیم نیت
تر اگر بزرگی پیغز اید پر
توان نامه بنوی و بر خواندند
چنین کار با بر دل اسان کیم

زمن بنده بر کرد کار جهان
نزیجه از ان خاندان کن
بهتیاال بر نر فرمان است
وز اینس لجه داند از کیم است
خرد پیش تو باشد می شاد بد نر
بدرگان با نذیرت در ماندند
یکی رای زن با خرد و بدیم

بنامه چنین کار نیکو مکن
بگوید که بهرام روز تخت
جو نیکو مکر و نیک ماه کار
بهر بی سخن گفت باید سپه
بیاید و مان پیش خاقان چین
سپاهی دل آور ز چین بگریز
نام تور با سبانهان شب
جو من کسری را ببنام میان
جو بشنید خاقان بر اند کشت
بدایشان گفت آنچه بهرام
که کادیت این خوار و ثواب
بایران بسی دوستدارش بود
ز چین روی کیمه بایران نهاد
جو بشنید خاقان پیش از کشت
که زبید بدان هر دو تن تیرگی
فرستاد خاقان بلان را بخوار
همیشه بهرام در دید چشم
سپاهی بر آورد بهرام کرد
بایران و توران توانان تیرگی
که خزا و برزین در آن خبره ماند
جو نزد یک درگاه خاقان رسید
جو بشنید خاقان سواد سکا
بدو گفت هر که که فرمان تو
بکوی آن بختنا که سو دابر دست
تخت افزین کرد بر کرد کار

کمن بره این سر و شمع کن
که بود او پس از پهلوانی جت
نامی بسالی بر روز کار
نمانی نباید که دادند کس
بدو گفت کای ستر باقر
بدان تاز کرد و دایران چین
بایران و توران کشاید لب
ازین بگنم تخم ساسان
در آورد دل اندیشه چون بگشت
عمه راز پارسید از نهفت
که بر تخم ساسان بر افتد نیز
جو خاقان کئی دستوارش بود
همه نامه ایران و مروان بخاند
بخندید و بر کرد اندازه کشت
سمان رنج کش باشد لشکری
بدلوان و بیار و اوان نشاند
جه هنگام شادی به هنگام
که از آسمان روشناسی
سمان بر زمان تو توانان تیری
همی در نهان نام بزوان بخاند
که کرد و گوینده بر کردید
بفرمود تا بر کش و ندر راه
بمغش زمان بر کش و ندر
سخن گفته متر است و ناکفته پوت
توانا و انا و پرورد کار

گزین کرد ز ایران کبی هر دو
گر آید رتبه و یک خاقان شود
همی بود تا کار او کشت رتبه
جو بهرام و انا و خاقان بود
وزان بس جو بشنید خاقان چین
شنیدم که این زمین برهنه
بگیم هر سر و برهنه
بگیم بنمشیر ایران و روم
بخواند آبسی را که بود و بهر
چنین یافت باسخ ز فرزند کمان
که لیکن که بهرام را اند سپا
بر آمد ز درگاه بهرام کوس
بر آید بخت تو این کار زود
بران بر نهادند کیمه کوان
ببین مهری بود خوشنوی نام
چنین گفت مهر بدین هر دو مرد
گذرهای حیوان کیمه بد پاک
بخزا و برزین چنین گفت شاه
در کج بکش و جندان کسر
جو باهد بیماراه چن بر گرفت
بران تا بگوید که از نزد شاه
فرستاده چون شد بیک فرار
بدو گفت خاقان بشیرین زبان
جو خزا و برزین شنید این سخن
که بر خ و مکان و زمان افزید

خردمند و ز سپا و کرد و دهر
سخن گوید و رای او بشنود
خداوند راز این بس بنده است
از و به سروان نه آسان بود
گر ایران بخاقان کبی نامه زد
همی نامه ساز و یک نهر و کرد
که همه مای با و از ایشان سر
تر شاه خواهم بران مرز بودم
سخن کوی و داند و یاد کس
ز خویشان نزدیک و چکان
نماند بهر حسن و مند راه
رخ خورشید از کرد چون آب
بختهای بهرام باید شنود
که بگزید باید و مرد جوان
و کمر گشتی بود ز کوی نام
که هوشیار باشد روز بزد
ز چون کردون بر آید خاک
که بگزین درین کار بر خانه راه
بنا و در و نمشیر و زین کمر
ببچون کبی راه و بیک گرفت
فرستاده آمد برین بارگاه
زبان کرد و گوید بکش و راز
دل مردم بهر کرد و جوان
پدا آمدش کفهای کمن
بمند آسمان و جهان آسیرید

بهرام کرد

تواناسی اورست ما بنده ایم
نه بانس رامی و نه با اینش کین
نخت اندر انم رحم برین
بدین هم نشان تا با سفند یا
کنون شاه ایران خویش
بدین روز پوند ما ناز کشت
همیکف خاقان بروداده
بر ان کار جای می خورش
بدو کف خاقان که اینچ است
دگر نه توان هدید روشش
بخوان و شکار و نیزم دبی
بدو کف بهرام بدو کف
چنان هم که باشه ایران
از انس همه شهر ایران است
هم من بداندش و ما شگن
که بهرام دارد کین با این
همی جت تا کیت نزدیکی
سخنهای سرور و یاد کرد
بدو کف ما جار این که خدا
جو خواد برزین شنید این سخن
بدو کف کین دانستم نیست
بدو کف شادان ز می خوش
بر پیش او نام خود را مگو
بعنوان برودان جو نشد
بفرمود تا آب تار آوردند

همه رستیهاش کوینده ایم
نه اندکس این بر جهان افزین
جهاندار طهموت با آفرین
جو کخیزد و درستم نامدار
همان شاد و غمگین یکم پیش رفت
همه کار بر دیگر اندازد
چنین کف کامی مردودش بود
بهر دبی خویش خویش خورش
که با دت همه کار راسته
بدانید بر سران افری
بتر و یک خاقان بدی نیک
از اهر من کینش بر است
نه خرد پرست و نه بزوان
نشن که ایجا کئی کت هوا
که همان شکر خاک با بد کفن
سخن کفن می شود با و بند
که روشن کند جان تار یک
دل مردی تن بدان شود
کز وارز و هابیا بد بجای
نه سردید جهان اوران بن
جه کوی بی بسایم درین کار
پاد و حزار اندرین کار
بزنشکی کن از خویش تازه بود
شد آن وقت چون ماهی
همان تره جو پار آوردند

یکی را دهن باج و کشت بلند
که و همتر ان خاک را زاده ایم
چنین هم بر و نامسر کعباد
ز کبستی کی و خمه شان بود
بهنگام شان با آفرین
ز پر و زگر آفرین بر تو باد
بایران اگر چون من تو کس است
بعنوان او به بهایش برود
کر از من پذیرفت خواهی چیزی
یکی جای خرم بهر خسته
همی جت و روزنش حالی نباشد
فروشد جهان دیده کار خجیر
گر ادر افرستی نیز دیک سنه
بدو کف از انان سخنها مگو
جو بشنید خواد برزین سخن
خرامید خاقان بدو کف
یکی که خدایی بدت آیدش
بدو کف خاقان مراد است
نومردی و پیری یکی جاره
یکی باج نو بود سی بر سرش
بشد پیش خاقان و دوا کف
بیامد بخواد برزین کف
بتر و یک خاقان شد ان جاره
کجازه کان کاشتی خواند
کنون خور و نیهات بان بره

یکی را کند بنده متمند
به چهار تن مرگ داد و او ایم
همان نامدار ان که کردیم با
جستید بر جای تر باک زهر
بهر مادرش و خاقان چن
همه تا جدار ترا یاد باد
شمانده آسمان او بر است
بکایک بکنجود و بر شمشیر
بگو تا پذیرم من این چیز
زهر کون جاح حساب خسته
بمردی بگفارش اندر شفا
که از خیر کفن نه از رو بین
بشاه ایران بر آرمی براه
که تیره کنی نزد ما آبروی
بدانت کان کار او شنید
به بخار کی سوی خاقان کف
همان نیز با او شت آمدش
بود تا شوم بر درش نزد
وزین کار بر باد کشای راز
بویزه که بهار شد دخنش
که دانا بخشکی نو آمد بجای
که این کار باید که دار نمی
تبه دید بهار او را حبر
تیش خواست که مؤمنان
همان نوشت جامهای بره

وزان روی بهرام شد تا بجز
چنان بود و بگذرد اکنون چنین
شود و تا میانش کم برد و نیم
نومان جو دارن و پوینن
یکی کار دارم ترا هم ناک
سنام یکی مهر خاقان چن
پوشی همان پوینن سباه
چنین کوی کردخت خاقان ساه
چونزد یک جو پینه آبی فراز
چو که دید چه راست با من کوی
تا کس که او از او بشنود
و کرد خوشندت جهان دیده
که اید و تک با بی ز کشتن بها
چنین گفت با مردان قلوبان
فدای تو باد من و جان من
بد و گفت کاه که آرزوی
یکی مهرستان ز خاقان
زخرا د برزین کرد مرد دیر
بر و افزین کرد مرد دیر
بخانه درون بود با یک روی
من از دختر خاقان فرستاده
ز بهر و اگر در بهشت است
بشد برده دار کرامی دولنا
همی کوی دید از دخت خاقان ساه
بیاید قلوبان تا بتر و یک در

بهارت لشکر جو برند رو
چه نوزین سندی و چند آفرین
بزدان که بنو و شوم از اسبم
فراوان حسنی ز ایران زمین
گر بخت یابی اگر تیره خاک
چنان رو که اندر نور و نوبین
یکی کار و بستان تو با خود
رسانم بدین مهرش و کام
چنین کوی بجان تر سر فراز
نوبش تاب و نزد یک بهرم جوی
ز پیش سپید با خرد و دو
عمه نیک بد با بسندیده
جهان ترا خرید می و دادی بها
که اکنون نباید مرا رهنمون
به بچار کی بر تو برمان من
بگویم ترا ای زن نیک فخری
چنان دان که بخشیده جان
بیامد سپردان بران مرد دیر
بیامد سپردان بران مرد دیر
نماه برش سپت نار و بوی
نه چکی کسی ام نه آزاده ام
همان نیز چهار و اهن است
چنین تا در خانه پهلوان
رسانم بدین مهرش و کام
بکاخ در خانه بنمود

پا و رو وینار خاقان کنج
کس آمد بخاقان که از روم چنین
همی بود خرا د برزین سه ماه
بد و گفت روزی که کس در جهان
بتر و یک بهرام باید شدن
کون روز کار تو بر سر گذشت
بخواهد که بنوه باشد برش
همان کار و در آستین برهنه
مر گفت چون از کوی کوی
زن کار و و فاش هر اسب
کی سوی و شش و کی سوی کنج
مانا تو کس نه داز و سپ
ترا شاه بر و بخت سومی
همان امر اسال بر صد رسید
چو بشنید خرا د برزین دید
ببند اندر اند این دو کیهامی
بد و گفت خاقان که خفتست
قلوب سندان مهر دنازان
همی بود تا روز بهرام بود
قلوب رفت تنها بدر کاه او
یکی از گفت از زمان پارسا
گر که کنی تا رسانم پیام
چنین گفت کاه یکی بر زن
چنین گفت بهرام کور بکوی
چو دیدش یکی بر تر و یک

یکی بهره و جامه زر لغت پنج
همان تا کس اید با بران زمین
همید است این راز با رانگه
مزار و ولی زین جهان بی نمان
بهر دت فراوان باید بدن
بسی روز و شب دید می و کوه
به سپاه چینی پویند سرش
همی راز با خودت بر تنه
سختها ز پر کانه مردم پیش
وزان بس بچه که سپاهی گذر
نیاید ز کشتن بروی تو رنج
که با تو بر آنکه بد می سازد
همان از جهان نیز هر می
به بچار کی چند خولم کشید
ازان خانه تا پیش خاقان رسید
سر و کشت ده کنی پامی من
مگر کل نم بر بکینش بست
بماند بخت کشتن تا ببرد
که بهرام را هر ر بهرام بود
بدر بان چنین گفت کاسی نا جوی
بدان تا بگویم برین بادش
بران تا جو ر مهرش و کام
فرستاده پوینن کشتان
که هم زان در خانه بنامی روی
بکاخ در خانه بنمود

جو پیش کی سرید و راد
بد و کف ز دو اندر ای می کوی
فلون رفت با کار و درستی
جو بهرام بر کف بر مردم ز راه
برفتند هر کس که بر در ساری
همی خورد سیاه و نکشایوب
بیز و یک بهرام باز آمدند
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همیکف زار ای سوار و لیر
الای سوار سپهبد تا
الای بر آورد و بلند
که آگند این زرف در پانجک
همی کفتم این محتر اینجن
سپهبد نشیند بند مراد
بر آمد برین خاندان بزرگ
با خون جان خسته و کند موک
ولیکن مراد بر آمد فغیر
بند خرد می بر تر از جیشید
همان نیز پیدار کاوس ک
مر نیز هم دیوبنی راه کرد
ز تارک کنون سراب بر تر کند
همان بند تو یاد کار منت
شمار و بهاسوی یزدان کنیند
بنو دم کبستی جزین نیز بهر
همی با سمان نه که کردان سپهر

بد و کف اگر نامه داری پاد
کشته شدن بهرام بخدا و بزین بدست فلون
بدیدار شد کز می کاستی
برفتند بویان نیز و بکشا
مران بر راس کشت پیدند و پانی
انزان بنجه روز نایم شب
چکر خسته و هر که از آمدند
نعمه پاک بر کنده موسی ارشش
کز و پشته بکشد شتی زده شیر
جما کیر ناپاک شیر و ز ناک
زور یای خوشاب شخ که کند
که اکلند کوه روان در معاک
که شاخ و فاداری از بن کن
سخن کفن سو و مندم
همه پیش کشتیم و دشمن جگر ک
بر از خون دل دیده بر خاک و
ز بندت بند هیچ مانند چیز
کز دیو کبستی بهیم و امید
جهاندار و نیک اختر و نیکپی
ز خوبی هم او دست کوتاه کرد
غم دشا و مانی همه باز کشت
سخنهای تو کو شو از منت
همه بشت بر کف خندان کنیند
سر آمد کنون رفتیم ز راه
به پند بر آگندن ماه و مهر

فلون گفت شاه پادشاه
همی رفت تار از کوید بکوش
چنین گفت کور اکبر یزدان
همی مسران زد بر اشوختند
چنین ناگفته شدش دست پای
عمیرفت خون از شخ خسته مر
نهادن خسته را بر کنار
که بر دین ستون جهاندار جای
نه خرد و پرستی یزدان پرست
که کند اینچنین سر سپرد سهی
غنیم و شما و بی دوستدار
که از تخم ساسان اگر دختر تو
برین کرد و با بر پشمان بر تو
جو آن خسته بشنید گفتار او
بزار می دستی زبان بر کشد
همی بند بر من بند کار کرد
بکشت او بکفتار و یوان نهد
نبه شد بکفتار و دیومی بلید
پشمانم از هر چه کردم ز بند
ببسته بران کونه بدر سرم
ببسته چنین بود نچ بود
سر آمد کنون کار پیداد داد
ز بندها جهانداران بار پس
بیلان سسه را گفت کیر سپان

نخواستم که کویم سخن پیش کس
کویتم نهانی بهانه جو سپ
بز و دوشه مورخانه و نه خرد
پیر سپید از و ناکه ز شش نمود
بسیلی دشتش هم کویفتند
اکلند ندش اندر میان سر ای
لبان بر ز باد و رخان زرد
همیکر و با خوشین کار زار
برین بر که بد بر بنه رهنمای
نن بهلوار سپهبد که خت
که اکلند خوار این کلاه بچه
بشتر کشان در بهاندیم خوار
بماند بس بر نهد انپری
کنه کار تن پیش یزدان بر ک
به دیدان دل در ای هشار او
چنین گفت کای خواهر پاک راد
زهر کونه چون دیوشدر اهر
جهان کرده و خوینتن بر سیاه
شنید می بد بیما که اورا سپه
کنون کر بخشد ز یزدان شد
غم کرد های کس چون خورم
ببسته نگاهد نه هر کز فرود
سخنات بر من کن نیز یاد
کویید از اندوه و شاد می کس
هر دم ز کف پیدار خواهد

کن کن بدین خواهر نیک ن
بدین بوم دشمن نمایند و بر
که آموزشش بد شمار ز شاه
بسی رنج دیدم ز خاقان چمن
ولیکن همانا که او زین سخن
بفرمود تا بس پامه و سیر
نوابین مانند ازار من با و او
بسی بند پا خواند بر خواهرش
برو هر کسی زار بگریستند
ز جهان او شد دلش بر دو نیم
چو بشنید خاقان که بهرام
همه بخت کافر کرد اندیش
ازان آگهی شد دلش پر زود
بگفت آنک بهرام میل را رسید
بجاکب همه کار او با جرت
چو دانسته شد آتش بر فرو
بایران کشید آن همه کج اوی
عمه هر که در حق و را بنده بود

بگیتی بس او تخرامی زن
که من رفتم و گشتم از کار سیر
چرا و را محو است در خورشید ما
نمیدم که بگردم ز کز دست برین
اگر نشنود سر نه اند زین
بپس بدی نامه بر حر بر
زنج و بد دشمن آزاد دار
بیر در گرفت آن کرامی هر
بدر و دل اندر نمی ریستند
یکی تنگ نالوت کرد و شرم
چه آمد روی از بی نام را
بدین کینه بد تا نماند شرمش
و دیده بر از خون رخ لا جو
شدار دور و کربان کسی گشتند
همی جت ناب که کرد و دست
سرای و عمه بر زن او بست
بگرد از بنه با و از ان رنج او
پوشیدشان حاجت های بود

مباشید بکنند زو بگر حبر را
عمه کبره پیش خرد و شودید
مرا و عمه و دختر ایران کنید
نه این بود از ان رنج با و این
بند کس بجز کار ایرانبان
بگو بد بخاقان که بهرام رفت
که من با تو هرگز نکر دم بدست
و بان بر شاگوش خواهر سنا
همی خون خورشید خواهر زود
بدی با پارت جنگی شش
چنین است کار سراسر ای سخن
همان نامه نزد یک خاقان رسید
ازان کار او در شکستی ماند
عمه جن بود از کربان شدند
فلون را بتوران دور زنده
وزان بس چو نوبت بخا تو رسید
فرستاد هر سو هیونانست
ببگذر با سوک بهرام بود

جدایی مباد و امیان شمار
بگویند و کفار او بشنودید
بری کجای بهرام و بران کنید
که دیو می فرستد بر خاقان
همان دیو بود برهنمون در میان
بذار می و خوار می بی کام رفت
عمه راستی حتم و جبر روی
و جنبش بر از خون و جازا بد
سخنهایش بیک همی با و کرد
نصب کرد در زیر پرشش
چو دانستی که ایدر نمانی مرغ
فرستاد و گفت دست بپند
جهان دیده کارنامه پیش خواند
ای آتش دور و بر بیان شدند
ز هر کف دست و کوه خویش و پیوند
ز پرده بکوشش هر کوشید
بمادش خرا و بر زین بست
که خاقان از ان کار بد نام بود

که چنین خبر او بر زین و رفتن پیش خرد

چو خرا و بر زین خبر رسید
بهر دیش بخشید جندان هم
که و ارای دارنده یزدان کرد
بیک هفته مجلس پاراستند
بخر او بر زین چنین گفت شاه
عمیرت کجور در پای او

بگفت آن کجا کرد و دید شنید
ز پوشید نهما را ز پیش دم
ز دشمن کوه بر آورد کرد
بهر بر زنی رود و می خواستند
که زبید ترا و او شت و کلاه
برین کونه تا بکشاید جای

ول شاه بردند از ان شاکت
بهر بادشای ز خود کامه
بعیصر کی نامه نوشت شاه
بانش که عم فرستاد چهر
و هانش بر از کوه پست هوار
بد و گفت هر کس که بچرز را

کران بر گشت دشمن از او گشت
ببشید بر پهلو می نامه
چنان چون بود در خورشید نگاه
بران بود ان خلعت افکنند
پاکند و دینار چون صد هزار
شود روز روشن به و بر سیا

<p> جو بهرام باشد بدست نبرد جو بهرام باد کنه با مهر تو چنین گفت بگروز که زود کنون من زکسهای آن خوردم غم خور و فرزند او بنمود مانند برادرش بگویی آنکه من خج و جگر خسته برین درو چه هست کس اورم که اورا زمانه بران کونه بود سوی کردید نامه جبر ز کار تو اندیشه کردم دراز بدارم ترا بسج جان غم خردار مدار مردمان شاه کن جهانجوی با نامور را کم نشد از اینس چنین گفت کای خردان یکی ناکمان مرگ بود این خرد میوند و زبند بگو سخن جوان گفت این پاک و امن شد خرد را جو باد انش ایناز کرد جان کرد خاقان که شاهان هماناد کستی ز خاقان کنون چون شنیدیم مایکد کرد کنون دوده را بر سر سوب اگر من بدین دوری ایم براه بگویم یکایک بنامه درون </p>	<p> کرد و هر ترکی بر آورد کرد بخواهد که خشان کند جبهه تو نیامد مگر کار نان تندرت جز باز ماندم چنین است و خوار نه اندیش از خویش و پیوندی سخن گفت با اورا اندازش بدین بود که نازنده ام بسته و کر آسمان بر زمین آورم عمه تپیل و یو وارو به بود که ای پاک و امن زن پارسا نشسته خرد با دل من براز بگو شتم که بگو بهمان تو شکتم مر از آن سکا لپده آگاه کن بتر دیک کسهای هدام شد بسنده و کار کرده روان که کس در جهان زان کمانی نبود چه از توج از روز کار کن ز کفار او خاموشی برگرید بدل ما بیخ نامه را باز کرد جهان دیده و پیشکاهان کنند به دست دبا و اکلاه موی بخواهم نامه عمه سر بر بسکامه این سخن گفتن است چه گوید مرا آن خرد من شاه جو آید نزد یک اورا بنمون </p>	<p> عمه موبدان خونند آفرین وز اینس چه خاقان سر خوش بدان نامداری که بهرام بود مکوشش کند هر که این شود جو با ما بخورند پیوسته بود که کسهای بهرام بل را به بن بخون و می کشور نشتم ز کین ز فرمان یزدان کسی بگذرد بر ان زینهارم که گفتم سخن عمه رستی و عمه مرد پی به از من ندیدم ترا که خدای ازین بس بن بس ما چه آید نمیگفت در سان قهری ز سر بگفت آنچه خاقان بد و گفته بود شمار برین هر ز بسیار باو بس ان نامه بهمان بخوان رما سدا از بار سایی زن وز اینس چه بر خواند این نامه بد و گفت کین نامه بر خواندم بر و باور روشن جهان من دل او ز تیار خسته مباد بدان کوب ز رگت و دار خرد مر او خود با بران شدن روی عمه بشنوم هر چه با بد شنید تو اکنون از ایدریش دی خرم </p>	<p> که بی تو مینا و کمتر زمین رخون شد عمه کشور چرخ کل مر از و عمه زمش و کام بود از ان بس بسو که من نکرد بهر و خرد جان او بسته بود فراوان اینان بخوان آفرین عمه سخن نغزین بر و آفرین جان اخلان کس که دار خرد بر ان عهد و پیمان نهادیم سرت فرونی و دور از کمی پیار می این خانه ما برای بروش روانت خرد بر گری پهاد برادرش بازان ببرد که از کین آگشته اشفته بود وراد او را و او کرد بار باد سخنهای خاقان عمه کرد یاد که هم بکسارت و هم رایان سخنهای خاقان خود کام را خرد را بر نوش نشاندم که چون بگو بد می کین من امید جهان زد کس مباد یکایک برین کار با بگرد زن پاک را بهتر از شوئی بگویند کان نایج آید بدید بخاقان بگو آنچه داری پیام </p>
--	--	--	--

فراوان

فراوان فرستاده را پدید داد
چنین گفت کایدکی تو سخن
از نیت آهو بزک و شاه
ز پوند و زبندان روزگار
سرخوش و او از نختین بیاد
چه سازد باز ترکان نمان
که بر شاه را کف کار ما
بدو گفت هر کس که با او بدی
زمر و خردمند پندار تر
بیاید سپه سر بسر بنگرید
درم داد و آمد سوی خانه باز
نترسد ز انبوه مردم کشان
عمرت و خواهم چو تیره شود
که من سپک نامم که از بس هر آن
و کر بر چمن رویتان نیت رای
برین نهانند و بر خاک شدند
عمیگفت هر کس که مردن با ما
بر آمد برین کرده با سپاه
کزین کرد از ان اختران سنی
عمیر اند چون باو لنگر بر راه
برادر پها مد نژد یک اومی
ازین تنک ناجا و دان بد
سپه دار چمن کان بختانند
بد ایشان رسی هیچ ندی کن
بجز بی سخن کوی دیوارش

جهان دیده از مرد برکت نشاد
که جاوید بر دل نکرد و کهن
ولیر و خداوند توران سپاه
غم و ریخ پند بفرجام کار
جوانی که چون او ز ما در نژاد
بایران بریم این سخن را نهاد
بگوید بد و ریخ و نهار ما
بایران و نوران مسرت راه کجا
ز دستور داننده هشیار تر
هزار و صد دست میل بر کزید
چنین گفت با لشکر ز مساز
که از بخت باشد به و بر نشان
سر دشمن از خواب خیره شود
پایند با کز زهای کران
از ایدر مجتنبید بکین زجای
عمه جنگ چمن پارس شد
به از زنده و جسمان شاد کام
ردان کرد و لشکر دران فلجنا
بدان تابنده بر نهادند بار
بخشنده روز و شبان سپاه
که امی نامور متمر ناجوی
رفتن کرد به خواهر بهرام با لشکر یک روز فراوان خاقان
شد از خشم رنگ رخسار پدید
نختمین حور اشرف سخن
برو انکی سر بر افرازش

وزان بس جوان و خردمند زن
جهاندار خاقان پارس است
ولیکن جو بازرگ از ایرانینان
مگر نامها و شش از افراسیاب
همان نیز بزرگ سپهبد چه کرد
بگز روی من نامه کرده ام
همان نیز بزرگ سپهبد چه کرد
بجناندش کوه آهن زجای
جوشنید از ایشان عرض را بجا
کران هر سوار می بسن کام کار
که هر کس که دید او دال کسب
بتوران غریبم و می پشت و مار
شما دل بر فتن مدارید تنک
عمه جان یکا یک گفت بر نیت
با و از گفتند ما کتریم
یگان سینه و مهر و ایند شب
جو هیچ از سر جرخ بر زونان
حاکمه سوی کاروان شد بد
بر افکنند بر ما به بر کسوان
ز لشکر بی زینهار می شدند
سپاهی دلاور با بران کشید
بدو گفت بنشاید بر کس سپاه
از ایشان نداند کسی راه ما
و کر هیچ سازد کسی با تو جنگ

بارام بهشت بارامی زن
سختنمای او را بچین چو است
بگوشد که خوشینی بود در میان
چه بر خود از ان تابش افسان
ز ایران دنوران بدو کرد و کرد
هم از پیش بنهار این خورده ام
بدین جوب کفار من نکرد
یگان ابروی نوی رهنمای
درم داد و او را بدیوان نشاند
نه بر کاشندی سر ار کار زار
نه بچه سر اندر فراز و نشیب
میان بزرگان چنین است و خوا
کر از جنیان شکر اید بکجک
اگر شکر اید خورید و دهید
ز رای و ز فرمان تو مگذریم
نشسته بانا مداران بر آب
بر او در خوشید زیرین غنان
شتر خواست تا پیش او برگشت
ابا جوشن و تیغ و کز ز کران
بندوبک خاقان پارس می شدند
بسی بر زشادی بر ما رسید
بکند و همی کشورد لشکر است
که کن که لشکر کجا شد بر راه
مگر لشکی پشت بدخواه ما
ز مردی و دور باش از دیک

از اشن کی کورستان کن بود
چنین گفت کامی خواهرش نشا
بدو کرد به گفت کاینک منم
شکفت آمدش گفت خاقان چن
عمیگفت مادرش آن نکوی
نه و گفت بهرام را دیده
کنون من را آزمایش کنم
بگفت این جزان بر اینکست
یلان سینه بان کز بده پنا
و دفرنگ لشکر می شد زین
چو پیر و رش سوی ایران کشند
باموی نشت و بچند بود
نخستین سخن گفت بهرام کرد
و گرفت باشد یار بلند
بسی نامور مهران با منند
وز ابنش یارام نشت نشا
بدستور پاکیزه بگرد ز گفت
چو روشن روانم بر از خون بود
وزان بس چنین گفت با همای
وز ابنش سوی خراسان گنجی
بگستم کوی آنچه کونده می پای
بگفت آنچه فرمان بر ویر بود
چنین تا بنهر بر کان رسید
چو بشنید گوشت پهلانی بکند
بدانست کور اجهانند ارشاه

که کرد و زین بچو پر تذر و
کجا باشند اندر میان سپاه
که بر شیر درنده اسب افکنم
نزا کرد و ازین بادشاهی کزینا
بجای آوردم چون سخن نشو
سواری فرزش بسندیده
کی سوی زمرت نیایش کنم
بس و سعی ناخت آفر کشب
بر اینکست اسب اندران از مکان
بر اسبان مانند نبیارس
بر شهر یار دلیران کشند
بدنش اندرون و اور سافرد
بیمار دور و بر او برسد
بکوی آنچه از من شنیدی و بند
بناید که آید بدیشان کردند
چو بر خاست بهرام جنگی ز راه
که اندیشه ناکی بود در نخواست
عمی بادشاهی کنم چون بود
که اورا هم اکنون بیرون پای
فرستاد و اندرز کردش بسی
چو این نامه ما بخوانی پهای
که شاهی جوان و جوان بزر بود
بشدی و اعلی ذکر کان رسید
فرد و آمد از بست آب کند
بکین بدر کرد و خواهد تبا

پامد سپه دار شمش هزار
که با او مر است جندی سخن
چو بشنید آوار اورا ترک
یلان تا تو باشی در آباد کار
مرگفت ثبات اورا بکوی
مر ابو و هم مادر و هم پدر
گرم او در شوی یابی بکوی
یکی نیزه زو بر کم بست او
سراسر همه دشت ندر و چون
همه لشکر چن بهم بر شکست
بروز چهارم باموی شد
یکی نامه سوی برادر بدر
ترا در امزد بسیار باد
بس تا پامد سپاه کران
نشم باموی تا باخشم
ندیدار بزرگان کسی کینه جوی
کشنده بدر هر زمان پیش من
نماند خواندمی و جند خود
بریدند و هم در زمان او بود
به و گفت با کس چندان زبان
فرستاده چون در خراسان
چو کتم بشنید لشکر بر اند
شنید که نزد شاه ایران در
همه جامه مله بلبوی کرد جاک
خردشان از ان خاکیکه بگشت

کز سپه ندر ترکان سوار
چه از تو چه از وزد کار کمن
بدان اسب جنگی چو شیر سترک
ز بهرام شیران کز بده سوار
که کز آنچه گفتم بدیدی آورد
کنون روز کاری آمد بر
همانامر خود پسندی نوشوی
که بگشت خشان و پوزادی
یکی بی سرو دیکری سبکون
بسی گشته افکنده و جندی
ندیدی زنی کو جهانبوی شد
نوشت و ز بهر کارش آگاه کرد
روان همی از بانی آزار باد
همه نامه اران چو شکا ورن
بیار و کمر خست فر خم
که با او بروی اندر آورد
عمی گذرد او بود و خویش من
همان روز بیدوی را بند کرد
بر از خون رویش بخرد سپرد
از ایدر بر و تا در مر زبان
بترد یک مردن آسان رسید
پر کند لشکر همه باز خواند
برادرش را او بمنتی بگشت
خردشان بهر بر نخبی خاک
لوفستی که با باد انبارت

سپاه پرکنده کرد ایچمن
همی بر دهر سوی تاخن
بجایی کجا شکر شاه بود
وز انبس چو کردی شد ترو
وزین روی گنم بشنید نیز
بس و سباهی بسا بد بکین
چو آگاه شد کرد به رفت پیش
پهادر کرد به بر زور و
بلان سینه را دید و ایند کشت
نوکفتی نه از خواهش زاده بود
تختین ز تن دست پایش برید
ایا ممکن نشان تیر زان کن
که سالار بودی تو بهرام را
زبان تیز با کرد به برکت و
کرایه ربه اشید با ما هم
بلان سینه را کرد به گفت زین
جگویی رستم بل حاک شاه
بلان سینه او را بگستهم داد
سباهی که از نزد خرد شد
چنین تا بر آمد برین بندگاه
سوی او شدند آن نیرک ایچمن
همه گفت ازین گونه تا تیر کشت
بد و گفت از ایدر فراوان سپاه
ز بیکانه مردم بهر دخت جاک
کنون رای ما را بدین حکیت

همی ناخت تا بنده مارون
بدان ناخن بود کین اخن
که گنم از ان شکر آگاه بود
بگفت آن کجا خواهش بسپاه
که بهرام بل را بر اند فسر
که کرد او بدان نامداران چن
از آمو می با نامداران خویش
فراوان ز بهرام تیمار خورد
فرد و آمد از دور کر بانج آب
نه از بهر او تن بخون داد بود
بدان سان که از گوهر او سزید
بشهر اندرون گوشت از گن
از ویستی در جهان کام را
همپکر و کردار بهرام یاد
ز نیم اندرین رای پیش و کم
بگیتی ترا دیده ام رای زین
نوکمر سپهبد سری با سپاه
دلاور کومی بود خرد و ترا
بد و روز کار کن نوشدی
ز گنم بر در دشت جان شاه
بر انم که او بود نشان رای
ز ویدار چشم بلان خیره کشت
بامل فرسناوه ام کینه خواه
نشست از بر تخت بارهنگای
کز ان رای با نایب تخت آمد

چو نزدیکی کوه امل رسید
به سو که بکار مردم بدند
همی بر سر ایشان فرود آمدی
بدان مرزبان خاقان چه کرد
عنان کرد به با سباهی بزرگ
بدیره شدن رسیده بر نشاند
چو گنم دید ان سپه را بره
عنان در و بندوی با او گفت
بگفت انک بندوی را شهر بار
بنارک بر آورده را سهر دشتی
برو جبت اکنون شمار امید
چو از دور پند بلان سپه را
از و هر که و اندیش بر نیز به
بذیرفت از و هر که بشنید
ز کفش را و کرد به کشت است
ز خاقان کرانه کز بدی سزید
بد و گفت شومی کرایران بود
عمید شتش چون یکی تازه است
هر انکه که دیدی بگفت سپاه
بر شفت روزی بگردی گفت
زامل کس آمد ز کار اکیان
چو سازندگان شمع دمی خوانند
عمیرفت کردوی و خرد هم
همه خسته و بسته باز آمدند
کنون جاره هست نزد بکین

سپه را بدان بنده اند کشید
بنانی همه بنده او شدند
سپه را یکجا یک بهم بر زد
که در مرز ایشان بر آورد کرد
برفت او بر نامه دار سترک
وز ان بنده چون باد لشکر براند
بر انک گفت اسب از میان سپاه
همی با سبب خود مرگان رفت
بنده کرد و بر شد مراد و کار
روان خاکش در او دشتی
که او گنم از نیز مه بار سد
بر آتش بود نو کند کیسه را
کلوی در او دشت تیز به
همی جبت هر یک راه کردند
شد اند سما بر دلش نادر است
که رای نوازاد کارا کزید
از و خشم مانده ویران بود
که اندر بنده می مدد نشیب
کوازا عمید اشستی در پناه
که گنم با کرد به کشت جفت
عمه فاش کرد و انکه بودی نشان
عمه کاخ او را بسیار استند
عمیرفت هر گونه از پیش و کم
بر از ناله و با که از آمدند
کلوی این سخن بر سر ایچمن

سوی کرده نامه بایست
 برآمد برین در کار و راز
 کمر تا بکوی کس جاره
 جو این کرده باشی سپاه
 جو آیی بشکوی زین ماه
 اگر بچم این دل ز سو کند من
 توانی که من جان فرزند خویش
 برین کس فرستم نیز بوی
 خردشان از اینجا که با کشت
 بخواهم فرستم زن خویش را
 برین نیز هر چون که هست بگر
 جو بشنید خبر و بدان شاکت
 یکی نام خوشت کردوی نیز
 که بخشیش از او زوان برود
 که اورفت ما زین در بوم
 ز کفار او هیچ گونه مکر و
 زن جاره که بسته ان نامه را
 از و کرده بشد جو خرم بها
 بس آن نامه سوی با خط سیا
 بخندید و گفت این سخن را
 جو بکش و لب زو و جهان نیست

جو جوی بر از می باغ بهشت
 زبان از دم هیچ نکش و راز
 کزان کم شود زشت تیاره
 همان در جهان بخواه ترا
 سر آورده باشی همه کس ما
 مباد از من شاد و پیوند من
 بر و بوم ابا و پیوند خویش
 درختان کنم جان تار یکدی
 لوفتی که با باد آنها ز کشت
 کنم دور زین در بد اندیش را
 پیام تو باید بر خواهر م
 همه رجا بر دوش با کشت
 بگفت اندر دیند بیا چرخ
 مباد این پیمان از ان گوئی
 بداد خدای جهان بگردیم
 جو کردی شود بخت ما روی
 شنیدان سخنانی خود کما
 همان رخ بر از بوی درنگ
 نمانی بد و داد و بنمود راه
 ندارد کسی کشش و بار بچ
 گرفت آن خط زمان است نشان

که با تو نمی دوستند آری کنی
 کنون روز کار سخن گفتن است
 که کستم راز بر تنگ آوری
 کسی را که خواهی دم کنوری
 بدین بر خورم چند سو کند نیز
 بهد و گفت کردوی نوسه بد
 بجای سر نو بدارم نیز
 بد است کور اجماند ارشاه
 یکی رفته خواهم بد و مهر شاه
 که جو چون سخن نیت بکار زن
 براید بجا متو این کار زود
 همانکه ز کجور فرط اس خوا
 سه نامه گفت آنچه بهرام کرد
 هر آنکس که جانش ندارد در د
 جو جفت من اید نیز دیکتو
 نساوان خط خسته و اندر میان
 همی تاخت بر پشه نادون
 ز بهرام چندی سخن رانند
 جو آن شیر زن نامه شاه دید
 بخواند ان خط شاه بر بچ من
 همان سخن را بر خویش خواند

به کار هر جای پاری کنی
 که کردوی مار بجان من است
 دل و خانه ما بچنگ آوری
 که کرد و بران کنور اند سری
 فرایم بدین بند بایند نیز
 جو خورشید در و ج نوسه بد
 که این سینه با هر چند است نیز
 بکین بدر کرد و خواهد تباد
 جان خط او چون خورشید ماه
 بویزه زنی کو بود و رای من
 برین پیش قدم بر نیاید فرود
 ز مشک همه سووه انفاس خواست
 همه دوده و بوم بد نام کرد
 کم و پیشی کارها نکر د
 درختان کند رای تار بکتو
 به بجهد بر جامه بر نیان
 فرستاده زن بود و نیک
 همی آب نمکان بر افشانند
 نو کوی بر وی زین ماه دید
 همان ارشتان نماند از این
 نیز و یکی خوا که درشتند

اعت ز داستان خمر و شیرین

کنون دهستان کس بگویم
 همی گویم نامه زین نشان
 نه بپند کسی نامه پارسی

سخنهای شیرین خمر و کیم
 کجا یاد کارستان بر کن
 بنشته با پات صد بار

کهن شسته این نامه پستان
 بودیت و دشمن مار پور
 اگر باز جویی از نیت بد

ز کفار و کرداران است
 سخنها شبسته و عکسار
 همانا که باشد هم از بچ صد

چون سرباری و بختند
حسد بود کوی در کار من
ز کجش من اندر نوم شادمان
که جاوید با دافر و بخت اوی
چنین گفت دانند و هفتان بهر
جوانان داننده و کجسر
و برابر زمین دست نبرین بی
بدانکشد در جهان شهر بار
چون سر و بر دخت چند بی شهر
بار است برسانش انشمان
هزار و صد دست خسر دست
بس اندر جوان مقصد بازوار
بزرگچهر هفتاد شبر و پنک
قلاده بر بسته صد پوز سک
زیر اندرون هر یکی استری
شتر بودش اندرون پنج
دو صد مرد و بر نماز فرمان بران
همان پیش آنکس که با بو خوش
ز شاهان بر ما جوید صد هزار
چو شنید شیرین که آمد سپا
یکی از برش سرخ و پهای بوم
ز ابوان خرم بسیار سپام
چو روی و را دید بر بامی است
بزرگس کل و ز غفرانز انبشت
که نماز بر سر سپید تن

بگیتی ز شاهان خوشنده
بنه شد بر شاه بازار من
کرد و دور باو ابد بد کمان
ز قن حشر و بدیدن شیرین تعبیه استکار
که دانش بودم در او دستگیر
کنیم ندیمی آزمایش من
بر و بر جو روشن جهان بین
ز شیرین جدا بود یک در کار
شب و روز که با من می جوان
که بودند از پیشتر در جهان
پداوه همی رفت نیزه بدست
چه بابا شاه و جرج و شاهین کار
بد پهای چن اندران بسته تنگ
که بروشت آهو کز منی تنگ
بسر بر نهاده ز زر انبیری
همه کرده آن رسم را نامزد
همه با گل و زر کس فرغ سران
همی رفت با تنگ صد بکش
همه اند با نامور عشتربار
بد پیش این جهاندار شاه
همه پسرش که هر روز بوم
بر روز جوانی بیدش دکام
پرویز بنمود بالامی راست
که چهار بد ز کس و کل دست
خجسته که با کردش بر او زنا

مگرد اندرین داستانها نگاه
توسا لار شاه این سخنما نغز
وز اینک کند یاد بجز با
زهر شور و تلخی میا چشید
جو بر فیروز پاک بود و جوان
پندش نبود حی بسزا و در جهان
بگرد جهان بر بی آرام بود
بخان بد که بچند بر دیز شاه
چو بالای سیصد بر زمین سنم
هزار و چهل خوب شمشیر داشت
وز اینک بر فتنه سیصد سوار
بس اندر ز رشکران و هزار
پننگان و شیران آموخته
ز کرسی حشر گاه و پرده های
دو صد برده با مجر انز و تهم
همه پیش بر دند تا با بوی
که نانا کمان ماورد کرد باو
ابا باره و طوق و زرین کم
یکی ز پر اهن مشکی سپه
بسر بر نهادن پسر خردی
همی بود تا خسر و ابجا رسید
ز با من کرد و با شیرین سخن
بران آبداری دان بکوبی
کجا آن همه بسند و پیوندا

ز بد کوی و بخت بد آمد کنه
نخواند به پند با کینه
مگر خشم رنج من آمد بشکار
ز خرسید تا بنده بر بخت اوی
غم و شادمانی بیاید کشید
بدر زنده و پور چون پهلوان
ز خوبان داند ختران مران
که کارش همه رزم بهرام بود
همی آرزو کرد و بختی سر گاه
ببروند جانش رو بکنم
که دینار بر بر زره ز بر دست
بس باز داران او نسیزوار
همه ساخته بود روز شکا
ز پنجم زرین دهان و خسته
همان چینه و اخر جان بجای
برو و دو چشم بر همی بوخته
چو آید زهر سوسند بروی
نشاند بران شاه فرخ نژاد
بهر همه در نشاند که
پوشید و کهنار کتک روی
ز کارش همه کوهر بهادوی
سرشکش ز مژگان پنج بزیاید
همی گفت ازان روز کار کن
زبان تیز بکشد و بر پهلوی
کجا انهمه عهد و سوگند ما

بیار

همگفت وز دیده خواند
فرستاد بالای زمین سنام
وز اینجا که شد بدشت شکا
ببشد را دین بشر و بره
چو آن سردی بر زو شاخ بلند
بموبد چنین گفت شاه از زمان
مراد را باین چنین بگوشت
که شیرین مشکوی خرد شد است
برفتند نزدیک خسر و بود
بدیشان چنین گفت کین فرزند
همگفت باسخ نداد ایچ کس
چو موبد جهان دید بر پای اقا
شند می بسی نیک بد جهان
بد پاک و نادر بود بلسر
یکی رفقه خواهم بد محوش شاه
که حوس سخن نیت در کار زن
براید بجام تو این کار زود
هما که ز کجور قریاس خواست
بر اندام و جهان سو کند با
کنی بی روی نام بر وزیر شاه
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
هر آنکس که جانش ندارد و خرد
یکی ناخت بر پشته نارون
ز بهرام چند می سخن راندند
چو آن شیرین نامه شاه

همی بخت بر جبهه لا جور و
ز روی جمل خادم بکنام
ابا باده و رود و با می کار
کشت ه آند از دشت نچر کا
ز شمر اندر آمد بجای ملبند
که بر ما جبر بزمینگی کان
که رسم داین مدانگاه است
کین بو و کار جهان نوشت است
چهارم چو بفرودخت کیتی فرود
ندیدم شمارا بدم ستمند
ز گفتن زبانها سبب شد پس
محر و چنین گفت کای داور است
ز کار بزرگان و کار جهان
چنان دان که باکی نیاید بر
همان خطا چون در شنده
بویزه زنی کو بود را می زن
برین شش و کم نباید فرود
ز مشک سیه سوده انفاس خوا
زهر کونه لاله و سبدها
نهادند در مهر سنگ سیاه
عمه دوده و بوم بد نام کرد
کم و پیشی کارها نشکرد
فرستاده زن بو و نیکن
عمی آب مژگان بر افشاند
کو کوسی بروی زمین ماه دید

بچشم اندر او در و خسر و اب
که او را بمشکوی ز زمین برند
چو از کوه و ز دشت بر دشت
ز نالیدن بوق و بانگ سرد
ز مشکوی شیرین پیامد برش
مرین خب رخ را خمر و دویید
چو آگاهی آمد ز خسر و بره
عمه شمر از ان کار نگین شدند
فرستاد خسر و هم از آن خواند
بیا ز روم از بهر آزار مان
هر آنکس کرد دشت از روم
بر دزد جوانی شد می شش بار
کنون آنچه خسر الو دشت
از دهم بخوید کسے راستی
بخوام فرستم زن خویش را
برین نیز هر حوشن که هست کبرام
چو بشنید خسر و بدان شد است
کمی نام نیش چون بوستان
چو بر کشت عنوان نام خمشک
یکی نامه بنوست کرد می نیز
که بخشیش آرا دیزدان برود
که او رفت ما ز بس اوروم
از و کرد به شد جو خرم بچار
بس آن نامه سوی با خط سیاه
بخندید و گفت این سخن را بیخ

بزرودی خرس کشت چون انبا
سوی خانه گوهر آگین بر بند
همی رفت شادی کنان بوی
هو اکشت از آوازی تار بود
پوشید با می زمین و برش
جهان را بدین مژده بود و مید
بتر و بزرگان تزد سپا
بر اندیشه و در و نغوب شدند
بکار کرانمایگان بر نشاند
بر اندیشه کستم ز بازار مان
یکایک بود بد نمود چشم
بسی نیک و بد دید می اندر کار
بزرگی از ان کجه بالود دشت
که از راستی بر کند اشتی
کنم دور ازین در به اندیش را
بپام تو باید بر خوا اسم
عمه ر بجهار و شش با کشت
کل بوستان چون رخ دوستان
نهادند حرمی بر دبر ز مشک
بگفت اندوه بند و بسیار چیز
مباد ایستان از ان گفتنگوی
به او خدای جهان بگردیم
همان رخ به از بوی درنگ و کل
نمانی بد و داد و بنمود راه
نذار د کسی کشتن بود یا بیخ

بخواند الخطاسته بهیچ تن
همان بهیچ تن در بر خویش خواند
جوشب نبرد و شبای
ازین مردمان نیز یاد آمدند
سپهبد بناری اندر ببرد
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه مرگشان آفرین خواندند
سرنامه کرد آفرین از کثرت
چو آن نامه نزد یک خمرورید
بر آگنده کشت آن سپاه سترک
یکی نامه برسان از کتک چین
فرستاده آمد بر زن جگرود
سهر را به خواند روزی بود
چو آمد نیز و یک شهر یار
بیاد و از انیس ناری کمان
ز دینار و از گوهرش هوا
که کرد خسر و بدان زاوسو
و را در شهبستان فرستاد شاه
بر آیین آن بین مراد را بخواند
و دهفته بر آمد بر و گفت شاه
به و گفت شایا نوشته بدی
همان نیزه و خود و خندان
برفتند پیدار دل بندگان
بماند خزانان ز جانی نیست
چو او نیزه را بر زمین بر نهاد

سنان اشته زان نامدار بکن
کشته شدن کستم نوزان ستر و بدنت کرد به خواهر بهرام
بیا این آن نامدار آمدند
بیا این آن نامدار آمدند
شب در روز روش بچ بماند
سخنهای آن کشته جندی اند
بر آن نامه بر کوهرش آمدند
راگس که او کت افشاند
از ابران زن در اشادی
بخت جهاندارش از بزرگ
نبشند و کرد و چند نوبت
سخنهای ستر و نعه یاد کرد
رسیدن کرد به درگاه ستر و با خواست خمر و اورا
سپاهی بد پر شدن با شمار
هر اکس که بودند با او سران
کس از اند نهست کردن شکار
برخ چون بهار و بر فن تدر
ز هر کس فرود شد و را با بجا
به زلفت با جان همی داشت
بخشید و ماه و شخت و کلاه
روان را به پدار نوشته بدی
کو تر کش آگنده است خد
ز ترک دزمی در پرستگان
که بر میان بست و نیزه بست
ز بالا بدین اندر آمد جو باد

چو کشت و لب و در بهمان
بکوشید بسیار با مردمست
بشند اندرون بانگ ز لیلی
چو او از بسند بنا با وزن
بس آن نامه شاد بنمودند
دوات و قلم خواست با زمین
ز شتم کون نامه فرمان
و گرفت کاری که فرمودند
فرستاده خواست شیرین
که انما به زن را بدرگاه خواند
زن شیر از آن نامه شهر ما
زره چون بدرگاه شد با تیا
همان کنج و آن استه شین
زویبای ز زلفت و تاج و کمر
بر خواره روز و بر لعلین شب
فرستاد و بر او رش کس
پارانش و خلعت افامه نیز
که بر کوی از زرم خاقانیا
بفرمای تا بس نین آورند
پر شده را بفرمود شاه
رخوبان خرد و هزار و دویست
بدان برهنه بس بفرمود شاه
بسیخ اندر اور و کاهی گرفت

گرفت از زمان دست ایشان
بتر و یکی خواب که در نشاند
سر انجام کو باز با نشینت
بهر بر زنی انش و با دخت
نخشان رومی پیوست بدین
دلیر می و تندی پیچود و شین
زهر کو نه انداخت از کرفن
چو او را بر می کو شوار ستر
پساده بکام دل نیک خواه
بمندی است و پاک در زمین
بنامه و را افسر ماه خواند
چو خشنده کل شد بگاه بهار
چو شد روز روشن شهر بر نهاد
دل نامور را بی آزار یافت
بکجا یک بچو را و بر شمشیر
همان نخت زرین و زرین سحر
عمی در بار و تو کشتی ز لب
همان نزد دستور فریاد رس
درم داد و دینار هر کوه چمن
بمندی جهان هم کسر بر میان
کمان و کمند و مکین آورند
که در باغ گلشن پاری کاه
تو کفتی سیاه اندرون راه
سدا به نیزه یک لب سپاه
جب در است بکانه را می گرفت

بشترن

همی هر زمان آب برداشتی
 چنین گفت شیرین که امی شهریار
 بچند چنین گفت شاه
 همی گفت باری بدانند پیش شاه
 بد و مانده چهره و اندک گفت
 کتونی تانم پنجم که با جام می
 ابا هر کی زان ده و دو هزار
 بر ستار باشد ده و دو هزار
 بخوام که گویند از اینان سخن
 همی گفت روی زمین بر روی
 چنین هم می خورد با بخردان
 بفرمود تا جامیند اخند
 چنین گفت کاکنون بر و بوم رس
 کرانمایه دستوز باشه بار
 که بزوان برین کار بستانان
 که بچند باشد بر می مرزبان
 بگویم و این را بکار آوریم
 تنش زشت و پنی کز و روی
 همان مول و سفله و بی فروغ
 همه موبدان مانده ز و دور گفت
 چنان بد که روزی کسی تروشاه
 بفرمود تا پیش او می آوردند
 بد و گفت خسر و ز کردار بد
 سخن هر چه گویم و کز کون کنم
 سباهی بر کنده اورا سپرد

بجای

ز بر سر بر نوره بگذاشتی
 بدشمن و بی آست کار زار
 گزین من بجز دوستداری
 به پیش منستی با و رو گاه
 بدان و ز بللا و بار و گوشت
 یکی شست با نسی اگر سخت بی
 همه پاک با طوق و با کو شواری
 از ایران نباشد جند سوار
 جز از تو اگر تو بوند از کهن
 همی آفرین خواند بر فراوی
 بزرگان در زم از موده سران
 بران هر کسی دل بر دستند
 بگویند پهلان جنبی بی بی
 چنین گفت کامی از کسان با و کا
 نباشد ز می بر ز می رستان
 یکی مرد بی دانش بر زبان
 نشاید که بی راهنمای آوریم
 یکی دوزخی مرد و دور است
 سرش بر ز کین زبان بود
 که تا با چهره و چنین سخن گرفت
 بیامد گزین کج نه مردی براه
 وزان کونه باری بکوی آردند
 چه داری بپا و ای بد بی خرد
 تن جان بر شده بر خون کنم
 برفت از و نام شستی بزود

بد و گفت هنگام رزم تر که
 تو با جامه پاک بر سخت زر
 همی ناست بچند که کرد به
 هم اکنون در ز منش ران ستر که
 چنین گفت با کرد و پشتر با
 بگرد جهان جارس لارمن
 از اینس کنهسان ایشان نویی
 چنین هم ممشکوی زرین من
 شنیدان سخن کرد و پشتر گوشت
 بر آمد برین نیز روزی دراز
 بران مجلس اندر یکی جام بود
 گرفتند نفوس بیهرام بر
 همه مردم از شمشیر بر کینند
 کنگه کن که شهر می ز کت رس
 بد و گفت و سنور کز شهر با
 چنین گفت خسر و که بسیار کوی
 یکی دوزخی مرد و سوی نام فرود
 و چنینش کرد بر سر و ندان بزرگ
 همی جت هر کس بگرد جهان
 بد پدم پارم بفرمان سپه
 بیرون از انگونه مردی شرس
 چنین گفت باشاه کرد کار بد
 سرمایه من در دست و بس
 بیوان نوشتند مشور ری

برین کونه بودم جوار خنده کرد
 و ز اهر زمان تو باشد کدر
 بر آورد که گفت خسر و که زود
 چه اگر دمی پیش شاه بزرگ
 که بی عیبی از کروش روزگار
 که هستند و جان کنده ارمن
 که بارنج و تیمار خویشان نویی
 چه در خانه گوهر آگین من
 ز بهناره و دشمن از گوشت
 بند کرد و می را کیندی نیاز
 بنشته بر و نام بهرام بود
 بران جام و ارنده جام بر
 همه ری بی شت با همون کینند
 نشاید که گویند پهلان که بی
 که بد که هر می بایدم نابکار
 بخواند نشان چنین نابکار
 زنده اختر می بایدم شریوی
 بدانندیش و کوتاه و دل بزرگ
 بر آه اندر روشن کرد و بجز کز
 ز شهر گشان از کمان و جهان
 بدان تا فرستدش مو بد بر
 بچند پداز و کسور و شکرش
 بناسایم و نیت باس خرد
 سوی راستی نیتم دست بس
 ز بحر بزرگی شد ان نوم بی

بدو گفت خرد ز نوم خیرت
هر سویم رفت ماره مایا
بدان بوم و براتش اندر بوم
عمه خانه از موش بگزاشند
از ان پشت در کانه سر بوم
عمه شه کیم بر ازارع و در نه
سر شک سر ابرده بر زاکه کشت
جو خسر و کشته در باغ وید
نشسته در چشمه می خواستند
بر کسی نشاند هستی بی

نشسته مباد اجزین بر سر
مناوی گرمی پیش از بد پاک
ز بر شان عمه سنگ بر سر بوم
دل از بوم آباد و روشند
که آمد ز در کاچه سپرد بری
کس اندر جهان باد ایشان که
عمه کوه و هامون پر از لاله کشت
عمه چشمه باغ بر ماغ وید
بشادی ز بازا سپار استند
بر زان درون چشمه کونه کمر

جو آمد بر مرد بان دست
وز انیس همه کر کار کشت
همی جت جای که بر یک دم
جو باران بدی ناورانی بنود
شد ان پیش سر باو کیم خرد
چون تا پناه مده نور وین
بزرگان سازی بیایند
بوم و تا در و میدند بون
پاور و بس کرد به کو و کی
فرشته از گوش او گوشوار

دل و دیده از شرم نیر و پشت
دل که خدا بان بران شد دست
خداوند اورا گفت می بنم
بشهر اندرون بار سایی نبود
بهر بر می نامستی آفتاب
پارست بر کرد روی زمین
عنان میشد و هو بر باغ آمدند
پاور و بس طشتهای خلوق
که پند انید که به از کرد کی
بناخن بر از لاله کرده شمار

اورون کرد به کو و سپیک خرد پیش خیر و

بدره جو غار و بچ چون بهار
لشاه ایران پر از خنده کشت
زن حاره که بر پیشش نماز
زری مردک شوم را باز خوان
فرستاد کس زنت زنجیر اند
وز انیس چو کس زده شد شاه
کزین کرد از ایشان چشمش زار
جهان ز اجشت بد بر جا بهر
فرستاد خرد و سوی هر ز بوم
کمر بس کند هر کسی هر ز خویش
که بچیده شد رامی را سر ز راه
بدیشان چنین گفت کاکوز راه
بهر سو فرستند کار آگهان
ولا در بزرگان بر بخشار

جو می خورده چشم او بر رخار
همی کس تران خنده را بنده
چون گفت کامی شاه کردن فرار
ار می مردک شوم را باز خوان
عمه چشم رمی را بوی بو بر اند
سر اسر جهان شد و را یک خواه
جهان دیده کرد و چشم کی سوار
یک کابک عمه نامزد کرد و شهر
کنهان آن فرخ آباد بوم
بدانند سر مایه و از خویش
نمایند که کشور شود زو و تباه
بگردند او در بازا سخا
بدان تا بماند سخن در نهان
ز لشکر و ده و هزار در

همی نامت چون کو و ک باغ
ابا کرد به گفت کز آرزوی
بمخش می را خرد یا کون
همی کره از خانه بیرون کند
بگشند او را بر می و در و
عمه تا بعد از نش کتر شدند
در کجنامی کس بر کشت و
از ان نامداران ده و دو هزار
بدان با زرم اندر ایران سپا
عمه نامداران ده و دو هزار
بران تا سوی زابلستان شوند
بگری مر اورا بر راه آورید
طلایه پناه بر وز و شبان
بخواند و بسی بندها و او نشاند

فرشته از سب برین چنان
جو خواهی بگوی ای من بگویی
دل نمکنان از غم آزاد کن
و کر ناوران یک یک بکنند
که بود او بد باندین و بد کیش
عمه کمر آن نود تو انگر شدند
که بنهاد پر و ز و فرخ قباد
سواران پیشار و چشمه کدار
نیا که کشور شود زو و تباه
عمه بگویی از در کار زار
ز بوم آن سپه در کستان شوند
اگر بگذرد بند و جاه آورند
خسب بدی خیمه در باستان
براه الانان فرستاد و نشان

بدینان سپردان در باختر
ده و دویست هزار و دویست
که از مرز هندیال تا مرز چین
در کج بکش و در جند ان دم
از آنکس که او بار بند و می بود
چو از کین و نغزین روخت شاه
از آن جا یک بهر موبد نهاد
چو در بادشاهی بدنه شکیست
و کز جربش او می در آنکس
بوم بهره گاه نیایش بدو
ستاره شمشیرش او بد پیک
و کر بهره زود و نشت کوه و شکا
همان نیز یک ماه بر جا بهر
سد یکم گنسی که را بنده بود
چهارم فرستاد و کار ابراه
فرستاده با خلعت و جام خوش

بدان تا بند نشان و شمشیر کدر
زمر و آن جنبکی جهان چون بود
نباید که بی بر نهد بر زمین
که کس را نیاید شدن دور
که بودی زهر مرز بر در برقم
بتر دیک کستم در نکومی بود
بر آنش یک و یک آرد و راه
که دارد و سخنها نیکو سپاه
ز لشکر گذار مردم زیروت
نشسته آرام با همتران
جهان اغزین راستان
که بودی بر آنش در راههای
کز آن ناز کشتی و راه کلا
بخشید ناد و در باشد زود
نپسندده و خیره خواننده بود
عمی خواندندی بتر دیک
زور باز کشتی آرام خوش

بر آن کشتان گفت پند از نید
بسوی خرابان فرستاد
مگر با کبی و بفرمان ما
چو باید بخواهید و خرم شوید
پیاورد و گریان بدر و پیش دلو
که بودند یاران بخون بدر
از این شب روز گردنده
ز کار سپاه و ز کار جهان
سبک و امن و او بر منستی
بودی نه اندک و می زبده
چهارم شمار سپهر بلند
وزین بهره غمی شب در باز
ز یک مهره میدان چو کان غیر
هر آنکس که کشتی ز نخچر باز
بنوبت در این بنشاندی
نشستی همه با سخ بودی زود
همه روز مشور هر کشوری

عمه در پناه جنت اندازند
بسوی بند و اندرزها و او نشان
روان بسته وار و به جهان
خرومند باشند و بی غم شوید
چو در ویش پوشیده بر پیش او
ز شمای ایشان جدا کرد
نشست و بخشید بر جا بهر
بگفتی بشاه اشکار و نهان
کد نشسته بچستی و در یافتی
جهان کرده نامداران سزد
عمه بر کشتی جو و چون چند
نشستی بی با تان طراز
یکی نامور پیش او باد کبر
بر خشنده روز و شب در باز
سخنهای دیرین بر خواد
سخن گفتن از روزگار خبر
نشستی سپردی بکد بگری

اندزادن شیروی کیفیت گفتن منجمله اورا ۰۰۰۰

چو بودی هر سال را فودین
بنوادترمان رسم با کتیا
نهانی بگفتی بکوش اندرون
چو شب کو دک آمد گذشته که با
چه دیدی و فرجام این کجا حبت
انین کو دک و پیر کردین
دل شاه نگین شد از کار نشان

که بسرد و انجمن کردن معبدین
بکوشش جهان و دیده بنار
عمی خواندی اشکار از بر
بیاید بر کو دک ختم نشان
ز برج اختر این جهان آه بیت
بخواند پاهش بد و اغزین
وزان ناسزا و اوار از نشان

نهم سال از وقت قیصر جو ماه
بکوشی یکی نام کشتی بلند
از اختر شناسان خبر شد
بکوش اندرون نام کبی قباد
چنین او با سخ ستاره نهم
هم از راه نیز دان بگردنتر
چنین گفت با مرد و پند شاه

یکی کو دک آمد همانند شاه
نهانی و کوشکار را کردند
که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
عمه اند شیر و می شرح نژاد
که جرب شرح کردان نیابی کدر
ازین شهر چون سر اجم
که به زمین کند این سخن را نگاه

<p>مکر نامکرو و زبانشان بین بزرگدینند خندان سخن شهریار همه موبدان شمشیر بد شد جوشید موبد بد شد تروشا ز کفشار این مردانست شناس پاد و کجور و موبد بدید از اید و نکت ناجار کردان بیمار کی باز کرد و ز به</p>	<p>به پیش بزرگان ایران بین وران هفت کس را ندانند بار ز هر کونه دستانهار وند یکجا یک به او ان سام شاه رنگ و درون کرد ان شیم بی ساس و نش جنگ خاشی بر کردید و کرون ما به یو بند مسر چنین گفت از دانش که سرد</p>	<p>عمید است آن اختر انرا نگاه رنج و ز می یکسو کشید بران تاج به ناموشاه را چنین داد با سخ اورا شهریار بگو کفوت ان سکی بر بنان وز انب مد و کفوت یزدان پرست بجز شا و مانیت هر شب او ز موبد جوشید خسر و سخن</p>	<p>نهاده بران بسته بر مهر شاه و بدان چند روز می کس آمدند که بر کشت بر کفتر راه را که نکند کشتم از روز کار پاد و یکی رقب اندر میان که او بر تراز و انش هر کس است ز کفشار ایشان کس هیچ پاد بخندید و کاری تو افکنند</p>
<p>نام نوشتن خضر و بقیصر است کردن از تولد شدن خدیو</p>			
<p>و پر نویسنده را پیش خوانند که مریم بهر ز او موشش کی جوشد نام نوشادان بزی بومو و تا دریم بر درش بر آمد جو او از رامش کران یکهفته زین کونه بار و دوی صد شتر ز کج و درم باز کرد جمل خوان ز بر پامی به به یوم فرستاد جندی که همان باز کشتور که به جار بار کوی شیر دل نام او خانکی جو آگاهی آمد به در شاه که سالار او بود و پنجم روز جواز و در و بدان سپه کی</p>	<p>سختی اندازد با او براند که هرگز ندید جی بنو کودی که شادی و درون کسی ز سر و میدند و بانک نشد کشتور همه شهر روم از کران تا کران یو و ندشادان ز شیر و می جو پنجه شتر بار وینار کرد حنان کرد در شمس باران یکی بر طادس کرده بزر ز و پهای رومی نه از ان که تنها بنوشش لغز انکی که پنجه قیصر آمد ز راه که انما به کرد و شکر فروز به پیش اندر آمد به بیسکامی</p>	<p>بقیصر کی نامه فرمود شاه نسا بد کرد انش و بخت را جو آن نامه نزدیک بقیصر رسید ببستند ازین می راه و راه بدرگاه بر و ندی جندی صلیب به شتم بومو و تا کاروان ز و پهای ز رفعت روحی دوست همان چند سیمین و زین روه جه از جامه و پاد و رومی حریر فرستاد با مورو می جمل عمید برین کونه بر ساروان بفرخ بومو و تا بر نشست برفتند با او سواران شاه چنین نامتزد یک شاه آمدند</p>	<p>که بر نه بر او ارشانی کلاه و کرد و هم کوشش بخت را که کرد و توقع بر و یز وید بر او از شهر دمی بر و پر شاه نیم کلاب آمد و بوی طب بیامد بدرگاه باروان تو کفنی ز زرقامه و اناربت بگوهر بر جوشم شان از اوه زورنه و ز بر جدیکی اکبیر کجا هر جمل بود سپدار دل شزوار و پنا روه کاروان یکی مرزوان بود خمر در پست بسر بر نهادند زین کلاه بدان نامور بارگاه آمدند</p>
<p>رسیدن رسول قیصر با نامه با به بیبا بدرگاه پسر</p>			
<p>جو دیدند ز سپارخ شاه را</p>	<p>بران کونه ارسته گاه را</p>	<p>نهادند همواره سر بر زمین</p>	<p>بر و بر می خوانند نه زمین</p>

بالبدین خانگی رخ بجاک
بزرگانش ادجای بر خاستند
ز خورشید بر رخ تابنده تر
مینا و کس روزنی کامتو
ابا هدیه و باز روم آمدیم
ز قیصر پذیرد مکر بار و سپهر
فرستاد حسن سینه با سونج
بغول که کرد مرد و سپهر
جهاندار بهرام بدرام شهر
ز قیصر بدر ما در شیر نام
بایران و پیران دست رس
کرانمایه است که کوه مورفی
ببین پاک ز او ان کند افین
عمه مروی و عمه راستی
ترا و او یزدان بیلکی ترا
بر و افین که در روز تخت
تو کوهی که یزدان شمار سپهر
نهادند بر دشمنان باز و سپهر
که چون او یکی شاه اند جهان
ز ترکان عمه پشته نارون
ز تازی و از هند و ایرانیان
ز هتیهال دیزک هم قند و حجاج
که شاهان ز تخم فریدون بند
بران کونه بودم که نشسته زان
یکی از زو خواهم از تخم ترا

همیکه بکسی و اور و او و پاک
بتر و یکت جای که پیش راستند
ز جان سخن کوی بایند تر
نشته بجز شمشیر نام تو
بدین نامبر و اربوم آمدیم
که با باز و چهره اوست نیز
به دگفت جنیدین مبارک
که گویند به او و او هم یادگیر
که ز دانش تاج و خرد و او بهر
که تابنده با و ابد و نام دگام
بشاهی مبادش انبار کس
همان بود و هوشنگ طوری
بزرگان ملک و بزرگان بن
مپنا و جانت در کاستی
کسی چون تو از پاک و در ترا
و لش چون تو از پاک تازی
وزان و بکران نام مروی هر
به اندیش ساز کس همچو کاو
نمود و نباشد ز تخم همان
بر سندی رخ گشت انجمن
ببسته پیش کمر بر میان
بزرگان با فر و او ز کفلیج
و کز کس از او و پیران بند
و کز سیره از آفتاب
که آن آرزو ترا و دست خوار

ز بر ویر کر افین بر تو باد
چنین گفت بر شاه را خانگی
مباد و جهان بی چشمت بر با
جهان بانی سر و افسر تو مباد
بر فیم با فیلسوفان بسم
بخندید زان بر مهر مروشا
جز او بر زین بفرمود شاه
چنین گفت کین نامه لود
جهاندار فرزند هر مروشا
ابا فر و با بر و سپهر و ز باد
عمیسه بدل شاد و روشن چون
بدر بر بدر بر بر بر
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار
بایران و نوران دهند و
فریدون جو ایران با بر ج
همی بی نیاری و نیک اختری
بهر پرور او و بخشند کج
ز حکام کسری نوشی روان
که از زلف دریا بر او رنی
ز دشمن بر سینه جندان جهان
روار و چنین ما مر حرر
عمه کتران شما بوده اند
بدین خویشی اکنون که من کنده ام
جهاندار پیدار فرخ کبا و
که کان مینما بکنج شمان

مباد می همیست شاه و شاد
که چون تو که بهشت بنور انگی
بر و مند با و اورا روز کار
بر و بوم بی بشکر تو مباد
بران تا نباشد کس از ما فرم
نهادند ز زین کوی زیر گاه
که آن نامه بر خوان به سپهر
سر افراز بر و یزدان بر
که ز سپای تاجت و ز سپاهی
عمه روز کار از نش نور و ز باد
عمیسه خرد و دولت جوان
مباد که این کوه آید بهر
نه چون تو با یوان چین بزرگار
همان روم با ترک جا و
ز روم و ز چین نام مروی هر
بزرگی و مروی و افون کوی
ازین خشم هر کز بند کس بر ج
که با و او و نش عمیسه جوان
بدان کونه و پوار پیدار
بر و افین از کمان و جهان
زار مینما تا در جهنت
بران بندگی بر کوا بوده اند
بزرگی به پیش بر آورده ام
مرا اندرین روز با رخ کش
جو پیند و ایند کفشار است

بر آمد بران سالبان دراز
بکستی بر کند آفرین
همان سازه و بازی که من
شود فرخ از جشن و آیین مادر
بدان کو اران بالی روی
نود کشور آسوده از حس
بدین خویشی ما جهان را گشت
جوان نامه قیصر آمد بدین
بسی آفرین خواند بر خانی
ببردند چیزی که با پست بود
بخواند و بند و شکار گشت

سز و کر فرستند پادشاه باز
که بی او مباد از زمان زمین
فرستم بفر دیک آن انجن
در خشت آن شود در جهان زمین
بر و بر فرادان به سازید روی
بهر کونه کینهها شمش
عمه کار پهلو و ده بدر گشت
جهان را بر بستند جهان سخن
به گرفت بس کن ز بگانی
بزد دیک آن مرد سپهر کرد
همی بود پادشاه یزدان پست

برین در و شهر بار جهان
بدان من چشم و بدیدم سال
بدر و بدیدم سبایان
عین دوه ما یک شنید
شود از زمان بر دل ماوست
زن و کوک و مپان موده
در و در جهان آفرین بر تو باد
از ان نامه شاه خرمستان
که انما به را جا که خستند
بسامد بدیدان گزین جلگاه
بدین کونه یکجا زد یک شاه

بخشاید از ما کمان و حمال
بنایش گنم روز و شب یک
مپنا چشم نوروی بدن
زهر در پرستیدن این روی
که از کبند دلا با بچا بپند
دل ما زهر کونه آزرده آید
همان آفرین زمین بر تو باد
بر و تازه شد روز کارستان
و و ابران چشم پر خند
وز انبس همی زد دیک شاه
بودند شادان دل و بنگاره

پایین نامه قیصر رو سپه از شاه چپرو

چو یکماه شد نامه با نخت
به دیک بند یزدان پاک
نخت آنکه کردی ستانم
بدر فرستم این نامور کج نو
ز بند و ز سقلاب و چون خرت
چو کار آمد پیش بار آمدی
که منر بنامد بغر زنده خویش
نوشته بجای بدر بودیم
و که هر کجستی ز پاکیزه دین
بما بر ز دین کن تنگ نیت
بهشتی یزدان نبوشانیم
در اندیشه دل کنجد خدای
که گوید که فرزند یزدان با او می

سخنهای با مغز و فرخ نیت
وز دیند اندر جهان تن پاک
به انتم و شا و گشتم بدان
تو آهم که چندین بود رخ نو
چنین از چند آمد آن بوم و بر
بهر دانی ننگسار آمد بر
بوم و بر و پاک فرزند خویش
همان از پدر پشتر بودیم
ز یک سو بری دوده و آفرین
بکستی بر از دین بونگ نیت
عمینه سوی داد و کوشانیم
بهستی عمو باشدت بهنما
بدان دار بر گشته بی جان

سر نامه گفت آفرین همان
گند آفرین بچند او محمد
بنام نمودی بنایش مرا
از ایر اجهاندار یزدان پاک
چو مردی چه نهش حرم زین
چنان شادوم اکنون پیوند نو
عمه مهران نیت بر کاشند
ز اجمان دارم اکنون کب شاه
عمه خواند بر ما بجان و بر
عمه داد و نیکی و شمرت مهر
ندانمش انبار و بپوندت
کسی را که خوانی همی سو کوار
چو فرزند رفت سلاسی بد

بدان باد کو پاک دار و نهان
گزین کونه بر پامی دار و سپهر
سخن گفتن نامور کج نو
بر او و بوم ترا از سماک
یزدوان شمار اسد آفرین
برین برهنر پاک فرزند نور
مرا در جهان خوار بکند گشتند
بدر بنده آزرده و نیک خواه
سخنهای شایسته و بلند بر
نکه کردن اندر شمار سپهر
کرد و نهان و نخواست
که کردند پیغمبرش را بهار
تواند و ان خوب بود و محور

هر آن دین که باشد بخوبی پناه
همان داری بسی سر زدی بچ
بموبدیم آن مد که ز سانشما
بسندیدم آن بهای تو نیز
ز روم و ز ایراندیشم
تخت اندر آید ز سلم بزرگ
سخنما که بشنیدی از دست
بارم شادست هر ذرخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
تختین صد و شست بند اوسی
هر آن هر کی را بهما صد هزار
و کج خج صد در خوشاب بود
ز هندی و حبیبی در بد سر
فرسند و صد شتر و ارباب
هم آن خامه و تخت و ارباب
بخشید رفیل سو فغان دم
عده همتان خوانند آفرین

کنون درستان کهن بگویم
همی نوکنم نامه زین نشان
نه پند کسی نامه پارسی
چنین شیر یاری و بخشنده
حد برود بد کوی در کارمن
بکجش من ایدر شوم شادمان
که جاوید باد و فروختی
چنین گفت داننده دهقان

بدان دین تا چشم در ده نهای
که بشه فریدون نهادن
گر از بهر مریم سگو باشم
کجا رنج باشد زهر کونه
شب تیره اندیشه شد پشام
ز اسکنه کینه در پر کرک
چنان دان که او تازه کرد
بدین خرد این نو آیین درخت
عمیداشت خرد بر زین نگاه
که بندارسی خواندش باری
درم بود بر رفتن بخت بر باد
که هر دانه فطره آب بود
ز مصری و از جامه پهلوی
ز ایران بر قیصر نامه ار
ز پوشیدنی ما که بر دیم نام
ز دینار و هر کونه از پیش دم

سخنهای شیرین و خسر و کینم
کجا یاد کار است از آن سر
نشسته با بیات صد بار
بکیتی ز شاهان خوشنده
نه شد بر شاه با زارمن
کرد و در باد ابد بدکان

که دانش بود در او سنگ
زهر سو و نخی بیاید بشید

ز قیصر جو پهلوه آید سخن
ز ایران جو خوبی فرستم بدم
و گر آرزو هر چه آید بخواه
بشیر و می بخشیدم آن دود
بترسم که شیر دی کرد بلند
ز کین نو آیین و کین کین
بدین میجا بکوشد همی
عمینه جهاندار یار تو باد
کشدند از انبوس در کج باز
بگو هر یکا کنده هر یکت جو سنگ
ز دپای چینی صد جل ترا
بسنده مردم کاروان
ز جبر که خبند زهر کسوی
یکی خلوت افکنند بر خایکی
چنین هم شتر و اربابا کرد
برفتند شادان از آن زمان

گسشته این نامه پستان
بودت و شش بار پورن
اگر باز جویی از و نیست
بگرداند زین دستا نگاه
جو سالار شاه این سخنهای
وز انبوس کند باد بخت بر باد

زهر سو و نخی بیاید بشید

آفت ز درستان

رفیق خسر و دیدن شیرین بتجیه نگار

بخند و بران نامه نو و کین
بخند بر ماعه مرز و بوم
شمارا سوی ماننا دست راه
بی افکندم او را یکی بار کج
بروم و با بران ساند کردند
مگر در جهان تازه کرد سخن
سخنهای ما کم نبوشد همی
سراست را ندر کنار تو باد
کجا کرد و کرد او بر روز و روز
نهادند بر هر یکی مهر تنگ
از وجد ز لرزفت گوهر نگار
صد و شست با قوت چون باران
که چون مان بند در جهان دگر
فردن تر ز خویشی و پیکانی
از آن یکشته بار و تیار کرد
بتر و یک قیصر ز ایران بروم

بران برهنه شهر یار ز زمین
ز کفار و کرداران رستان
سخنهای شایسته غم کار
حمانا که باشد کم از پنج صد
ز بد کوی بخت بد آید گناه
بخوانند نه پند نالیله
مگر خشم من ایدر پارس
ز خورشید نابنده بر بخت او
غم و شادمانی بیاید بشید

جوانان داننده و با کج
و را بر زمین دوست و دشمن
بدانکه که شد در جهان شهر با
جو خسر و بهر خست جندی بهر
تجان کوی زرین و سیمین
یکی نیمه اندر آتش بدی
ازان تختها جند زین بدی
جه زو ایستاده چه مانده پای
هر ان کوهی کشت به باخوار
بسی سرخ کوه کوش بر بها
دوخت از برخت سرمایه بود
عمین تخت را نام خواند می خورد
ازان تا بدان تخت بودی جهاد
سواران ناباک دوز نبرد
جو برخت بر دزه بودی نشست
بگو هر همه رسیان بافت
بد و کرده پیدایشان سپهر
بر و بافته تاج شاهنشهرمان
هم از بهفت کشور بدر بر نشان
سه سال تو هر من فرودین
بکس تو دوز نوان جامه را
عمی افربن خواند سرکش نبود
عمی هر زمان شاه بر نیکو گشت
بد و کوفت هر کس که شاه جهان

کنیم ندبی از ما این شهر
بد و بر چو روشن چهارمین
ز شیرین جدا بود و بیکر و ز کار
شب فرو زگر بان می تو
بر آتش می پستی جامه دار
و کربش کردان کوشن می
جه مایه از و کوه هر اگین بدی
نمید می کشم هر اختر کرای
کمانش بهفتا و دینار بود
نداشت کس ماند بی منتها
ز کوه هر سرمایه بر مایه بود
که هر کز بنودی برو باد و کرد
عمه مایه زرین و کوه هر نکار
شد ندی بر ان کس بند لاجورد
خردمند بودی و مهر پرست
ز بر نشتر ز بر و نمانده
جو بهرام و کیوان چون ماه مهر
جهان جامه هر کز بند در نهان
زوهقان و زرم کردن کشان
پامه بدر کاه سالار چن
ز شادی جدا کرد و خج و کامه را
شهنشاه را داد جندان درود
جوشد سال شاه پیش بر پرست
کز بدت رشک می از جهان

جو پر ویر ماباک بود و جوان
بشدش نبود حی بنزد جهان
بگرد جهان بر بی آرام بود
جهان بد که بچند پرویز شاه
بمشغال از ان هر یکی به صد
شمار ستاره ده و دود
شمارش ندانت کردن کسی
ز شب نیز دیدی که جندی گشت
بسی نیز بگشت بر مقصد
که روشن شد می در تیر چهر
کسین تخت را نام بر پیش سار
بر و هر که دیدش دلسوز بود
هر انکس که دوهقان بد و زیر
بیر و زه بر جای دستور بود
یکی جامه افکنده بد زلفت
جو رفتی بد توری رهنمای
ز کیوان پرویز کردنده ماه
بد و بر نشان بر جهل بنش شاه
بچن در یکی مرد بد بی بهال
پیردان کبی فرشت تو بد شاه
بران جامه بر مجلس ار استند
بزرگان بران کوه نشاند
کسی را بند بر درش کار به
که کربانوا و را برابر کنند

بدر زنده بود و جوان بهمان
ز خوبان جز دست از جهان
که کارش همه رزم بهرام بود
عمی آرزو کرد و خج بر کاه
کز آتش شد می سرخ همچون
همان ماه تابان بر جی که
اگر چه بود پیش دانش سپه
بهر از بر خاک جندی گشت
عمی کرد ازین کوه از نیکو بد
جونا مید خشان بدی بر به
سر پیش بودی بر و بر نکار
سد یکسر بر سر زهر فیه بود
و را پیش سر بود جای نشست
که از که خدایش بد و جور بود
برش بود بالامی چناه پست
کر یافتی پیش بر و بر جای
به پدار کرده و هر دو شکاه
به پدار کرده مرد تاج و کاه
عمی بافت ان جامه را
گر انما به کان برکش و ندره
نوازنده رود می خواستند
که فرشت بزرگس عمی خواندند
زور کاه اکاه شد بار به
ترا بر سر سرکش افش کنند

آدن بار به بدر کاه شاه خرد

جوشنیدم و ان بخت بد است از
جوشنیدم کش و کش تیر کشت
بد و کوفت را منگوری برد
ز کشتن جوشنید در بان شاه
ندادی و را بار سالار با
یکی باغبان بود و رفتی نام
سبک بار بد نزد یک مرد رفتی شد
کنون از زود خواهم از تویی
که تا چون بود شاه جوشنید
بشد تا بجای که خسرو شد
بر آن سر و شد بر بط اندر
بد آنکه که خورشید بر کشت
یکی گفت درستان زود برد
مانند یک مجلس اندر گفت
فراوان بخت و بار آمد
که کرد و کل و سر در آتش
زنده و در کون پارس بود
جوان دیشی گفت خسرو شنید
بخت بسیار هر سوی باغ
شهنشاه بر جام دیگر بخواب
همان سبز در سبز کرده کون
که بود اندران جامه بکین بند
و دیو بودی تکلفی سرود
و همان و برش ز کوه کهنم
جوشنیدم شکر آواز اوی

اگر چه نبودش بجز می نیاز
بزخم سر و داندرون خیره کشت
که از من بسال و هنر بر ترا
بفرمان او سگت بست راه
نه نیرش بی می مردمی آوا
شد از دیدن بار بشاد کام
همان وز با مرد هم تویی شد
که آن نزد تو هست سخت اندکی
به پنجم نهفت یکی روی شاه
بهاران نشستن که نوشتی
نمانی همی بود از پیش پاد
همی بود بر کشت بند لا جورد
کران خیره شد مرد پنداشت
همی هر کسی را می دیگر گرفت
نزدیک خسرو فراز آمدند
که جاوید بادا سر و افروش
بر آورد ناگاه دیگر سرود
باد از او جام می در کشید
بیر و نذر بر درختان جاغ
بر آواز آن سر بر آوردت
بدین کوشه سازید مکر و فون
بکدم می روشن اندر کشید
همان ساخت کرده آوا
خوشتر بد و اور خردون بر کنش که مانع بود بان بار بد
همان خوب کفار و مسلمانان

ز کوشش شد تا بدرگاه شاه
بباید بدرگاه سالار بار
نیاید که در پیش خسرو شود
جوشنی نیز و یک او بارید
جوشنید تو مید از ان نگاه
بدان باغ رفتی بدر شاه
چنین باغبان بار بد
جو آید برین باغ شاه جهان
تعمه جامه را بار بد سبز کرد
یکی سر و بد سبز بر کش کن
جهاندار بست ز کوه کشتید
زنده بر آن سر و برد
سرودی با و از خوشنید
بدان نامداران فرمان شاه
جهان دیده انگاه اندر گرفت
بیاورد جامی و گرمی کسار
که بکار کردش همی خوانند
بفرمود کین بجای آورید
ندید چندی سیری خراز پند
بر آمد در باره آواز رود
جوشنید بر دیز تک با می خاست
چنین گفت کین گرفت بیکی
بجوید در باغ تا این کجاست
فرود آمد از شخ و سهی

همیکه در آشکر از انگاه
درم کرد و دینار چند می نیاز
که ما کند کشتیم و او نشود
همش بار بد بود هم کار بد
ابا بر بط آمد سوی غشاه
دو هفته بیودی بر این نگاه
که کوی تویی جان من کلبه
مر راه ده تا به پنجم نمان
همان بر بط و رود سگت
بد و حال چون بر نگاه بشن
بلور از می سرخ بد نماید
همان ساخته پهلوانی سرود
که گفتن خوانی تو دادا فرین
که جویند سر تا سر این نگاه
که از رخ شاه این نگاه گفت
جواز خوب رخ بستان شهریار
چنین نام از آواز او رانند
تعمه باغ بسیار سپای آورید
خرامان بر پر کل اندر نذر
همان ساخته کرد بانگ سرود
یکی جامه گلشن آرای کشت
ز منگ و ز غنچه سرشته بد
تعمه باغ گلشن جب و دست
برین رود سازش منت کهنم
همی رفت بارش و فر همی

چنین گفت شاه یکی بنده ام
بیدار اوست و شد شهریار
جرا و ور کردی تو او را زین
بران کوز تا سر سوی خاک کرد
سر آمد کنون روز بر بارید
بسی کمتر و کمتر از من گذشت
جو این نامور نامه آمد بین
هر آنکس که دارد پیش در این
کنون از مداین سخن نو کنیم
و خرد و فرستاد که با مردم
وز ایشان هر آنکس که است
وز ایشان دلاور کردند
گر انما یه رومی که بدهند
یکی جای خواهم که فرزند من
منند پس بید رفت ایوان شاه
رسن می کنج شمشاد برد
جو فرمانش رو بود و زود
جو هنگامه زخم ایوان بود
بد و گفت خرد که چندین زبان
نومود تا سی هزارش دم
جو بش نید خرد که فرغان کجاست
نومود تا کار او بس کردید
که کیر و بران زخم ایوان است
به چهار کی دست از ان بازو
همی هست نهادن تا سال

با و از تو در جهان ننده ام
سان گلستان کاه بهار
در بیخ آمدت روزان چمن
و پایش پر از در خوشاب کرد
مباد که پند نرسد بارید
نخواهم من از خواب بیدار
ز من رومی کشور شود بر سخن
عادت فرمودن سر و دست کردن کار بیکران
سخنهای ایوان سر و کنیم
بهند و بچین و با باد بوم
ز خشت و بچ بر دوش با بود
از ازی دور می بی با بر
بگفتار بگشت از باری
همان تا دو صد سال بپوشان
پموده با خاک ایوان شاه
با مهر کجور او را سپرد
بگیرم برین کار کردش تا
بمندی ایوان جو کیوان بود
جرا خواهی از من تو ای بدکار
بدادند تا و نباشد درم
بگویند چشم فرغان کجاست
کج خشت و سنگ کرد آورید
کرد و بشکند کم کند تا بک
عمه کوش دل سوی اهورا
ندیدند کار گیری بی حال

که بود اندران یکدل و کینه
بسر کن چنین گفت کای و هنر
بر آواز اوست و مان کشید
بید با ربه شاه مشکرا
جهان بر همان و کمان کند
هر آنکه که شد بال برتوش
از اینس بهم که من زنده ام
چنین گفت روشن فی باری
برفتند کارگران بهر آ
جه صدمه درون شد اندر میان
بر خرد آمد همانندیده مرد
بد و گفت شاه این زمین بند
نشیند بد و در کرد و حرا
جو بالای ان تاب داده پین
وز اینس سپید ایوان شاه
بهر روز تا کار بنسندم
بدان کار خستمت بنامید
بناید که داری تو این دنیا
بدانت کار بیکر است کوی
چنین گفت کاز که دانش بود
بگفتند هر کس که دیوار د
شب آمد همان کار کن نامدار
کز ان سخن کار بیکر است
بسی یاد کردند از ان کار چو

بسر بگفت آنچه بود از زین
نخون حنطی بار بد چون
همان جام یا قوت بر سر شد
یکی نامداری بیدار که آن
خردمند مردم جسم بران خود
نه نیکو بود مردم بهر سخن
که تخم سخن من پر کند ام
بس از مرگ بر من کند آید
که بگدشت با کام دل جبار
ز هر کشوری آنکه بد نامد از
زاهو از او ان و از رویا
بد و کار زخم نیاید کرد
سخن هر چه گفتند که بد
ز باران و از برت و از افتا
چمود در پیش آن انجمن
که دیوان و ایوان بر آمد بهار
وز کار بیکران کاه بگزیندم
هر انبر رنجی بیاید نرود
بازرم نورت نیامد نیاز
که عیب او مردم و دانایر
چنان شد که انبش کس او را ندید
جرا پیش ما در نرودنی نمود
چنان شد که انبش بگردان
مانند از جهان شسته بی برسی
بسال جبارم بدید اوست

یکی مرد پدار بافت سرب
بکوناه بود اندرین لورست
بگویم بدان کار که روزیم
همی بر دو انای روحی رسن
رسن باز بر دند نزدیک شاه
نه دیوار ماند می خلاق و شکاک
رها کرد هر کس بزندان بید
دران کارش روز کار و در
مرد را بسی با او فرین
کس اندر جهان زخم جوان ندید
فروشته ز دوش ز بچهر زرد
بنور و ز چون برت سستی بخت
بزر جهان جامی بازار بیان
فرو تر بریده بسی دست پای
که امی ز بر دستن شاه جهان
ز بخت کیان دور بر شکر پید
وزان که گنه کار و سر بچکان
هر آنکس که در ویش بودی شهر
بر از بیم بودی گنه کار اوی
که امی برهنر نامور کشتن
هر آنکس که او راه دارد نگاه
کنون از بزرگی خسر و غن
سزد که بگویم یکی داستان
بناشد که کس تاخ با نسی بد
یکی اندر اید و کس بگذرد

بخش و رسانید از واکسی
چو کشتی ز پیش آمد او شست
میورش بجای ارم امر زخم
عنان مرد و رانیر با خویش تن
بگفت آنکه با او نیاید بده
نه من ماندمی بر دوش ریار
بد اندیش اگر بی گردان پی
بگردان شاه را به نیاز
درم داد و دینار کرد او
نه از نامور کار و انان شنید
بهر مهره درفش نده کمر
بتر دیک اف مو بد نیک بخت
ببار استندی همه کار بیان
بسی کشته افکنده بر در سر ای
بمیش پدیره دل و بد نمان
هر آنکس که کمتر بود بستم پید
نماند کسی نیز در بند شاه
که او را نبودی ز نور و زهر
شدی مرد خمنت پید بود
ز سستی چه جوید چندیش
کس در نگاه آتش نشاه
بمغفیم و نش تازه روز کن
که باشد خود مندم و دستا
که او پای زهرش فرغ و نشت
زمانی بمنزل جمال باخرد

هما گاه روحی بسیار جود
چون گفت روحی که کر شهر یار
فرستاد و فرستاد از بولان
بهمو و بالای کار و برس
بد نهست خمر که او زان گفت
مرا در ایکی بده و دینار د
چون گفت روحی که کر زخم کاه
مرا در ایکی بده و دینار داد
چون گفت سال اندیران بجای
یکی حلقه زین بدی بخت
چو رفتی شنشاه بر بخت علاج
فرو تر ز مو بد همانز ابدی
فرو مایه تر جای در ویش بود
از ایوان از انبش خوش آمدی
هر آنکس که او سوی بالاسگاه
وز انبش تن کشتن کار ابراه
بزند انیان حامه واده می تن
بدرگاه ایوانش نشاندی
منادی گری دیگر اندر سراسی
نه پسند تا از شمان کبرست
و کس هر که نازد بچیز کس
بر انان بزرگی کس اندر جهان
هر آنکس که او فرستد شاه
سراسی بچخت برای ورد
چو خبر رسید او را طبل رحیل

بدر شاه گفت ای که کار کرد
فرستد مرا بایه اسناد
که انما به اسناد و بانگواه
کم آورد کار از برش سرش
کسی استی رانیر و نعت
برند انبار سر چهر بسیار
بر آورد روحی بر سراسی شهر یار
ببسند ایشان خیر بسیار
ببسنده مردم پاک را می
از ان حسیخ کار اندر ایکی
بیا و بختندی بز بچهر نایج
بزرگان در روزی دها ز ابد
بجا خورش از گوشش خوش بود
که او از دلها بچوش آمدی
کنند کرد و اندیشه او است
کزین بگذری کرد با بد نگاه
سراسی و دینار و هر کوه چهر
در حما و کچی بر افشاند
بر فخی که باز کشتن بجای
که بر جان بر سخته ناید کبرست
بوجوشم ماسوی آنکس رسن
ندارد بسیار از کمان و دهان
از کشتن دامن بیاید فشان
تو کردی کس دیگر از ندنو
بجاک اندر اید سر مور و بل

زبر ویر چون دستاں گشت
کز آن پشته نشومی در جهان
عمی باز بردند نزد پادشاه
ز دنیا رنجش گزانه بود
همه بر گزیدند جهان او را
وگر کج باز او رخش خوانند
وگر نامور کج افراسیاب
وگر کج گز در خوشاب بود
وگر آنکه بدست دور و دور
ز ریشکران هر گز بارید
وگر پیل بدو هزار و دود
وگر آب جگنی ده و دو هزار
که هرگز گس اندر جهان آن بد
توبی رنجی از کارها بر گزین
اگر تخت بانی و گرتاج و کج
زبر ویر چون دستاں گشت
جهاندار هم دستاں گشت

زمن نشومی یاد باید گرفت
اگر چند برسی زوانا همان
بخشنده روز و شبان سپاه
چو خورشید در زمانه نبود
چو خورشید روشن به جان
شمارش بگردند در ماندند
که کس را نبود آن بخشکی و
که بالاش ماک نیز بر تاب بود
که گویند ریشکران سترک
که هرگز بگشتش بازار به
که گفتی از آن بر زمین جامی
دو صد بار کی کان بند در شام
نه از پسر کار دانا شنید
جو خواهی که بانی بداد افین
وگر چند پوینده باشی برنج
زمن نشومی یاد باید گرفت

که چونان نزار اوری دوستگاه
ز نوران و از چین داز مند و
غلام دپر سنده از هر در
ز شا هین ز بازو بر عفتاب
تختین که بنهاد کج عروس
وگر آنکه ناشی عمی نشومی
وگر کج کش خوانند سوخته
که خضر آنها دند ناشی ردان
بسی سرخ و گوهر بر و بافته
بمشکوی زرین ده و دو هزار
فغان چینی دپیل در سپاه
ده و دو هزار استر با گش
جنوبی بدست کی پیش کار
که نیک بد اندر جهان بگذرد
سراجام جایتو خاکت و
بدان نامور تخت جامی همی

بزرگی و اورنگ و فرسپا
زهر کشوری کان بد آباد بوم
ز در و زیاقوت هر گوهر
ز شیر و پیک و ننگ اندر
زمین ز بر طاس و ز روم
تو کو بی همه در پسر
کز آن کج بد کشور افتد
همان کاروان نامور بخردان
بر اندرون ریشها تافته
کنیزک بگردار خورم بهار
که بر زین زرین بدی سال دماه
عماری که از شصده و شصت
تبه شد تو بتجار گیتی مدار
زمانه دم مایمی شمشیر
بجز تخم سبکی بنا بد گشت
بزرگی و دپیلیم شمشیری

زوال و مملکت خرد و بر گشتن امر او ملک و تخت نشین بر نام نریز
ببیدادی همه آن گشت
عمی این بران دان بهن بزرگی
یکی دیوسر بود پدا و شوم
بتر و یک خرد و کرامی بدی
مکز از دسرخ که بود ست
بقبصر در اینز بد کامه کرد
فراز آور بد از در مرز گاه
که گفت باقبصر ز مساز

بیاد فرخ زاد از رکاف
بغویر شدن افرینها پیش
جوشد شاه باد بسا و کر
نیارست رفتن کسی نزد شاه
یکی گشت با سال خورده گزار
بد و کوفت بر خیزد ابران کیم
جوا گاه شد زان سخن شهر با
شاه نشینت با حتمرا

درم روی و باز بر دستاں
که چون کرک پدا و گشت
از ایران تخت او به بجد سر
نه همتر نه کمتر نه از یک خواه
کشور بکشور بهوست راز
تختین است از کار دنوار کیم
عمید است آن کار دنور خوار
هر اکس که نامه دست سوکار

ز پر ویز نرسان بدان بنفشان
از اندیشه پاک دل رنجهت
که از نوبس بدم این کار کرد
جو این نامه آرنده نزدیک تو
جو این دو میوزان می باشد
زور که یکی جاره کر برگزید
نمان رو که نزدن سپند
بهر سزاکر کجایی بکوی
تو این نامه بر بند بسوی راست
بیامد جو نزدیک قیصر رسید
بد و کف قیصر که خسر و کجاست
بجویند گفتند این بلاجوی را
بس نگاه قیصر سری ز کجاست
بد و کف کاینست کین کرا
مرا خوست اکنند در دام او
جو آگاهی آمد بسوی کراز
یکی نامه نوشت با باد و دم
شهنشاه دانند که من کرم
فرستاد نازان بنزد کراز
کزان نامه بن کج دادند
بایران خواهی رسید بیکانه
کریں در بس بر و آرزو
ترا چند خواهم بدین بارگاه
برای و بدل آریه باقیصر اند
جو آن نامه آمد بنزد کراز

زورگاه او عم ز کردن کشان
فردان هر گونه جاره جت
سنو دم ترا پیش مردان
بر اندیشه کن ای بار یک تو
شود سخن را قیصر تبار
سخن کوی و دانا جهان چون
بره بر سخن برسد از تو بسی
بگویش که من کمتر جاره جت
کراید و نیک ستان از زور و
کمی مرد بطریق او را بدید
ببایدت گفتن سخن راه راست
بد اندیش هر کام بد کوی را
که آن پهلوانی بخواند دست
دلبر آدم من بدش فراز
که تاریک باد اسر انجام او
که آن نامور شد بسوی نرم
که قیصر جگر در بر من رسم
دلش کرد و از من بر آرزو
کزان آیزدت کرده بدنی
نیامدم از تو ای بد نژاد
نه قیصر نژادی نه فرزانه
سخن کوی دانا فرستاد
عمی دورمانی ز آیین راه
نهانی بر اندیشه دیگر اند
بر اندیشه شد کمتر جاره سا

بد انکس بسی خواند و او جسته
جو اندیش روشن آمد فراز
ز کردار با بر فرود می فریب
عمی باش تا من کجستم ز جای
بایران در ادست کیم آوریم
بد و کف کین نامه اندر زمان
بکیم در آرزو قیصر بر برد
بهم بودم این رنج راه در آ
برون آمد آرش خسرو نوند
سوی قیصر سخن بر دهم بر کرد
از و خیره شد مهر جاره جوی
بگشتند و آن نامه از کوی او
جو آن نامه بر خواند مرد و سپهر
شهنشاه با مرد سپهر
وز انجا یک شکر اندر کشید
دلش گشت پر در و جاره زور
از ایران جرابا گشتی بکوی
جو قیصر نیک کرد و آن نامه بدید
که ویران سپهر نایب و گاه
مرا خوستی تا بجز و و سپهر
بقیصر بسوی کرد پوزش کراز
یکی نامه نوشت بسوی کراز
کنون این سپاهی که نزد تو
بر ما خست آنگه پیچیده اند
ز ایران و نیزان ده و دوازده

عمیدت ان نامه شاه پست
یکی نامه نوشت بسوی کراز
سر قیصر آورد می اندر نشیب
نوبت کز خویش کمرار پای
عمه و مپانرا اسیر آوریم
همی بر کردار کار آگمان
جو بر دست بسالار لشکر برد
یکی نامه دارم بسوی کراز
بباز و بران نامه را کرد بند
دورخ زرد و بله ماشده لاجورد
ز پیشش با پنج درم کرد روی
گشت دانند و انا بد و جاره جوی
رخ نامور شد بگرد آسیر
کس از پیش چنگش نماند نما
شد آن آرزو بر پیشش نماند
سواری کردید از دیوان
مرا کرد می اندر جهان جاره جوی
ز لشکر گرانمایه برگزید
باتش بسوزی سپاه مرا
که هرگز مبادت همی و بهی
بکوشش نیامد بدش فراز
بکوشش نیامد بدش فراز
بهر سال ماه او مرد تواند
عمه سر کشتی را بسجده اند
کزین کرد از ان نامداران

بدیشان چنگفت آنکه کر از
باش بد بچند ازین در آب
شبه رفت تا جریه اردو شیر
جو آگاه شد خردار کارشان
چنین بود پیغام نزد سپاه
که بود آنکه از راه بزدانست
کس آن را ز پیدایا بست
پایه نهانی نیز و یک سال
میان چون شنبه نداد از او
بر شاه شد زاد فرخ جو کرد
که بود گفتش قیصر شوم بخت
فرستید بکبر بدین بارگاه
شد زاد فرخ زبان برکش
شمار اجرات رسن باید ز شاه
هر آنکس که بشنید از او سخن
شد زاد فرخ بجز و بخت
بدست خرد که آنگز کوی
بر بر همی بود با هر کسی
همی راند با هر کسی و سنان
بر زاد فرخ یکی سپهر بود
کنون با یکی شهر باری بدید
که کرد باید بستند او را
جو شیر و می سپهر مهر بر
که بر خاست کرد سپاه خوار
رسیدند بس یک بد بگر خوار

کران شب کس کار کرد و دراز
کمید یک بر بر فن ستاب
رفت آنکه بود در بنا و سپهر
بود از زومند و بدارشان
که از پیش بود می مر اینک خواه
ز رای و ز فرمان با بر گشت
رفتند با در و در خار زرد
بر افروخت جهانهای تاریک
بدست هم متری راز او
سخنهای ایشان همه با کرد
بکنج و سپهر و بناج و بخت
کسی را که بودت از پس کناه
بگفت ز ناخوب یاد
بگیتی پر کننده از در سپاه
بدست کان بخت نشد کن
که لشکر همه با گشت بخت
همی آب خون اندر اردوی
همی کرد آن آزمایش پس
شدند اندران کار محمد تان
که در کار با کردن از بر بود
ببازی فزون نین نیامد
که دست و بی شرم و با کوفت
بزدان بود کس نباید کرد
همه کارها را گرفتند خوار
سخن رفت چند اشکار او را

از اینچا سوی مرز ایران روید
جو هم بشت با نهد با هم روان
بفرمود تا زانوش رخ رفت
گشتند لشکر بران رو و با
جراره وادی که قیصر ز روم
جو پیغام سر و شنیدان سپاه
همه یکی بد بدل با کرد از
مترت گفت ای بزرگان سپاه
همان کمر از جای برخاستند
بدو گفت رو پیش ایشان کوی
که نزدیک ما او کنه کار شد
و کرد همه وار و نسید و جاه
کزین سان سپاهی دلیر و جوان
بدستام لبها کنانید باز
همه کمر از جای برخاستند
مر ابرم جانت اگر ز پیر شاه
ز بیم برادرش چه می گفت
همی ساخت همواره تا آن سپاه
که شایه و کرد زشت بخت
چنین گفت باز او فرخ که شاه
که این بوم اباد و بران شود
ورش و بخت باید نشاند
همی رای ز وزیر نشان هر کسی
بدره شدش زاد فرخ بر راه
عنان زاد فرخ زبان بر شد

بفرود پاشه و لیر ان روید
یکی کوه بر کندن از هم توان
بفرود یک ان لشکر شایه
بدان تا جبه فرمان بد شهر بار
پا و روشکر بدین مرز بود
شد از بیم حشر ایشان تبا
همی بشت از اشته با دراز
ندید از شما آتش کارا کنه
بر ان هم نشان با رخ آید
که اندر شما کیت از ابروی
ز تاج و ز اور یک بر است
ز لشکر هر آنکس که کم کرد و راه
نه بینم کس اندر میان ناتوان
چه بر من چه بر شاه کردن
بدستام لبها بسیار استند
فرستید پیغام نزد سپاه
همی داشت ان راستی بخت
به بجهد یک یک ز فرمان شاه
کزین دور شد فرو این دست
همی از تو بپند کناه سپاه
از اندوه ایران جوهر ان شود
بر ان تاج و بنار با پند
برین روز شب بر نیاندی
فراوان فرستند با او سپاه
بدیهای حشر و همه کرد یاد

همیکرد و شکری بودی در آن
گر با سپاه اندر ایم بجنگ
جو روز جهان مرد کرد و پناه
بختناش چون زاد فرخ شنید
بیاویم بی باک شیردی را
ابش بر نهاد از موده بخوار
که این بخت بر دین لرزه بر آید
بگفت این دوازده جای بر کرد
برشکر نامور کشته شد
بزند آن تنگ اندر آمد نخواست
ببخت شیردی کان هر فرزند
به دو کفایت گریان که خسرو بگفت
اگر تو بدین کار همه استان
که شاه بند هر یک بشا نشینی
مان زاد فرخ بدرگاه بر
جو بر مرده شد جاد و افتاب
برفتند کسیر سوی بارگاه
نعمه با سبب نامان بنام قباد
جوشب جادو قیر کون کرد و نو
کانوشه زیاده از بزرگان قباد
جو آواز آن با سبب نامان شنید
از آواز او شاه بدارند
چنین گفت شیرین که بکشای کوش
چنین ناکند شسته سپاس
باو از شیردی کفتم می

همیکرد و خواهند شاهی پهای
کنم بر بیان جهان جای تنگ
مباد که بند کسی تاج و گاه
مرا در از ایرانبان بر کرزید
جوان و دلیر و جهانبجوی را
همی دارد آن سنگ از ابرار
نماند با بران یکی پهلوان
همی تاخت رسان از کسب
سپهبد جنگ اندر کشته شد
بدان جاره با جامه کارزار
به که بزند آن سرانند فرزند
رها کردن من چه کار شگفت
بناشستی تو کم گیر از این استان
بر نیسان بود شاه و تخت می
همی بود و کس را ندادی گذر
همی ساخت هر مهری جامی خوا
بدان جامی شادی و آرام شاه
همی کرد و باید هر باش باو

سپهبد جن داد با سنج بدو
گرامی بدین سربار جوان
بزند آن زمان ننگ که پدید آمد
به دو کفایت کانون نماند آن شویم
سپهبد کعبان زندان اوست
چنین گفت بازاد فرخ بخوار
مگردار باید با بند و جاه
سماه اندر آور و دیگر جنگ
بر آگند هشتاد کفایت یار
بشردی کرد کفش آواز داد
جو روحی بخوار فروزان مید
چنین گفت باشا راده نخواست
یکی کم بود شاه پادشاهان زود
فردماند شیردی گریان بجای
که که سندی زان سخن باز
بنوم و تا با سبب نامان شهر
به پیشان چنین گفت کار خورشید
چنین یافت با سنج که چون کفتم

باب شاهی شیردی بر حشر و دین پست او بر تخت

ز هر کشوری نام او باو باد
غمی گشت و شادان و دلش بر مید
دلش زان سخن بر آزار شد
سخن گفتن با سبب نامان نبوش
بیا بد ز کفار است شناس
و در نامش اندر نعمتم همی

شب تیره شاه جهان خفته بود
بر دو کفایت شاه شاه بدن
بشیرین چنین گفت کای ماه رجا
جو خسرو بر آگنده او شنید
که این بد چنین چون زما در براد
در نام شیردی بدشکار

که من ستم جامه گفت و گوی
بند و کنار تک و هم پهلوان
به بیدار کرد بندگان شادند
بند و یک ام مستندان شویم
کرد و انشی بیشتر مغرود پست
که کار سپهبد کرد فریم خوار
نماند با بران کسی زین سپاه
سپهبد بدیره شدش بی در
سید کشت روز و ننگ کشت کار
سبک بخش نامور باز داد
از اند و چند آن سخن بطر کید
که کرد روحی کام شیران نخواست
بر او بر ماند ترا با توده
از آن خانه تنگ بجزار و پا
بدرگاه او بود یک برده دار
هر آنکس که از حشری داشت بهر
و در کونه تر کرد و باید که دوش
نعمه نام او را بد آیین کنم
ز شهم و ز بار بر رخاست غم
که شیرین لبانش بر خفته بود
بدین استانی سبب پادشاهان
چه داری پادشاه برین گفت گوی
بجز ساره شد چون کل شنید
نمانی و رانام کرد دم قباد
قبادش همی خواند این پیشکار

شب تیره باید شدن بوچین
از آن خورش آسمان تیره بود
چنین گفت شیرین که آمد زمان
جو روشن شود و نمس چاره جوی
عنان ترکش و تیر و زین سپهر
بیان بزرگ انداز بس درخت
نشست از بر ز کس و ز غفلان
یکایک بکشند کرد ساری
عمه باز کشند دیده بر آب
جو بگشت نمی ز روز دراز
پر سنده را کف خرنبد فر
چنین گفت با باغبان شهریار
مران گوهر انرا در می نه ار
بد و مان بنا گفت کین باها
جو داننده آن مهر بار با بدید
بر زانوسرخ شدنان هم
شیروی بنو چو بدندان که
کنوینی هم اکنون میرم سرت
ببالا جو سرد و برخ چون بهار
فروشته از شاخ ز زرین سپهر
ز بازار زمان او رونان چرخش
زورگاه فرستند سید سوار
جو روی شنشاه دیده آن پناه
که مابند کانیم و او سر دست
شد را و فرخ نیز و یک شاه

و کرسوی ماچین و مکران زمین
نخنها او با سما چن سپره بود
بر افنون ماخیره شد بدکان
نهد بی گمان سوی این کاخ رود
یکی بنده کرد با خاشخسر
بند شاه را بر جین جانت
یکی تیغ در زیر زانو کران
نمی بد ز شاه ان نیز او رجا
گرفته ز کار زمانه شتاب
بنان آمدان باو شار انبار
که شاخی میر زمین کرامی که
که این مهر با تا که آید بکار
درم بد کسی را که بودی بکار
ندارم نیامت کردن با
بد و گفت کین که آرد خرید
ابا گوهر و زرو با کار کرد
بریده یکی شاخ ز زرین که
عماز که باشد ز بد کو بهت
بهر جیب زماننده شهر بار
یکی بنده بر پیش او با که
هم اکنون بر فتم جو باد از پیش
جو باد و مان مالب چو پاره
عمه باز کشند کسر ز راه
بر ان شاه روز بد اکنون تو
زورگاه او برد و چند می پناه

بر ایشان بر افنون بکریم راه
شب تیره افنون نیامد بکار
بدانش کون جاره چو شیر ساز
تا که زره خواست از کج شاه
شب تیره کون اندر آمد بیباغ
بما و بخت از شاخ ز زرین سپهر
جو خورشید بر زرد سنان آید
بناراج دادند کج و راه
عمی بو و خرد و بدان مرغزار
بیان اندرون شد یکی بارگاه
بران شاخ بد مهره زرین سپهر
سوی مان نباشد سبک باغبان
ببازار بر جبهه کوشت خر
بیر دند هر دو و گوهر فرودش
چنین شاخ در کج خسر و بدید
جو آن کو هر ان زاد و فرخ بدید
چنین گفت شیردی با باغبان
بد و گفت شاها بیباغ اندرت
سر سر عمه باغ از و روشنت
برید ایچنین شاخ گوهر برود
بدست شیردی کان خرد است
جو خرد و دوران سپه راه
یکایک بر زاد و فرخ شدند
نبار و زن کس و با بدید
جو خرد یک اورفت نهما بود

ز غفلت حسی بنوا هم سپاه
عمی آمدش کار و بو ار خوار
مباد که آید بد شمن نیاز
دو شمشیر هندی در روی کلاه
بدانکه که بر خیزد و خواب نشخ
بجایی کرد و در روی گذر
کاخ شد و شمن بر سنان
کزد و اچ کس یاد و بچ و زور
درخت بلندش بر دو ساقه دار
که نشا حسی جبهه شمشیر بار
بگوهر ز مهره بسی دیده زنج
بران شاخ ز زرین او خواست نان
و کرمان و بی راه جای کذر
که این باها کن بدانش کوش
بدین گونه هر سال صد بود
سوی شمشیر بار نو اندر و دید
که کر زن خداوند کوفشان
زره پوشش مرد می کانی بد
جو خورشید تابنده در جوشنت
مراد او و گفت از اندر پناه
که دیدار او در زمانه نوست
ببهر مرد شمشیر کین بر کشید
بسی هر کس داستانها زوند
جه در باغ بهشت چه اندر نبرد
فر او ان سخن گفت خرد شنود

بد و کفت اگر شاه باد هم به
بد و کفت خرد و کوی کوی
بران سر که کشتی تو بجای هزار
بیان خواهد نمودن سپهر
که پیش من ایند خوار می کنند
که اور استاره سمر کف شد
کی کوه زرین یکی کوه سیم
کنون این رزه چون منبت
همانها آمد کون روز من
بهر دند سببی نیز دیک ای
سخن گفت از آن بل بر پهلوی
بسخنی بنودیم سر بادرس
به ستور فرمود زان پس قبا
بناشتم بازار او سوومند
جو کردنده کردون هر کشت
قباده و تاج بر سر نهاد
بند زندگانیش خرفنت ماه
جو شیر و می نشست بر تخت علاج
که بزوان ترا و او این کج
چنین او با سخ بدیشان قبا
جهانز ابداریم با ایسنی
پامی فرستم بنزد بد
بزدان کشت بوزش این گناه
بجای نکو کار نیکی کنیم
بران این کفت کبر کاکریت

برین کار باز بنهارم و بد
نه اندک سری که بکار جوی
سر انجام سپه آبی از کارزار
عمه کینهها باز کرد و مبر
بمن بر عمه کامکار می کنند
ز کوفت ایشان بر شغفت شد
نشسته تواند میان آن هم
به آسمان برین منست
کجاست که بتی افروز من
بر ازورد بد جان مار کوی
که ای کج اگر دشمن پرو

پایم بگویم همه هر چه هست
چنین کفت این مرد کویان شاه
عمه کبر بران ترخونده
بد و کفت خرد که اری دوا
جوش نید زازاد و فرخ سخن
که مرگ تو باشد میان دو کوه
زیر آسمان تو زرین بود
و دو کوه این دو کج نهاده بیاض
کجا آن عمه کام و آرامن
بران کوه پهل منشت شاه
مکن دوستی من سر باد و شتم

زندان حیر و راد طیسفون

کز هیچ بر بد مکن نیز باد
بناید که ارد کس اورا کردند
شدان شاه راسان بر منبت
بارام نشست بر تخت شاد

بکوناموی طیسفونش بر بند
بر و بر موکل کنند اتوار
کجا ماه آورده و روزوی
از ایران برود کرد پست پنا

نیایش کردن ابراهیم ان قباد

بهر بر نهاد آن کبی زرد تاج
نشست بارام بر تخت علاج
که عمواره پر دز بشید و باد
بیریم کردار آهر سپینه
بگویم به بر این سخن در بدر
که اینده کرد و با این دراه
دل مرد در دیش را نشکینم
ز ابرانیان پاک دین و کزیت

برفتند کوینده ابرانیان
بمانا و گبستی بفرزند تو
بناشتم تا جادوان کنش
زبان بسته تر کار کبرین
ز ناخوب کاری که اورند
بهر دازم آنکه بکار جهان
دو تن با دیدم پاک و نیگو سخن
نمودند کردان هر کس ششم

و کرد نه بگویم بجای شست
که در کار هینار تر کن نگاه
سپاسی عمه کیدل و بکتند
عمه بهم از مردم ناروست
دلش بر شد از روز کار کن
بدست یکی یکی بنده دور از کرد
زین آهمن کحه بر کین بود
کزین کجها به ولم چون سماع
که بر تاجها بر بد می نام من
ز بخشش باوردش کبراه
که امر دوز در دست امهم
نمان بخش و منمائی و نیت

بران خانه ز نهموش بر بند
کلینوش را با سواری نهار
که از انش مرغ بریان می
ورم و او از کج یک شاه
تو خواهش تا خیر خوان خواه شاه
بر خواندند افرین کسان
چنان هم بخویشان و بوند تو
چه نیکو بود و او با خوش منش
که افزون کند فردین مرا
بید نام او در زمانه شدت
بگو شتم به او شکار و نمان
کجا یاد و دارند کار کهن
دوستان او اگر نیکم خشم

بهشت شردی کایرانیان
بدیشان چنین گفت کای خردان
دو دستم بی کام برستان
جو خرا و برزین استا کشت
بخرا و کشت مگر نغوی
کوی بی که مارا نبود این کمان
یکی آنکس ناباک خون بدر
وگر آنکس کیتی پراز کج نیت
بنو و ندرشوان فرزند خویش
وگر آنکه قیصر بجای تو کرد
عمی خواست و ارمیجا بروم
نچهارگان خجسته بستای
هر آن شه که پیداورا پنه کرد
جواز خواسته بی نیازمدا
بدان بدگزین بدبها نه منم
مگر مر ترا و بود و دستگیر
بران سرکشی ایمن از تو نخت
برین کج نه تا کشور طیسفون
نشسته بدر بر کلینوس بود
نم شکرش کبیر ارسته
بجایی که بایت بناندن
کلینوس را گفت فرخ قباد
تو این چنین خود و کرد و کمان
که بیمار بروی زنا تک تنم
بنام خرا خوب کفخار تو

گر اید گزینند پاک اندمیان
جهان دیده دکار کرده رودان
فرستاد و سر را خود پیش بدان خود خرد بود
نشسته هر دو و بزمان آب
بویزه که دست تو خرد و توی
نه ایرانیان را بد این دستگا
بریز و تن پاک زاده بهر
رسیدم بهر کشور می رنج
ز بوم و بر پاکت پوند خویش
زهر کونه چهار از توج خور
بدان تاشو و نازه ان مزویم
ز تقوین برویتو آمد بد
بر آرد از و این جهان فرود
بدی را بچناک از مدی
سخن را نخت استانه منم
بدین بچهار بر که بودت سر
ز چم تو بکده اشند می نعت
عمه دیده بر آب و دل پر خون
که کفنی زین بود پر از جوش بود
کشیده عمه تیغ پراسنه
عمی منم نامور خوا بدشان
بارام نایج کبان بر نهاد
جه داری عمی کسنت بدکان
کجا همین بود و سیرا هم
که خورشید با و از جان یار تو

جو ستا و خرا و برزین دهر
مدارید کار جهان را بر پنج
فرستاد و سر را خود پیش بدان خود خرد بود
بدیشان چنین گفت کز دل کتون
پامی بر می تر و فرخ بد
که با دافره ایزدی پانفتی
بناشد همان نیز محمدستان
سد بگر که جندان ولیر و سوا
یکی سوی چین بدیکی سوی روم
سبه و او و دختر ترانیز دا
بکنج تو از و ارمیسی چه بود
بگشتی دو حال کونخواه را
نوتا و او کرد و می در کوی
بیزوان که از من نو و این کمان
بیزوان ستاش نیز و ان کرامی
وگر آنکه فرزند بودت دوست
جو بشت بند سپام از و این دهر
وزان شهر ناخان را و سپند
ابا جوش و خود بزمیان
بجنگ اندرون گرز پولا و دا
سخن کوی خرا و برزین کجست
بایران و نیران و هند کسبت
کلینوس گفت ای جهان دیده
بر این مهربان فرین خوانمت
بکاری کجا استی بکوی

دست و انامی کوینده فریاد کبر
که از رنج یا بدسرا فرزند کج
بران آب ترکان پارسند
بباید کز نفس ره طیسفون
سخن یا کوی سیر می عمه
جواز نیکو سی روی بر تافتی
براز در کردی دل رستان
که بودند ز ایران عمه نامدار
براکند کشته بهر مرز بوم
همان کج و با کج بسیار چهر
که قیصر بخوبی می شاد بود
کز ایشانت بفرخنت کلان
بتو او کرد کشت نمو و روی
حستم که ویران شو و گاه گاه
که او بیت بر نیکو بی بهنهای
شب درو ز ایشان بنندان
برفتند و لها پراز و ناع و در
که بود اندر و همسرا بار بند
همان تازی اسبان کسنوان
عمه دل پراز انش و با و دا
زبان با بایر می نعت
که شیر و می بر کشت شاهنشاهی
بکام تو با و عمه کار کرد
سرایبی که کوه بر اف نعت
بس آنکه سخنهای من باز جوی

چنین او بسخ که فرخ قباد
کلینوش گفت ای همانندیده
که بعد استانی مکن روز و شب
چنین گفت اسناد کای شاه و کاکا
نو اکنون خسر و بدین مار خواه
بر شاه شد دست کرده کیش
جواستاد خرد بر زین بشاه
کراوشهر مارت بس من کیم
بها مد کلینوش نزد کاکان
دوم و خرد منند پاکیزه کوی
جهاندار بس اور و دوی نرک
هنایش در زبرد پای زرد
جو دیدان و مرد کرا نمایه را
بپارش نهادن کرامی سپه
بدین کوزه زان شاه و دروین
جهاندار از استاد و کاکا روی
بر اندیشه شد نامدار سپه
که بر کیم و خاکه تو بکش کنی
با سنا و گفت آنچه داری بیام
عمه بدسکالند و بی دانشند
سوی نامنر ایان شود تا بخت
نماند بزرگی لبش ز زند ما
نمان اشکارا بگرد این بهی
کشاند کویا زبان آن دوم

بخرد و اجند پنجم و او
که داند سخنها چنین یاد کرد
که کس پیش خسر و کنا ید و لب
من ایدر نمانی ندارم بهام
بدان ناکو بهم بیخام شاه
جهان چون بهام بر ستارش
بهام اور یدند ازین پیشگاه
برین ننگ نندان ز بهر چه
بگفت آن سخن کفن خسر وان
بستان چینی بی شد روی
نشسته همه پیکر منیش و کرک

اگر باز خواهی کویم هم
ولیکن مر شاه ایران تباد
مگر آنکه کفار او بشنوی
بهامت کان تیغ بار آورد
کلینوش شنید بر باجی بست
به و گفت شاهانوش بهی
بخند خسر و با و از گفت
که از من همی باز باید بچو بست
کنون دست کرده کیش در شو به
خود یدند بر و ندید پیش نماز
عمه زرد کوی هر بر و بافت

رسیدن زبیران پیش خسر و پنجم گذارون قباد

بدانایی اندر سر مایه را
بدان تاب سپه زهر دور هی
عمیکشت نماند بروی زمین
بدان تاب دیدار می رنگ و لوی
نمید اندر دو سچ فال بهی
که بپونند آرزاکه تو بشکنی
ازان می شش کویک نشتا
زبی دانشی ریزه بی رانشند
تبه کرد و این خسر و انی در
ابر خشمه خویش چونند ما
که بی بر شو و بخت شاهنشاهی
بر او و بجان یکی با کسر

ازان خفت کی خویشین کرد دست
بهی زان دو باش بز جی کشت
بیوسید اشناد و ان بر گرفت
بهی بر نهادند بر شا و مرد
همانکه سوی آسمان کرد روی
جو زین دوده آن بخت رفتن
همان کج بچب کنه کرد و کان
نخواهد شدن بخت آن دو مان
سر افراز کرد و کسی که گریست
عمه دوستان و بزه و دشمن
سخن هر چه شنیدی اکنون کوی
بدان نامور گفت با سنج شو

جواب کفن خسر و را با تفان

بهام جهاندار شاه ربه
بسی اندرین بند و اند و داد
اگر باز سعی کوید از پهلو تو
سر سرگشان در کنار آورد
عمه بند بهار این بر بیت
مباد اول تو نژد از بد می
که کفار تو با خرد بست جفت
اگر کز کویست اگر راه رست
بکوی بند و کفار او بشنوی
به و ندید هر دو زمان دراز
سر سر یک اندر ذکر یافته
برشت او سندی لاجورد
جهان افزین انمان یار جوت
بی از ار کردان بر قد کشت
بایدش از خاک و بر سر گرفت
همی بود بر با می پیش از دوم
چنین گفت کاکای و لور کوی
غم آورد چون روز شادی گذ
بر اندیشه و تیره دل مردگان
نماند برین دوده کس و مان
پراز غم شود جان انکو همت
برین دوده بد کوی بد تن شوند
پنمش هر گه از آرزوی
بکایک بر سوی آن شاه نو

بگویش که عیب کس از بوی
کوی آنکه بدخواه تو بشنود
بکشاید بی بر جو نیز و سپینه
نباید که باید بر تو نشست
بیزدان هر کار پست است
پارم کنون پاسخ این است

جز آنکه که بر تابی از عیب روی
ز کفار پود و هشتادان بود
روان سر در برابر او است
کنید و بد و نیک کاری بد
نهاده بر آن تیم خواست
بدان تا بگوشتی پیش رهم

سخن هر کجستی نه کفارت
بداند که جندان ندارد بود
کسی گو کند کار خواهد ترا
میندیش این بس بدینسان
بدین گفتن عیبهای دروغ
بس از مرک مایا و کار بودی

همانا و کربای این تن دست
که مژش بدشس خرد و پرورد
وز انبس جهاندار خواند ترا
که دشمن شود بر تو برشت و کام
کنید و نیز و نیز کان سر و غ
سخن گفتن راست کار بودی

داستان آمدن خسرو و کیفیت اتفاق

جو سپه انکم بر تواند و در بخت
ز گفتار بد کوی بر ما پدر
عمی را چه بستیم و بگریستیم
شنیدیم که بر شاه من رسید
از وزیر بگریستیم روز جنگ
چو شخت اختر ز ما در گذشت
بفرمان نیردان نیکی قزلی
چو از کین جو پینه پر داشتم
فدا کرده جان را می پیش من
بریدیم بندوی راست و پای
بفرمان ناکسان شسته شد
بدان تازم ز زند ما کار
بدان روزتان خوار بگذاشتم
بهشتیت آن خانه زندان بود
شمار گبیزی نبودی نیاید
یکی کاخ بر کرد و زندان نام
همان پر کفارت است شناس
وزان بس نهادیم مهری

بدانی که از ریح ما خاست کج
بی شخت و شد کار ز پرورد
بدام بلا بر نی و خیتیم
ز بر دوش بر شستیم تو گوش این
بدان تا بایم من آواز جنگ
همان رفت دولت زمین باز
که اویت بر نیک و بد رفتاری
تختین بکین بدر حاشتم
بدل مهربان و بن خویش من
که او کرد بر شاه تار یک جای
سرورای خود بخوار گشتند
بناید کزان بر سرش بر سر
عمی کج پیش نهاداشتم
که آرز کام لبابت خندان بود
زدینار و ز کوه و یوز و باز
عمی رستی اندر و شاد کام
که ما را عمی از تو دادی هر اس
بشرین سپه دیدم از کفایت کوی

تختین که گشتی ز بهر مرغ
از اندیشه او جو آگه شیم
از اندیشه او گشت اهم بود
کنه کار بهرام خود با سپاه
از انبس ذکر باره باز آمدم
ز بر خاشاک ام یکبار بود
چو ایران و ایران بار گشت
چو بندوی و گشتهم خالان
چو خون بدر بود و در و جگر
چو گشتهم شد در جهان نا بدید
و گر آنکه گفتی تو از کار خویش
بزندان بند بر شما نماند
بدل هر چه آن کام آمد فراز
ز تخم و ز کوی ریشکران
بر این شاهان پیشین بدیم
عمی از پی آن بد این نماند
که از تو بر آید بدین گشت
بشاهی چو شد سال بر شش و ش

بی هست و آن روز کار کین
ازیر اشب تیره بی ره شیم
جز از جنت به پست اهم بود
پار است بر پیش ما ز مکار
ولاور بگشتش فراز آمدم
جهانی بران جنگ نظاره بود
عمه کام بهرام ناکام گشت
بهر کشور می بی هالان بند
مکر و ستمستی بکار بدر
بگریستی کمی نوشته بر گزید
ازان تکم زندان و آزار خویش
همان نیز خواری و پیم و کردند
ستاده هر آن کام را کار ساز
رکاری که اندر خورستان
نه بی کار و بر دیگر آهین بدیم
که تا از تو بر ما نیاید کردند
بمیدانم خست را از دست
میان جهان روز کاران

تو داری سپا و این سخن بجان
نه رامی برین برود نامه بود
باتیغ و دهبای زلفست بود
خواندم کی مرد هندی دگر
بر آن نامه در بدکشت دان
شده بادشاهی بدرسی و
مر آن بر زبان این سخن
بنامد مراهبه جز در و
بشیرین سپردیم چون خواندم
کسایدون که خواهی که بینی بخوا
دگر ایگه گشتی ز زندان
اگر تو ندانی بگو بد بگو
بزند آن ناویره دیوان
بدانرا بزند آن همی دشم
بسی گفت هر کس که آن دشمنند
کنون من شنیدم که کردی با
جوهر شدی کار هشیار کن
بر آنسان که در جهان چو کند
لیکن با کسم جز باز و ساد
جهان آفرین داور داور است
بگشتم خنود می داد که
بترسد که او از تو داننا ترا
زمن هر چه گویند ازین سخن
از ایشان ترا دل بر آید
ولیکن من از بهر به کامه را

اگر جنب بدکشت بر ما زمان
کس بود و هر کونه جامه بود
زهر کونه که هر ناسو و
سخن کوی گوینده یادگیر
که همش می و خرمی رهتر
ستاره بدین کونه خاکدشت
ز دل مهر بانی نشایت شست
شدم روز روشن چنین لاجورد
زهر کونه اندیشماراندم
اگر خود کنی پیش و کم رانگاه
که آمد ز ما بر کس بر کردند
کند زین سخن مرا تازه
که نیکان ایشان غویان
کزند کن خوار بکند شتم
ز تخم بدهند و آهر منند
مرا از که بدتر از اژدها
ندانی تو داننده را با کن
نه پس می ما و راه که ز بند
هر آنکس که او دشت با باز او
همی روز کار و در کونه خوست
ز بخشش بندیدیم در بگذرد
به نیک بد بر تو انان است
شوند این که بر تو بر بدگان
کنه مرا جای بالایش است
که بخواند این سلوی نامه را

تر نامه آمد بهند و ستان
یکی تیغ هندی و پیکل سپه
سوی تو یکی نامه بر پرند
جو آن نامه را رامی هندی
که چون ماه آذر بود روز دگر
دخشان شود روز کار بهی
من آگاه بودم که از بخت تو
ز بخت ایشان دین بپوند مهر
بر دوست با اختر تو بهم
زانم که پسنی پشیمان شوی
چنین بود تا بود کار جهان
که هر کس که او دشمن آید
جو مارانند پیش خون بچین
جهان از بدی پاک جوشان
جو اندیش آید می دشم
ازین بس کنه کار آید و بند
بنجای دگر هر که بگشت از وی
دگر ایگه از خوسته کفهای
زیردان بزر فتم آن تیغ و
نیم دهنش نیز در خوست ای
جو برسد زمین که دکار جهان
میں رکنا هان که بنش تواند
عمد بنده بیم و زنده بس
کنجند ز این سخن در حسد
عنان در جهان یاد کاری بود

بدم من بر آن نامه هر ستان
جز این بود ما را کبستی امید
بنشسته بود دیدم من از خط
برخ آب دیده همی فرشانند
جهان را تو باشی جهاندار
تو تاج بزرگی بس بر نهی
سکار در خشدین بخت تو
مکردم در هم شرح زان جهان
ندانند کسی زان سخن شوم
وزین کرد ما سوی در مان شو
بزرگان و شاهان کار جهان
ورا در همان زندگانی بد
بدان کار تنگ اند از بخت
ابدیشه نیکان خردستان
سخن ما همی خوار بکند شتم
بگفتار و کردار هاست می
اگر جنب امید بخت از وی
خرد شدی می را می بخت
زاد آن شنیدیم از آن رخ
فرونی بخواهم در کارت ای
بگویم بدو اشکار و نهان
ز تبار دانا نه خویش تواند
کسی را نیابی تو فریاد رس
بین جای که کشت اندر خورد
خردمند را نکساری بود

بس نامها هر آنکس که کتخار ما
ز پرطاس ز چین سپهران
جو دشمن کنیستی برکنده شد
جو دیم پاپست و شش ساله
بدان سال چون با ختم شمار
هر بدره درده و دو هزار
خزانهدیه و باز هر کشوری
خزان چو شش خود و کوهال
هر آنکس که مارا بدی زیروت
ز بهر فرود ان کشیدیم پنج
فوا این ز نامش سخن اندام
عمده تران با تن اسان بند
غاند کس اندر جهان را
همان برگزید آن که نزد تواند
عمیده و خواهد تختت بیاد
بدون نبود کسی رازمان
جنان دان که این کینج بخت
شود بی درم شاه پدید کرد
یک آن که خوانده مان بود
که بی دشتیت از نیاید بند
ز پیکانگان سرباستیم
سواران برکنده کردم بجز
که ایران جوخت خرم بها
غیرش یکایک بن برکنند
اگر هفت کنی خیره دیوار بان

بخواند بدهند بازار ما
سپهر با هر جای بنشاندیم
ز دنیا تو بدره آگنده شد
ز هر کوه کینجا مال کشت
جوصه بار بد صد هزار
پرکنده وینار به ش هوا
ز بهر نامداری و بهر متهری
زمان این نبودی کسی درینج
چنین بار با برهونانست
بدان تا با کند ازین کوه کینج
بفرجام باد انورش خوانده
بد اندیش هر کس بر اسان
نیاید کردید حیران خاشی
که تیره شبان او ز مرد تواند
بدان تا بنیستیستی تو شد
که کینجی رسیدی بار زان
زمانه کنون پاک دشتت
تهی دت ز بهت هوش و هنر
جو پیرش کنی دشمن جان بود
ندانی می راه سود از کردند
عمده دشمنان را بهم بر زوم
بدید آمد کنون ما از راز
شکفته عمیت کل کامکا
عنان شاخ نار و بهی کینج
جه باغی جه دشت به دریا کینج

درین کارهای که کردیم
ببردیم بر دشمنان تا ختن
زیاقوت و ز کوه پشته هوار
درم یکمی سیخ نو ساختیم
پرکنده و آگنده بند او سی
جراز بار وینار هندوستان
جراز رسم و آیین نور و ز مهر
جراز ملک و کافور و خرد و کوه
همی نشندی تا بدرگاه ما
دگر کینج خضر اد کینج عویس
چنین بختش مای دست
جنان چون شنیدم ز فرمان تو
همی کرد خواهی جهان پرگزند
بساکس گزیشان کوه کینج
جو بودی خردمند تر دیک تو
ایا پور کم روز اندک حسرت
هم آرایش با و شاهی بود
بخشش نباشد در او شکا
وگر آنکه گفتی ز کار سپاه
چنین است با کینج که از رنج من
بدان تا ندارم برکت نماز
جواز هر سوی باز خوانی سپاه
پراز ز کس و میب و کار و پیک
سپاه و سلجیت دیوار او می
مکر تا بود دیوار او فکینج

هر آنکس بداند بداند درست
نیارست کس کن دن انداختن
هم از جامه و آلت کارزار
سوی شادی و فرخی ختمیم
عمده جرم بندوی پاری می
جراز کتور و بوم جا و کستان
ز سبان و ز بنده خوب خبر
ز کردن سپه و ز کینجک پور
نه بچید کس کردن اندام
کجا داشتیم از بی روزی کس
بجز از بار در و خرج بخت
جهان را به آمد ز جهان تو
پراز در و کاری و ناموسند
مکرنا چه آید بریشان بخت
که روشن شدی جان یک
روانت بر اندیشه روشن
جهان در بزم بی تهای بود
ز رکان فرسید خوانند شاه
که در ز مهارش نامم بر راه
فراز آمد این نامور کینج من
نشیم بی رنج و کرم و کداز
کشده به بند بداندش راه
جو پالیز کرد و ز مردم
بهر چن بودی سینه ما خار و
دل دشت ایرانیان کینج

کرانم بود غارت تا سخن
جوسالی چنین تو بر بگذرد
جان دان که نوشین روان
که چون باز خواهد کشد یکجا
نخستهای تو یاد کار تو باد
و زان باسخ این آمدای کم خرد
چون کرد و بخارج نرسد
بدانکه بهرام ستمه میان
چون زرم یزدان می یارند
مر این چیز می که بایست کرد
بگوید ترا زان شرح همین
که از کج ما بدیده صد هزار
یکگونی در خوشاب صد
مران هر یکی را درم صد هزار
و کردی زه با جل دپیم بدند
ز و اسکا که گفتی سخن
شکفت آمدم زانکه چون قصه
که یزدان بر او است گشت
بر رفتی خود از کج مانا کن
در باسخ این یک بدینده باد
بیزدان سپردیم چون باسخ
همان کار یزدان بسندیده
کسی کین جهان داد و دیگر دهد
چو یزدان بود یار و فریاد
کنون کر پشش بدی کارن

خروش سواران کین سخن
خردمند خوانند ترا بی حسرد
ماند زمان اندرین کردیاد
بدانیش با او کند کارزار
ز کفشارت آموز کار تو با
کنونیم بیزان چیز کاند خرد
بر روی جو پر و بزرگاموت
اباویکی گشته ایرانین
سپاه جهان شش من خوا بود
بجای بناطوس روز بزر
جهان گشتم جوانی مپن
که دادم بدان دو میان با کاک
در و مرد و اندانید آنچه بد
بها کرده ستاد پرین کار
که دشت با ما دهمه بدند
بکنج اندر افکنده جو بی کن
سزاسر از مردی و کند اور
کزین جنبشکی تبه گشته را
مساحه موسی در جهان
زبان دولت دوست تپدی
ندانم زبان در دهانت جرات
عالم شور و تلخی بسی دیده ام
نه بر من سپاهی می برنند
نیارد بغورین ما چکس
بگشتم به پیش جهاندار من

زین کوکوت بلوم ایرانین
من ایدون شنیدم که جایی
که هر کو بخش بدشمن بد
در کار داد می تعمیر سپام
و فکر کردن او داد از ما جفا
تو دعوی کنی تم تو باشی کوا
هر آنکس که گیتی بد بشود
بر روی سپاهی نشاید گیت
شنیدند ایرانین هر چه بود
ز خوبی و دوزم در می کرده ام
کشتب انگه بد نیز کجور ما
بناطوس را مهره دادم هزار
که مر حقه را جوخچه هزار
صداب کرانما به پنجه برین
بیر دیل قصیر فرستادم این
بنده ما از آن سچ سو و ذر
عمه کرد بر کرد و آنچه دران
کران در سپکار یزدان بدی
در کار گفستی که حجت بگوی
مر اناج یزدان لبه بر نهاد
بیزوان بگویم بنا کو و کی
مر ابودشاهی سی و پست سال
بدین باوشاهی کنم آفرین
بدین کوکوت یزدان کوی
مکردی بدل او ز ما سچ یاد

باندیشه بد بود در میان
عمی مردم ناسنرا دوی
عمی خوشین را کجستن دهد
مر خواندی ددل و خوش کام
تو خود کی شناسی جفا زو
چنینم دوشش نهاد و روا
بمخاندش سچ باشد خرد
نشاید روان را یک با گوشت
ترانیز از ایشان باید شنود
بپادشاه روز نشتر ام
عالم بود پاک دستور ما
همان رسوخ از در کوشوا
بادی درم مرد کو هر شمار
عمه کرده از آخر ما کرین
بس از خواسته خواندش آفرین
زرت شنوی تو او از آن
عمه فیلسوف رود موبدان
سرمه را و ز مردان بدتر
کنون تو به کن راه یزدان کوی
بپذیر فتم و بودم از تاج شاد
که شناسد او بد زنگ از بد
کس از شهر یاران نبودم اهل
که آباد باد ابدانا زمین
که ما را کنون تیر گشت ابروی
که تا خود بگویم یاد قبلا

دیکن وی از کفن شوکت
جو پنجاری ای کزین خردان
شای کرامی فرستادگان
کم آفرین بر جهان سر
جو هوشنگ و طهموت خمید
فریدون شرح که او از جهان
جوارش که بردی بفرهنگت
که از آب کینه می خانه کرد
سیاهش همان نامدار شهر
کز ایشان سخن ماند مایه کار
که بدشاهش خضر و فرمند
جو جاماب کاند شمار سپهر
که اندر هر بن ازان به بد
رسانان در آن زمان نبود
بسی راه دشوار که در
جو زین کونه بر من سر آید
خوشتره پاید یکی جان
بیویت دل رست روز کیم
که چون تخت پیدار گیرد
پام من اینت بوی جهان
جواسم از او برین کوه
که گفتار هر دو پیمان شده
برفتند کریان ز پیشش
یکایک بدو ند پیغام شاه
جواز پیش برخواستند آن کرد

بترسد ازان مرد می نجات
بگویند هر دو بر جوان
سخن کوی پر مایه آزادگان
که اوراندیدیم بنز بگذر
کز ایشان بدی جای هم داد
بدی دور کرد اشکار دانا
جو پیر و زک قارن شیر کیم
وزان خانه سیتی براف کیم
که گشتش بر وز جوانی دو بهر
بجاستم زال و اسفندیار
که کین بدرخواست او بر کیم
فروزنده تر شد ز گردنده
سال از یکی از دو کرمه بد
اگر سال را چند بالا نبود
بسی دشمن از پیشش بر دستیم
عمه تیر کرد و مهید همان
بگویم بر دو جانم آسان
بی آزاری خویشش چون کنم
زهر کونه دید باید سبب
نزد کس و بنزد همان
شنیدند گفتار آن پیشش
طباخه بر خسارگان برزنده
پراز در دل برز پیکان تیر
بشیر وی بی مغزی دستکار
که اورا می داشتند کی ستو

ندانند که بازار ما بر کدشت
که بدرو و باد می تو تا جا و دان
زمن هر دو بدرو و باشیدیم
نمیر کسی کوز ما در نزار
که دیو و دو و دوام فرماش بر
ز بند دست فحاک ناز می بست
قبلا و انکه آمد ز البرز کوه
عمه در خوشاب بد پیشش
بکا کنگ هر کرد جای برنج
جو کوز و زو هفتاد پور کین
جو کشت تا شبش ای که دین
شد ندان بزرگان فرزندان
بهر خستند این جهان فرسخ
جهان را سپردم بنیکت مید
عمه بو مها پرز کینج منت
بماند بفرزند من سینه سخت
گذشتن جو بر سنور بل بود
در سنت گفتار فرزندان
جو روز بهی بر کسی بگذرد
شمانیز بدرو و باشید شاد
بنیکان دل هر دو دانست
بهر سر عمه جامه شان جاک بود
بهر دیک شیر وی رفتان
جو بشنید شیر وی بگریست
ازان عم فردماند از خورد

مراجخ منشورست هی شوت
سر و کار ما با و بخت روان
سخن خشنید کومید سینه
ز سر و کویا و آوری تبار
حور و زور از امهش آمد ببرد
بمردی ز جگت زمانه برست
بمردی جهاندار شد با کرد
زیاقوت خشنده بودی
وزان ریح برده نهد برنج
سواران میدان شیران کین
پذیرفت وز دانه شد فر
سواران جنگی و مردانگان
تجان ماند ایوان میدان کلخ
نه آنرا که روزی بمن بدر
کی آب خاکست درج منت
بگرد و نخت و سر آمد سخت
بزی رپی ماعمه کل بود
جهان دیده پاک بر مایگان
اگر باز خواندند از سر
زمن سینه هر کز کیم بد یاد
بهر برزدند از زمان نیر
سر هر دو دانا بر از خاک بود
بزاز رنگ رخسار و دل برزد
دلش گشت ترسان از آن
زاند و خسر دو دیده برآید

شیردی

فرود آمد از پشت شاهی قبا
 از آن که به وزارت می شهر یار
 یکسای یکی بر کبر و آندند
 بر نشاند کیم سوئی بارگاه
 بر نشاند کردن کنان پیش او
 بدینست کارشان بر انسان
 چون کلین پست در بدر و پدر
 چنین یافت باسخ ز مرد کنه
 چنین داد بلخ که شاه
 مکرش و با شیم از اندر زادی
 بخوایکیران شاه شیردی
 برنده همی بر خضر و بخورد
 مانود حیبترا شاه را نیکت
 بر آمد برین کار یک ماه باز
 کنون شیون بار بد کوش در
 می جاره سازید بر کشتش
 ز جرم پناه سوی طیسون
 نهانی همی بود پیش شاه
 همی پیلوانی بر و مویه کرد
 کعبان که بودند کریان
 کجاست آن بزرگی وان سکا
 کجاست انهمه موی و زین
 کجاست با فخر و کایانی درش
 کجاست آن هر افراز جانوسیا
 کجاست آن هر خود و زین زره

دو دست کراچی بهر بر نهاد
 شدند آن همه شکرش ترسکا
 ز خرد و همی دستانما زدند
 جوشید بر پشت نشست شاه
 ز کردن پکانه و خوشی ای
 زبانان بخشید بر پیش دم
 بخوانش خج بدتن و بد کمر
 که هر کس که باشد بر رسم شاه
 جوبنی کنج باشد نیز و سپاه
 که کجاست سر تا سر مرزای
 که چیزی ز خردن نهفت
 ز چهری بخوان که بدی کم کرد
 هم او بود روز و شب اندک
 شب روز خضر و پدر و کدک
 سر هر مهر در آغوش در

ز مکران همی بر درش خوش کنید
 که پر و پر که بر نشیند بگاه
 جو بر زد و سرازیره کوه
 جو سالار بار یافت زن
 نشاند باروی کرده دم
 ایشان چنین گفت کاشی هریار
 بناید که وارد و بد کس ای
 تو ادرا بدل ناهشوار خوان
 سخن حرب را هم کیمه ییز
 جو باخ نشیند بر بخوانند
 به پیش عمه خوان زین نهید
 عمه خورش از دست شیردی
 اباشه بودی به هم و امید
 همیکرد یاد از کنه و بزه
 جو آگاه شد ز آنکه بارید شاه

نوه کردن بار بد ریشگر

بر از آب مکران دل بزخون
 خردشیدن آمد سوی بارگاه
 دو رخسار ز رود دل بر زد
 جو بر آتش مهر بریان شدند
 کجاست انهمه فرو بخت و کلاه
 همانرا همی دشتی زو بیر
 کجاست آن بد و تیغهای بخش
 که با بخت ز بود با کوشوار
 ز کوه هر فکند که بر کوه

پامه بدان خانه او به بید
 بدش آتش مهر او بر خرد
 جان مع که زایش بشیند شاه
 همیکفت الایار و حسد
 کجاست انهمه بر زو بالای تاج
 کجاست آن شبستان و مکران
 کجاست آن کرانمایه یوان زره
 کجاست ایش به زین زین زره
 کجاست آن سواران زین ستار

جو آگاهی او به شمن سید
 بود در جای مردان سپاه
 بداندیش را سر بر کد ز خوان
 بدان سر فرازی شد اندر زره
 نشسته جرانده باورد و غم
 کجا باشد از پشت پروردگار
 که او بوده تر باشد از بوده
 دگر از حبت می بود خوار خوان
 ز راه درشتی کجیم پسر
 سوی خوانهار قرن آید
 خورشهار و جرب شیردی
 که شیرین بخوردش کلین می
 که لرزان بود جواز باد
 ندانست از آن ندکانی مزه
 پندخت بنی داد و بی کام گاه
 سپه را در نیت از مینش
 شده غسل رخسار او شنید
 ز تمار خسر و دل دجان رخت
 همانکس کجا دشت اورانگاه
 بزرگاستر کادلا و رکوا
 کجاست آن برو باوه و نخت
 کجاست آن در و بارگاه سران
 کجاست آن کین و کلاه و کمر
 که زیر تو اندر بد می شکیب
 که دشمن بد می تیغ شانز انیا

سجده

کجاست آنمه راه دارم
کجاست آنمه کنج آراسته
کجاست آن دلف بجز ابر با
مباد اگر کستخ باشی بد
ز فرزندش با نیشند
هر اکس که او کار خسر شود
ز شمش سانیان بود شاه
شهنش ایران چنین شد نژاد
برند آمد از بهستان نژاد
نباشد سپاه تو هم پایدار
بیزوان و نام تو ای شهریار
بسوزم همه آلت خویش را
بیرید هر جار انگشت خویش
هر اکس که بد کرد با شهریار
برانت مردم شمر هر که دید
زورگاه کیشش قباد
نشسته پیک شهر بی برد شاه
نه ایم اندرین کار همه آستان
نه نیروش بود و نه شایسته
شمارا سوی خانه باید شدن
کشد همه حجت بدخواه
که خون چنین سپردی بختی
دو چشمش بود و دو خسار
نه نیست کس در جهان نام آن
بد گفت کین نژاد کجاست

عاری زین فرمان بیان
کجاست آنمه رده و جواسته
که دینار و در بود زوشا
که زهرش فرون ابد از پای
ز ریح زمانه باهوشند
بگیتی نیایش کستخ بود
که چون او نه پند کی تاج کاه
ز مرد بد اندیش او را کردند
کنون اندر آمد سوی رختگر
جو خبر یزد از جار سوکار
بنور روز و مهر و خشم به
بدان تانم پشم بد اندیش
بریده همه آلت خویش
شب و روز ترسان از روزگار
که روز بزرگان نخواهد دید
از ان کار پیدا و کردند یاد
یکی گاه دار و یکی زبر گاه
مزن زین بس پیش باستان
نه زوشش بار و نه خشت نوید
بمدین اندرین رای باید زدن
بدان تا کنندش نهانی تاه
همی کوه در کردن انجستی
تنی خشت بر سوی دلب لاجورد
میان کمان و میان جهان
که سیرم کنند این کجاست

یونان بالا و پهل سپید
کجاست آن سخن کوی شیرین بیان
زهر چهره شهاب را مانده
بسی خوستی تا بود تا زود
شهنشاه را چون که نیر و نکست
عمه بوم ایران و نوران شمر
شد این نغمه ویران ایران
فزون زین نباشد کسی راه
بشردی کویند بی شرم شاه
روان ترا داد و کویار باد
اگر دست من بکس نرسد
از ان شد که خسر و کیتی بر
جو در خانه شد اتشی بر فرو
جو شیردی ترسند و خام بود
بر خند هر کس که بد کرده بود
که کپک کفتم دین دیگر است
جو خوشی نشاید بدر باهر
بترسید شیردی ترسند بود
چنین داد باسخ که شیر و بدام
بجوید کجاست اندر جهان
کس اندر جهان زهره آن نهاد
زهر سو حجت بدخواه شاه
بباز خاک پای و شکم کرسنه
برزا و فرخ شد این مهر
بد و کوفت رو کرد توانی کین

که کشتی از لیرایان همه نماید
کجاست آن دلارای و پندش
ز دست چنین دوزی خوانده
کنون از بس بندت است
جو بالای فرزند او کشت
کنام پیکان و شیران شمر
بر آمد همه کامه بد کمان
ز لشکر که آمدش فریاد خواه
نه این سزاوار این پیکاه
سر به کالت نکو سار باد
سر آید بسج مباد ادر و
از ان بس که این مع بر کردس
عمه آلت خویش کیم بخت
جان کشت بس اندرین دام بود
بدان کارتاب اندر آورده بود
ترا خود بخارین داورمی در
عمه بند کافر ابر بند
که در جنگ ایشان یکی بند بود
ببار و کمر مردم نیست نام
که این رنج بر ما سزاوار زمان
ز مردی همی بهره آن نهاد
چنین تا بریدند مردی بر راه
سر مرد پیدا و کور بر من
که هر کز مبداد خرم بهشت
فرین نیز بکشتای لب سخن

یکی کس دینار دایم ترا
جوان بدست رفت نزد شاه
همی دل کوایی بداد اندران
بر آمد هر موز خوانند گفت
بمردم مانند کسی هم او
در وقت آب آرد و می کند
بپر شده بشنید او از او
آبا جامه و آب در میان
چنان جامه ای پوشید شاه
پند مهربان میزد و خجسته
زیرانی دزد و مغرور دل
سخن میخوبی رنج مزد از نل
پس این بپند رنج و این
بی آزاری درستی بر کن
عمد بدگانان زندان شدند
زندان کشیدشان بی
جوشنید شیر و می خدی کبیت
شد آن بادشاهی وان سگانه
اباگر مانی سیرخ
بهار از آن بسز لا و سگانه
جو آوردم این روز خردین
جو بوی بدین گونه کم کرده را
بدان خویش را بخوار تا توان
بخش و بخور تا توانی درم
جو چاه و سوره روز بگذشت

جو فرزند او بار دارم ترا
ورا دید باینده بر پیشگاه
که آمد و در ابدگانی کران
که ایدر غم بهم دبی یا خجسته
بکستی بخوید کسی مهر او
یکی جامه کپت رو پذیر
بدست کوک عمر از او
همیکر خسر و بیهوش تا
بر مزم همی تو به کرد و از کن
در خانه بادش از است
جواز پوشش مغرور و بدین شکل
نه پند کرد و اراد و جز بل
که فرجام آن بک باید کرد
جو خواهی که یابی بد او این
بایوان آن ستمندان شد
بدانکه که کشته شد بخت شگ
و زان بس گمان فرستاد
که اندر جهان است پر ویز
باید به پند بر و باغ و کاخ
بغاید زندان جو کیم و بگناب
زیر می و شیرین کنیم

جو بشنید خونین چنین است
بمزرید خرد و خور را بید
به وقت کامی رشت نام بود
چنین کجاست خسر که اند زمان
یکی زند کی پیش او بد سپاس
با هر من رشت مانند او
به پیشش سپید پستار خرد
جو بر هم بدید اندر آمد بسیار
یکی جادو نو بهر کوشید
سبکبار شد جامه زد و کشید
زن کوه کرد و جهان را جهان
اگر کج یابی و کر کم در بچ
جو دانی که گیتی و فاد است
جو آگاهی آمد بیزار و راه
کراتی ده و پنج فرزند بود
جهان در چیزی نیارست گفت
به ان تازن کو و کان شان گناه
جو بگذشت و بگذشت زین گناه
خردمند کرد پید ر حاه
سر آمد کنون کار پر ویز شاه
هر آنکس که دار کبستی امید

طلب کردن قباد شیرین را

جو اندر می درستی پیش کن
جه نیکوتر از پادشاه است
بشیرین فرستاد شیر و می کس

اگر دست زین باشد تان
بخر این درم جلد در کس غم
که شد کشته ان شاه با فرین

بمقتار که کشت آمد استمان
سرسکش ز مغان رخ بکشد
که زاینده را بر تو باید کرد
بدست فردو مایه بد گمان
بریدک چنین گفت کامی گفت
فرستاده جان ستانده
یک طشت زرین بر شاه برد
نه راه سخن بود و کفزار زار
بدان تارخ جان ستان زار
بگر کا کشت جهان دورید
همی راز جوی از تو وار و نهان
نمانی همی در سهر اسی سنج
ابا یکس نیک کرد و نیت
که سر در بران گونه بر شد
بایوان شاهان کی بد بود
همیشه آن انده اندر گفت
به او بس از مرگ آن شسته شاه
نه سو و شش کل نی زبانی زجا
هر آنکس که امین شد از او با
شد آن نامور کشت و کج و کلاه
جو جوینده خرم است از شاخ
بروز سپید و شبان سیاه
همان نیکویی اندر اندیش کن
و فاداری از بوستان پس
که امی بر نمد جاد و بی دست رس

همه جادویی و انی و بدنی
بهرس ای کنه کاره پیش می
چنین گفت کانگس که خون پدر
دیر می پاور و روانه بر
عمید است خطی بعضی وقت
فرستاد باسخ بیری وی بند
که او در جهان جادویی چنان
که جادو بدی کس پیشگوی او
ز مشکوی زین من است
ز او اوریکی و پیش یاد کن
بد و گفت که آمدن جازه
چو پیش شیرین بر از در
که باشند پیش تو دانند کان
از ان بس شیرین فرستوی
بشد نیز تا کشتن شایگان
کنون جفت من باش از جور
بد و گفت شیرین که دادم
بدان گفت شیردی عهدستان
تو گفتی که من جان جادو ام
چنین گفت شیرین باز او کان
بسی سال بانوی ایران بهم
خداوند و اندرز از جهان
بسی کن ز کفار من پیش ریاست
که دید هر آنکس که دید و شنید
که چون او زنی نیست اندر جهان

بایران کنه کار تر کس تو بینی
باید ان من شاه و خرم در ای
بیز و مبادش ز پر و زبر
همان سخته پهلوی و فتر
که زهرش نهایت جتن ز شهر
که امی تا جوش شاه کردن فرزند
شود و بود در میان کنگس
ندیده بدیدی همه روی او
بهدیدار من جان پیراستی
به پیش کس اندر کوی این سخن
جو تو در زمانه سخن بخوار
به بچید و رنگ رخس زرد
جهان دیده و حبیب ز خوانندگان
که جزیند پیش امی گفتار
که بد جای داننده از او کان
به ان سوی کمرین ننگری
بد و انکی جان من پیش
که بر که بد آن خویش دوستان
ز پاک و از راستی یک سو ام
که کی بود بر کشتن شاد کان
بهر کار بست دیر ان بهم
که او دانده از اشکار و نمان
بهر باره از جهان به ریاست
همه کار ازین باسخ آید بدید
چه در اشکارا چه اندر زمان

قبل همه داشتی شاه راه
بر شرفت شیرین ز کفار او تو
نه پنجم من آن کنش ز زدو
بدان مرد داننده اندرز کرد
همو داشت آن زهر با خوشین
سخنما که گفتی تو بر کشت باد
دگر شاه ازین رسم اندازد
مرا از بی فرخی داشتی
ز کفار چون سخن شرم داد
بهر و ندید باسخ بتر دیک شاه
بیا و سر و تاج مار این
چنین داد باسخ که نزد تو
فرستاد شیردی پنجاه مرد
چو شیرین شنید ان که دو سپاه
نشست از بس برده با پیش
بدرم ترا هم بد انسان پدر
وز ان بس پستانیم از کجاست
ز مهر از پرده او از او
بد و گفت شیردی بود همچون
که از من چه دیدی تمام از بد
بخستم عیبه جز از راستی
که آنکه که در پرده چهره
بایران که دیدم از بند سایه
بزرگان که بودند بر پیش
چنین گفت شیرین که امی تهرن

بجاره فرو و آوری ماه را
وز ان بس که بد زنت و نام ای
نه هر حکام ماتم نه حکام بود
همی خواسته پیش او تو کرد
همی داشت خسرو خمی را کفن
دل و جان آن کنش بست
که رای وی از جادویی نماند
که شب که چون چشم بجاشتی
ببندم سخن که بر شریک
بر شرفت شیردی از ان کجاست
اگر هست نه پند که کن فرین
نیایم مگر با یکی از سخن
پاور و دانده سال خود
پوشید و آمد نزد یک شاه
که از سوک حسد بر آمد و ما
وز ان تیر نامی تر و خوشتر
ز فرمان در ای دول جفت
که امی شاه پرور با شتی شد
ز تیزی جوانان سزندگان
ز تازی و کزیری و کمانزدی
ز من دور به کزیری و کاستی
نه بر بد شنودم نه خون غنوم
و کس با تاج و پیرایه ام
ز شیرین خوبی نمودند راه
جهان ندیده و کار دیده هر

زینام

بسه چیز بایست در زمان سپه
دگر آنکه نسرخ بسر زانداوی
بگفت این شیرین زبان بر
بد آنکه که من جنت خسرو بدم
وزان بس بدان کامکارگی
چونش نوی چون شهر ناز فرود
بگفت این دیکشاد جادری
مرا از هنر موی بد در نهان
نه کس موی او پیش از آن دیده بود
چو شیر دی خنجر شیرین
در گفت جز تو نباشد کس
زن خوب سرخ پانچش و او
بد و گفت شردی جانم ترا
ازان بس یکایک بباری
بگردا بجز فرمود شیر دی
بخانه شد و بنده آزاد کرد
دگر هر چه بودش بر زود
دگر بر کنجی که دیران بد
بیامد بدان باغ رگبنا می روی
همه کوش دارند کفزار من
کویند کیم بر از راستی
سر بانوان بودم و فرشته
همه بیکم از جای برخاسته
بیزدان که هرگز تر کس ندید
همه فادمان و پرستندگان

که بستاند ز پاشیخت موی
ز سوی خسته پتو ایدادی
ز روز که نشسته همی کرد باو
پهوشیدگی در جهان نو بدم
که کس در جهان آن ندید شنید
جو مردان شاه آن تاج جوی
همه روی ماه و همه شب موی
که از اندیدی می کس اندر جهان
نه از مهران سیر استوده بود
روان نهانش ز تن بر پرید
جو تو جنت باشد بایران بدم
که از شاه ایران عمه بی نیای
دگر آرزو هر چه خواهی روا
عمه پیش این نامداران
زن از نوها چو پاسخ شود
بدان خواسته بنده را شاد
بدان کوه و را خویش برین دوا
رباطی که آرام شیرین بجا
نشست افغاک بی رنگ دوی
نه پند کسی نیز دیدار من
نیاید زوانندگان کاستی
ازان بر جبهه اش از من کنه
زبانها باسخ پاراسته
نه نیز از بس پرده او شنید
جهان جوی پیدار دل بندگان

یکی آنکه باشم و با خواست
سه دیکر که مال او رویش بود
شیر دی گفت ای شبه نامدار
جوبی کام دنی دل با دزوم
دزویر و فرزند بودم جها
زحم و فریدون جراثا زاد
دو دیکر چیست رویم که مت
بمردم همه پشت این جادوی
زودیدار پیران فرودمانند
جان سیره مانند اندر جها
نیایم برون من ز فرمان تو
سه حاجت بخوام جو فرمان
بد و گفت تیر من که هر خواسته
بدان نامه اندر زنی مهر جوش
براه آمد از گشتن شاه و کان
جو سیه بدش بنده تو بود
بخشید جندی باشکده
بمرد جهانند حشر و بداد
چون گشت ازان بس یکایک بلند
نه نشید از داور و او خواه
کز ان بس که من پیش خرم شوم
نهاید سخن کهن سنج بروی
که ای نامور بانوی بانوان
نهاناز هنگام هوشنگ باز
باو از گفتند کای سر فرزند

که جفتش بدو خانه کسرت
پوشندگی نیز نمیشد بود
جو کفستی سخن باشک کوشندار
نشستش نبود اندرین مرد بودم
بدیشان جهانست و بد شهریار
زبانم مبادار چه جسم زداد
یکی کرد در غمت بنمای د
نه از قبل و مکر ز بد خویشی
خو ز بر لبها برشتانند
دش گشت گنده از جها و
ابا جان به بندم به چنان تو
که بر تو مانا دست بنشستی
که بروم برین کشور راسته
که پدارم از خیره او کم پیش
ز پیش بر کان و آراو کان
زوداده هر دو بهما کخته جوی
چه بر جای نور و ز جنت سده
بنیکی روان در اگر دست
که هر کس که هست از شبانی کند
فرزند جنت هر دو مانا
بمشکوی زین او در بدم
چه رویانند از زن جاره جوی
سخن کوی دانا و روشن
جو تو نیز نشست بر تخت ناز
ستوده بروم بچین و طراز

که یار و سخن گفتن از بوند
بدر را بگشت از بی تاج و تخت
پاجامی فرستاد و دیوان
بیدار کرد همه را خوش
مران کرش با بود و بعد منها
جوهرت مند کویندگان ترو
فرستاد و شیرین شیرینی کن
چنگ گفت شیر دمی کین تم
شد جبر بر چهره روزنه اف
بیدار کشید نهاد و ببرد
جوزن خوب رخ باند و بار
جوشید شیر دمی چهارگشت
در دهم شاه کرد استوا
شومی براد و شومی ببرد
کند کرد و برگردن خود پزده
کنون ماوشای شاه اردو
بسی نامه از آن شسته کن
زبان بگشت او را و شیر جوان
باین شاهان چنین بودیم
پرستند کارنامه بر کشیم
کرانمایگان اکر امی کشیم
ز کجیم جهان کرد و در است
زمن کس تر در جهان یعنی
بهرت در ایران کنم چون ام
هر آنکس که دارند حاجت با

بدی کردن از روی تو کی بود
کزین بس در چشمش میندا
که تاریک شد جان تا بیک
پراز در بودم ز بدخواه خوش
شد از او زمین شاد و سرا
شند و بگفتند از آن بی گناه
که اکنون کی از روی ما بدس
به بیداران مهر او بادست
سگم برود دید از برش جان او
بمرد و کببستی ستایش نبرد
مرا در جهان کی شناسد جدا
ز بیمار او پز ز بیمار گشت
برین رخ نیاند بسی روز کار
همان گشت شاهان نهر ز کار
بگویم که پیش مردم ناکر ز
بدان تا چگونه سر آید سخن
چین گفت کامی کار دیده
همان از بس سره وین بودیم
سمکار کار با خون در کشیم
پرستند کار را نیز نامی کنیم
بر از باغ بر نموده بر کوه است
نهانی کنم رسم آهر منی
نامم که باشد کس از من فرم
بگویم حاجت کنیم آن روا

چین گفت شیرین کین این کنش
مگر مگر همیشه دیوار کرد
بدان کفتم ای بد که من نندم
بس از مگر من بر سر سخن
ز گفتار او فزیره گریان شد
بپرستید شیر دمی کان بخوی
کشیم در دهمه نشانه باز
مکعبان در دهمه را باز کرد
نشسته پشاه پوشیده رو
بهر از فرین با در آنکه او می
کرا و نامه مهر بانی بخوانند
بفرمود که دهمه در کبر کشید
که شیر دمی راز هر دو اندیز
کسی باوش ای کند هفت ماه
بر تخت نشستن فراین اردو شیر قبا و شاه
جوهرت بگشت شاه اردو شیر
برستند بگشت از هر سوی
هر آنکس که بر گشت بگشت
زیر دوان یکی بگشت با و با
بهر جای که داد پس را کنیم
کنم تازه آیین بوشین بودان
نیابند آرام از من بدن
سپه را از اندازه پاییم
بیدینار دلا کنم شادمان
ز لشکر کی کر ز فرمان من

که جرح بگشت کند بگشت
که جان بدزدان شادان کرد
جهان افزین با بدل بنده ام
ز بانش کین کس را بدین
هم از در و پر و بر بیان شد
سه یک چه پز آمدش از روی
بیدار او آمدنم شاد
زن بار سامویه آغاز کرد
بمزدکی و جامه کافور بودی
سرا بنجام خون او در شکبوی
بکیستی از و نام بکی بنامند
ز مشک ز کافور از کفر کشید
جهان از شاهان بر آمدند
به ششم ز کافور باید کلاه
از آن باد شاهای خیمه باده
از ایران فرستند بر نادر
هر آن نامه داری و هر بیلوی
کشاوه زبان با و زردان
عمه کار کرد و در ما با و باد
عمه بگویند ما هوید کنیم
شاید از او کارزار و لولن
بناشم زمانی با مو بدن
بهر کارشان تبر ما به دهم
بناید که دلا بود بدکان
برون آمد از عهد و پیمان من

جز از کشتن او نباشد جز
به پیر و خرد و سپهر و سپاه
جهان شسته از داد و او چون
بس آگاهی آمد نزد کراز
که جانش به وزخ گرفتار باد
مباور بخشش که محشی بر باد
چون سر و کجتم در دل در کاز
زمانه فرود آورد او را زخت
بگیر داد و مهری هور و پناه
چون رفت دست تاج دار از کاز
نخوابم که باشد جز او شهر باد
بنوم من که که بر دیش
و دین جان شاد و ان سگاه
ببینم که تا کیمت این که صد آ
چون بشتن نامت را سپهری
و که کوه لنگ به کام کرد
پهرازی و می بود پاک رامی
که این که بشاند ز نامت را
بجوی بسی بار بر نا و سپهر
وزان بس پانی همه کامت پیش
من از روم جنید ان سپاه دوم
پشمانی انگاه تا نیت سو
چو پیر و خرد و جهان نامت دید
که این کار پیش آدم ناکین
چنین با سخاوت سپهران بودی

چنین است با او فره ستر
که از دشت او ت و شادان
بهر جای و بهمان کل تازه
کز و بوم خرد و بکرم و کراز
سر تخمه او بکون سار باد
درخت مهیوش میناد بار
نه پند خرد و نیز یک شهر باد
نیاید یکبار و روزی زخت
ستاند ز شاهی و تاج و کلاه
بدوش و مانند بر نا و سپهر
اگر جنت بی شاه شد و کلاه
بکشتار آن بدشان شد با
کراه هر منان کشت از انسان شاه
که باشد پندش من که ز کلاه
کزید او یکی را به پشاسری
به پیر و خرد و سپهر و سپاه
زمانه از ایشان نه خرد جای
زایر انیان تاج و خورش است
جهان را به دازی از او سپهر
شویشت و دایم از ان خورش
که کیتی کجیمت سپاه دوم
که شمش من بر کینه درود
عمه پیش دس رامی بد کلامت
بود اشکارا بر و بر نمان
که امی بر همز هستر نا جویا

چو دارند فرمان طرا نگاه
بایران نباشد حسب و پیون
بسی کس به قمارش کلام یافت
فرستاد که بنده راز روم
بمینور و نشن بی آرام باد
که دشت هر کز که سر بسوزند
که مار رسید از وی این
شود و جرح کردند با او کین
چو شیر وی را شهر یاری دهد
هر اگر ز ایران رسید بهر
که او را بسی داوری در سر
چنان خردی داو فرخنده زانو
پایم کون سپاه کران
چنان بر کتم خج او را زین
نوید نمی بر افکنند یونان بره
که شد تیره این کشت ساسانیان
اگر شاه خوانند از ایرانیان
تو دانی مگر جاره ساختن
جو کرد و دوسر و تاج او ناپدید
کراید و نک این راز پر دین
بناید که کرو می بخیره هلاک
بزر فی نکه دار گفتار من
بسی کرد اندیشه در لیس سخن
کراید و نک این شاه کرد و بنا
چنین بد مکن تو بگفت کراز

بزر و یک ما منشان و سگاه
بماند شادان در روشن بیان
ان آرام او هر کسی کام یافت
که در حاکم شتاب شیری وی
چنان جهان شرت بد نام باد
بیان از کجا یافت خواهد کردند
از و بار شتم بخوان بر تو
کنند مهر او را نمان در زمین
همه شمش ایران بخاری دهد
نخوابم که بر جوی سپهر باد شهر
همان رامی بر شکر و دیگر است
کز و بگوستی بهر کار شاد
ز روم وزیران کزیده سر
کزان بس زانند ز شاهی سخن
بزر و یک پران یونان سپاه
که بر نامت ان است ز کلاه بیان
جبارجوی با بد که بند و میان
زهر کوه اندیشه انداختن
چو خواهم شایان توان کیم
عمی خج کیمت به خون می
ز کاه بزرگان شوی می خاک
مباد که خوار آیدت کار کن
بزر و رامی بهستان کن
بته کشته اما با این پیش
تو در مان این کار نیکو ساز

یکی باسخ نامه ترا در خورشید
جنورا فروز و آوری بخت
همه آرزو روز پر ویز بود
کنون چون بجای قمار تو
جای که آرزو کنستی چنین
باید که همین نشیند تیر کرد
جویر و ریش بنیز این گونه
قراین جو تاج کیان بختند
همیکفت تباهی کم بیزمان
بس از همین سر بر نشیند بگاه
سزاوارست ای سپاه کج
موضع را بدیدانست همی نشاند
یکی نامه بودی برادر بدرو
در گرفت که در کوشش آسمان
قراین همان با جو امر و دست
همی بخت چون سر بکنه
شب تیره هم روز و شهران گزار
بر ایران گفت کامی همی
همه دید باز و شده بر سر شک
بد اینان چنین گفت شهر گزار
هم اکنون بیروسی بزوان پاک
هم شکر امروزیار تو ایم
بر اینکفت از جای آب سیاه
بنازی که می تیر بچکان
همه تیر ما بر جو از خون گذ

ازین جمل بیچاره کرد دلن کجا
شد از بخت شایان بکنار
که فروش مهر کار پشمی ز بود
بشاهی نشست از فرار سر
براثوب کرد و بر از در و در
زایران بر بار و ازین کینه کرد
بخت او یکی نامه بنده

بگویش کمن نه یزدان تباہ
جو تیر و می بخت شایان
جان شد ز پیونده کار جهان
جهان ز دور است مردم غلغله
بگویند درهای بدر بخت
بهر سم که یزدان نواز اینان
بیز در کار از بدیده ترا و

بر نشین فراین بر بخت با دشتاهی

نشیم از بخت بر شادمان
بس بر سر حد سروانی کلاه
جو با کج باشی نیابی تو رنج
سپه را سر بر در کا خواند
نوشت این سخنها همه پاک
بیز و هیده مردم شود بدکان
با و ادوبی نوشت و خورشید
ازان بس بخت روزی سپاه
سخنها می گفت جزمی بران
شد آن روز کار تیران
جگر بر خون شد نه پند از بخت
که این کار ایران شد در
من اور از بخت اندام بجا
گرفت زین به اید حصار تو ایم
همی داشت لشکر اور اسگاه
جوشد غوغا بکانش کشت
سر آهن از ناف به خون

به از بندگی تو سخن بخت سال
نهانی بد گفت مهر لب
وز خوشتر شد از زبان سخن
شب تیره و روز دینار و او
بخت افوس که در بر کرد کار
گنه کار کرد زمانه نسیم
نماند اندر ایران کشت و ستار
بد شام لبها بار استند
گزیده سواری از بخت اصطر
همی دار و او هم از اسبان
چین و ادب با سخام اور سپاه
گراید و گنک بر من سازید
چنین یافت باسخ که ایران
جو بشنید از اینان ترکش
کار از باز و همی در کشید
بزد تیر ناگاه بر بخت او
سپه تیغها بر کشیدند پاک

ازان هاست ز کار و زاری تباہ
بگر بر عیان کین فی بخت
که گشت از جهان نیکو بی تبار
ول لشکر از تاج او نشاندان
که فرخ بودی کنی کنه شایان
ازین شتر تناسل از قویان
که چون او سپه جهان را بجا
همیکفت خیم می که آتش باد
بزا و روه کج و فرود آمد
فرید دل کج بد بختش بدر
بهمه تیر کج گفت خامی سخن
بسی خفت با سر او از و او
گرفت دید نیک بد روز کار
ازیرا گرفتار اسرا هم
شکست اندر آمد دران روز کار
جهانی همه هم که او خواستند
که آن همه از ابد تو نوشتند
جرا شد چنین منور و کستان
که چون کس نماند از در پیشگاه
کنم انکه از راه مرو می کشند
که بر تو مباد که آید زمان
یکی تیر پولا و بچکان
کسی بر بروکاه بر سر کشید
بچا و تازانه از بخت او
بر آمد شب تیره از وشت خاک

همه شب می خیزند خستند
بر آینه که گشت آن سپاه بر

یکی از ذکر بارش ساختند
چو میشان که باشد هر اسان گنگ

همی این اران و می آن این
بجستند فرزند شاهان سپه

یکی یافت نغزین و کمر آفرین
ندیدند اران نامه اران

نشستن توران وخت بر تخت شش ماه بود

یکی دستری بود توران نام

چو زان شاه شد کار با کز نام

بران تخت شاهش بنشانند

ز زرگان بود کوهش نهند

صفت بر تخت شاهان که من

بخواهم بر تخت آن این

سعی را کردی بر تخت ز کس

ز او ایستادند نامت بر

بپا و بگیتی کسی مستند
نشانی بر پسر ز خیمت

که از درد او برین آید کردند
پا و رو سپکا نه می در

ز کشور کنم دور به خواهر را
خبر چون بنزد یک تی ران رسید

بر این شاهان کم گاه را
ز لشکر بی نامور برگزید

پادشاه زوزان شاه

پادشاه کا می بین کشته شاه

کار می کردی با بیجا

جان چون بود در خور شاه

تا که ز حسنری که خواست
چو آن که تهنه زان دیده بین

برین اندرون بود نوشته است
بمیدان کشید آن خداوند کن

بهشتش بران آب بی چون
سواران میدان فرستاد چند

کننده بگردن مرد و بانگ
نفران بر کرد و کوه کند

که تا که او را سستی

زمان زانش بر آید سستی

زدهی هر زمان غایت زین

بر آن که بود چندان سستی

چنین نابرو بر بدر بد حرم
همی داشتش این جهانز لهر

میرفت خون از برش نم نرم
بجست از بر خاک باد سپهر

بر انجام جانش بخوار می بود
چو شش ماه بگذشت کار او

جراجویی از کار پیدا داد
بشد ناگهان بازار او

نشستن سرخ زاد بر تخت شاهی

چنین کوی کین نایب و کشته
مرگفت چون خواند با نورد
مر اینست جز و خیزی در جهان

بن داد شاه از بی مری
که دانند که گستی بگیت کرد
سماان که هست از تازی

چو دانت کاسه زرگان سپاه
تو این تاج و کشته می را بار
توزین بس بدشمن به گاه من

چو شب بهره تر شد مر او شاه
بود روز کین هر دو آمد بکار
کنند ازین هم نشان راه من

من این تاج میراث دارم بناشد بهار و زمستان به	فرمان او بر شایسته بکاره نهار نذر سنگام ریش نمید	بدین چاره ده کار به روزی جو بسیار ازین خاستان بگذرد	که دانند که این رسم است سی سوی از او کی بسکرد
بیزند خون ازین خون تور روز کار بار است	دانش از خون شیری او می آید دیان خشت و بهشت می لا جور و		
هر آنکه پستان آهن گزار نبرد سی پوست بر نمازبان	همی بد بر سینه بنا بد کار ز دانش بان آمدم بر زبان	همان تیغ که ز گردن پل و غیر مرا کاشکی این خرد بدی	بکستی بر رسم اندر آورد گرا کا هی به روز بدی
بزرگان که در فارس است دست در بارمان است	کتاب کینش چون شود دست در بارمان است		
زرافه سپهری که کفایت ترا می برادرش آباد باد	ندانند کین ریح کوتاه است دل شاه ایران تو مشا باد	بوی بر تخته بگردد روز کار و این فارسی کور گاه است	چه سود آید از ریح و ز روز کار کفن درج و منفرد گاه است
خین است از پیر پند دول بدو من اندر میند	دو دیده زشت جهان بهار دراکن خینش در کارزار		
که زود آید این روز اهری کی نامه بر حریر سپید	چه کردون کرد اکنه شمنی نویسنده نوشت تا جان شهید	چو نامه بمر اندر آورد گفت بنوان پر از پور هر مرد شاه	که برنده را افزین با جنت جهان پهلوان رسم کینه خواه
سوی سعد و فاضل چونند جانب جان کرده بر نوشتن جان دستان	سزای کفایت جهان در پاک همه باد پیش او دست مهر		
کز ویت بر پامی کردان وز باد بگرسریار افزین	که ز پامی حاجت و تخت توین وز باد بگرسریار افزین		

که دار و بنوا هم من را بید بس با زکوی این کج شاه کویست نیایی تو سیری دهم گرسنه	خداوند شمشیر و تاج بلند چو موی و آیین راه تو خست نه پهل و نه تخت و نه بار و نه	بیشتر از این با پسندیده کار بفرود وجود همی دستگاه با ایران ترا زنده کافی است	به به و به بر رخ و این کار بر همه سبب بر همه سپاه که تاج و کعبه هر دو یک گرس است
سر بخت با فر و گاه	بهر بد بهر ناب و در شاه	بهر بار روزی یک نایب	بیایای او را رس نایب
سک پور و بارش ده و دو کار که او را نماید نور و بسک	که اینک هر زنده و نا کوار که بردشت کج گری سکا	بجست بیای سز زبان سک دیوزاد بستم تهران مرد	که بر اینج او را بنامت زبان که شاه آن کج سزای همی شمر
شمار به پندردن شمر	زیر خود مهر و آرزو نم	زیر پای سز خوردن سوسا	بجای سبب نشان روز کار
که ملک بجم تان کند از و سخن کوی مردی بر ماوست سواری فرستم برین توشا	نوباوه هر سزخ کردان جهان بهره و کرد ز پناخت خواهم از دهر چه کوی بخوا	جهان گز به اندازه جویی بدان تا بگوید که رای توست تو جنگ جهان بادشاهی تو	چنین بر کذا فکوی پی بخت کیان ره نای کویست که فرجام کار اندر او بود
نیز جهان او شمشیر روان	که با او سب کرد و جوان	بهر بهر شاه خود خست	زمانه ندارد جوین باد کار
جهانی مکن ز نفوس خویش که کن برین نامه بند مند بر سوه و قاصد پهلوان هم از شاه و تور و ز لشکرش چنین است راز سپهر بلند	مشو به کمان اندر آیین خویش مکن کوشش و جنم خرد را به بند ز ایران بزرگان روشن ز سالار پیدار و ز کوشش تو دل را به در من اندر مند	که تخت کیان چون نباشد نژاد چون نامه بهر اندر آمد بداد همه غوغا در جوشن و سیم رومی زیر پر و پر بکنند گفت دو دیده ز شاه جهان بداد	بجوید خداوند آیین دواد به پیر و زشت پور فرخ نژاد بهر پای زرین و زرین کمر که مانیزه و تیغ و در خیمت در اکن خویش در کار زار

<p>بازی کی نامه پند ز توحید و قرآن و عدو</p>	<p>بیدار کرد اندر و خورشید ز تاویل و ندر سما می جد</p>	<p>ز چینی سخن گفت و ز ادبی ز قطران و زراتش و ز مهر بر</p>	<p>ز کفایت و پند و پند ز قوس و جوی و جوی</p>
<p>جواب نامه رسم از سعد و قاص رضی الله عنهما</p>			
<p>بدر پاک بگویند مردوان مرد ز کافور و شوروان کوشا بکاری که بادش باقی تعمیرت و کاخ و حرمش چون پس این شد سستی بر کتف عجب هر آنکس که پیشش من آب چک</p>	<p>بدر و بسیم و بخوان بخورد همان بوی دم طم و رنگ کار بناید سیاه و خاکست محرم بیدار یک موی چور بدین باز یوزو بدین مه تاج به پند بدل و درخ و کورنگ</p>	<p>سخنانش بشنید و نامه بخواند شبیخ از کناشش محمد بود تن یزد کرد و دجهانی فرخ و چشمه تو اندر سر ای سیخ بشتت اگر بگرد و جانی کفا جهانی یکا سهری لب سرد</p>	<p>بیاخ فراوان سخنما براند شش چون کلاب مصعب بود چنین باغ و دیوان و میدان چنین خیره کشت از پی تاج مگر تاجه ماب اکنون از ای نیز و تور و دول واری بدرد</p>
<p>آمدن رسول بدرگاه رسم با نامه سعد و قاص رضی الله عنهما</p>			
<p>جو سعد مغیره پسند از کبان که آمد فرستاده پروت جو رسم بگفتار او بنگرید نما و نذرین کی ز برگاه بدر یافته جهامانی بخش چو شوبه بیلامی برده سهر نشست از بر خاک دگر را بدند بد و شوبه کفای علیک السلام از و نامه بستند بخواننده داد بیدری رتیره بخت مرا اگر سعد را تاج ساسان هر اگر محمد بود پیش رو بمرا اکنون بدین خرمی باز کرد بفرمود تا بر کشیدند نای سنانهای الماسین در نیزه کرد</p>	<p>که آمد بر رسم پهلووان باب و سنج و خشم دست ز و سپاه را پرده بر کشید نشست از برش پهلووان سپاه بیای اندرون کرده ز بریه بیا بد بر آب جامه بنهاد پای بیا بد بر پهلووان جامه بنهاد اگر وین بنبری شوی شاد کاک سخنما بد کرد خواننده داد ولت از زو کردن اسان هر از زم او کردن اسان بدین کس ایم از وین نو که جای سخن مست روز نبرد سپاه اندر آمد جو در باز جا جوانش پس برده لا جور و</p>	<p>از ابران یکی نیاداری ز راه یکی تیغ بار یک در گوش ز زلفش چینی کشید فرخ بر آواز ابرایان نیست مرد تعمه طوق و اندان بد کو توار بمیزت بر خاک بر خوار خوار بد و گفت رسم که جان شاد و آ به چمد رسم ز گفتار وی چنین داد بیاخ که اورا بگوی و لیکن داد اختر بی وفاست سخن تر و دانند کان خج است جهان کر بر کار این کج زنت بگویش که در جنگ من نام بر آمد یکی ابر و بر شد خروش همی نیزه بر منصف را بدار</p>	<p>پا بد بر پهلووان سپاه بید آمده جاک پله منش سپاه اندر آمد جو مور و فرخ که خوانان نشینان روز نبرد سهر ابروه ار استه شاهوار ز شمشیر کرده یکی و توار بدانش تن آباد و آوار بر و هاش بر چشید روز روی که نه شهر یاری نه و بهیم جوی بگویم که امر و ز زبرد است ترا اندرین کار و بد است تخواهد همی بود با ما و دست نه از زنده و شمشیر و شاد کاک همی گرفته مردم تیر کوش بیا بد بر خیم اندرون پایدار</p>

هر روز اندرین جای که بود چنان
بستم از تشنگی شد جو خاک
خردی بر آمد بگردار رعد
جواز لشکران هر دو پنهان شد
خردنی بر آورد رسم جو رعد
همی تا خستند اندر آورد گاه
بوشید دیدار رستم ز کرد
بود بیدار رستم ز خون گریخت
و گریخت ز دور برود گریخت
همی حجت مهربان سپاه
نهرمیت گرفتند ایران
سوی شاه ایران سپاه سپاه
فرخ ز او هر فرود ما چشم
حاکم ز بغداد بیرون شدند
فرود آمد از آب بروش نماند
ز تخم کبان کس جز از تو مباد
بشوناسر پشت نار دهن
فرخ را گفت جهان بنام
یکی انجنس کرد بخت کردن
فرخ را گوید که با انجنس
جو لشکر فرادان شود باز کرد
شمشاد گفت این سخن انجنس
سرخوش گریه نماند بجای
که خیره بیدخواه منامی شست
جهاندار باید که او را رنج

بر ایرانین بر بر و آب نماند
و هان خشک و کویا جان کاک
از آن روی رسم فرین می سفید
برتر یکی تند بالاشدند
یکی تیغ زو بر سر آب سعد
دو سالار هر دو بدل کینه خواه
بشد سعد بویان ز جان نبرد
گشته شدن رستم بدست سعد و قاصص رضی الله عنه و گریختن لشکر رستم
بخاک اندر افکند چسبکی نش
برفتند ساس آور و گاه
بسی ناموشته شد در میان
شب تیره و روز روشن پناه
زاور ندر و داند اندر کجشم
بگشته جندی بر از خون شدند
و دیده بر از خون زول بگردد
که با تاج بر تخت شایه نشاند
جهانی شود بر تو بر انجنس
یکی تازه اندیشه آمد بید
زرکان بیدار دل موبدان
کندر کن سوی پشت نازدن
بدشمن توان فرج است ننگ نبرد
مرا در دل اندیشه دیگر است
زرکی بنامند نه مردی سر است
جو پیش آمدت از کار نبرد
نماند بجای دشو و سوی گنج

شد از تشنگی دست کردان بکار
جو بر بیان و گریان شد نذر نبرد
برفتند هر دو ز قلب سپاه
همی تا خستند اندر آورد گاه
بر هیخت رستم با می تیغ تیز
فرود آمد از آب برین پلنگ
یکی تیغ زو بر سر و ترک اوی
سپاه از دور و پاره خود آگاه کی
بد بدش از دور از خون خاک
بسی بسته بر زمین بر دند نبرد
ببند او بود از زمان زو کرد
بگوش اندر آمد کلی حمله برد
فرخ را در بر گشت و شد تر و شاه
به دگفت چندین همه مولی می
تویی کجین دشمنست صد نه بر
وز انجا که چون فر پدول سایه
و کرد روز بر گاه بیشت شاد
جه چشید گفت اندرین در زمین
بامل بر شدگان نواند
شمار آمد اید از گفت و گوی
زرکان ایران چندین پنا
مرا بگفت دشمنم ای زرننگ
جهان هم که گشته بنام شاه
زرکان ترا خوانند نوبین

هم اسب گرانمایه از کار زار
کل تر بخورون گرفت اسب
بکسو کشیدند از آورد گاه
دو سالار هر دو بدل کینه خواه
بدان نمانده بدو در ستیغ
ز دور کمر تاسر پالنگ
که خوش در آمد ز مارک بروی
جهانجوی تازی بر و خیره
کسی را سوی بهلوان راه
سراپای کرد و شمشیر جاک
جهاندارش با نام فخر
که از نیرزه و آران نماند کج کرد
براز کرد و بالست زو برد
براز کرد و بالست زرنگاه
که گاه کسی بر پشت رستم
سپان جهان چون کنی دوزار
جوانی و گاه است جنگ از پنا
بسر بر نهادن کبانی گاه
جه دار پد یاد از که باستان
بشادی بسی بنام کان نواند
بسر از کفزار نیست روی
بر و بوم آباد و تخت گاه
کمی دستان رو برین پلنگ
بد و نیک آمد و دار و گاه
که نیست آیین شاهان زمین

که کن کون تا به فرمان می
بزرگان ترکان خاقان
همان کوی نرین همین هزار
یکی نیمه اندر آتش بدی
بدان شهما چند زین بدی
چه زو ایناده چه مانده بی پای
هر آن کوهی کشتن بهانوار بود
ز شب نیز بگذشت بر هفتصد
که روشش شدی و شب چهار
دوخت از بر تخت بر پایه بود
مهرین تخت را خواندی نام خورد
از آن تا بدان تخت بودی چهار
سواران ناپاک روز نبرد
جو بر تخت پرور بودی شست
بگو هر همه ریشها بخت
به و کرده پس از نشان سپهر
سپاه از دور رویه خود اگانی
به دیدنش از دور بر خون و خاک
بسی بسته بر زمین بیرون نتر
بیخدا و بود از زمان نیز کرد
بکسرخ اندر آمد یکی حله برد
فرخ زاد بر کشت و شد تروشا
چنین گفت جندی چه موکی می
بزرگان برو خواندند فرین
همانکه بسوی خراسان نوم

به خواهی و با ما چه جهان می
بیایند و بر ما کتند فرین
بدانش می بستنی جامه دار
وگر پیش کرد آن هر کس بدی
چه مایه از و کوه هر آگین بدی
ندید کجی چشم سر اختر کرای
شمارش ندانست کردن
همیکه و از بگونه از نیک بد
دستان کشته شدن رستم و ماتم نشین مادر رستم
رکوه هر سر پایه بر پایه بود
که هر کز نبود می بر وبال کرد
عمه با به زین و کوه هر کنار
شد ندی بدان کسند لاخو
خردمند بودی و مهر پرست
بران بود ابر چشم تافته
جو بهرام و کیوان و چون ماه مهر
کسی را سو بهلوان راه فی
سر ابامی کرده نیمه شبر خاک
جهاندارش با آن بر اند خیز
که اورا سپاه اندر آورد
که از نیزه داران نماند آورد
بر او کرد بالست در مکاه
که گاه رمی بر نشوی می
که نسبت این شاهان دین
ز بیکار دشمن بر آسان نوم

مهاجر از چنین باسخ آورده
که آن سو فراوان مرا لشکر است
بمثقال از آن هر یکی پنج صد
شمار ستاره ده و دو هفت
شمارش ندانست کردن کسی
ز شب نیز بدی که جندی گذشت
بسی سرخ و کوه کرد کس به بهای
بسی سرخ و کوه کرد کس نه بهای
کین بخت را نام مهرش سار
سه یک سر اسرز پر زره بود
هر آنکس که دهقان و زیر دست
بپرو ره بر جای دستور بود
یکی جامه افکنده بد ز لغت
جو رفتی بد ستوری بهنما
ز کیوان کردن کرده ماه
عمی بست مر بهلوان سپاه
نه بخت از فرشته ایرانیان
سوی شاه ایران سپاه بنا
فرخ زاد هر مزد با آب چشم
همانکه ز بخدا و سپردن شدند
فرود آمد از آسمان درش نماز
همانکه که سوی خراسان نوم
که کن کون تا به فرمان می
بدان دوستی سر عسی آورد

کز اندیشه کرد و عی دل تباہ
همان بهلوان کتند اورا
کز آنش ندی سرخ همچون
همان ماه تابان میر جی که رفت
اگر چند بودیش دانش بهی
بهر از بر خاک جندی گذشت
ندید کجی چشم سر اختر کرای
ندانست کس ماند بی منتها
چونما هید خراسان بهی بر سپهر
شیرش بودی بر و بر کنار
به و هر که دیدش دل سوز بود
در پیش او بود حاجت
که از کد خدا پیشش رنج بود
برش بود بالای بچاه و هفت
مگر نیستی پیش بر ویر جاک
به دیدار کرد و بهر دستکاه
برفتند تا پیش آور و گاه
بسی نامور گشته شد و میان
شب تیره در روز روشن بر راه
را روند و و اندر آمد چشم
کشد و جندی بر از خون شدند
و و دیده بر از خون دل بر کد
ز بیکار دشمن بر آسان نوم
چه خواهی ز ما یا چه همان می
کز اندیشه کرد و عی دل تباہ

بدان دوستی نیز پیشی کنم	که با دست مغفور خوشی کنم	بزرگان و امان و خاقان چین	باید بر ما کنند آفرین
نامه نوشتن یزدگرد و بر خاقان چین			
<p>بزرگان و فرادان مرا شکر است کنار تک مزدوست ماسوی و را بر کشیدم که کوبیده بود اگر چندی با به و بی منت که بر سزایان کن که بد کرده فرخ زاد بر هم بر سر و دست ز اسبان میرسد در کف و نواز بنو و ان شب و با ما و بگاه بزرگان ایران زور و خردش بر اول ز لشکر بزار همه بوم ابا و د فرزند کنج همی با تو اجم تار و ز کار که فالوم ابا و بیکد اشتم شهنشاه مرکان از ان کرد مکر باز پنم شمار را یکی تو اجم کا بد شمار اگر کند همان سار ما که بد با زادی همیشه یکچند گز تا زبان فرخ زاد هر مرد لشکر براند جو مثل بیامد بر می ز کردان پامد سوی راه</p>	<p>همان پهلوانان کند اورت ابا لشکر و وز هر کوه پسر همان نرم را نیز چو بنده بود بر آرد و بارگاه منت گراور اجموده آرزو چن کجست کامی شاه پروان ترا جز بزرگی و شاه بی باد گرانمایگان بر گرفتند راه برشتند با شاه آزاد مرد ز بخار و رفتن عیش ریاد نامم و با تر کز سم رنج چه بازی کند در دم کارزار جهان در پنا تو کند اشتم چن کجست با نامداران و شود بروی باز زبان اندکی میباشد با من بیدار مند گذر نیست با کردوش از او بدین بود چن سر آمد زبان ز ایران جهانی مدکارانچند بیاسو و یکچند بار و دو بر از تک رخساره و دل در</p>	<p>ببار می بیاید سپاهی کران کجا میت کارشنان است جو بی آرزو نام دادیم از ز مو پیشیند ستم این گشتان بدان او امب کور امهر بید که هر ان بر بس امین شنو بد و شاه گفت ای مهر بر زبان ز بعد او راه خراسان گشت بر و بر همی خواندند آفرین وز ایشان هر انکس که دهقان زمانم بخوام بی سخت نو ز خاقانین انک بر چوبی کنون داغ دل پیش خاقان که بگریزدان ستایش کنند همه باک برورد کار مند نه پنجم تا کرد کردان سپهر وز اینس بهار کارکانان چین از و باز گشتند با در و چون عمیرفت باناله در و شاه ز می سوی کردان پنا و بر جهان دیده را پیش خواند</p>	<p>باید بر ما کنند آفرین در آرد و دهستان است کنار تک و سپل مردان هر که بر خواهد از کوشه بستان سر از نیستی بروی کند بر که این را یکی دست از این آرایش بر آرد زبان همه بر چهار بر دل اسان گشت که بی تو مها و از زمان و زمین و کر خوشس مپوند خاقان مند مباد که بجان شود سخت نو بخاک سیه بر نهادند روی ز تازی بومی مزد و هفتان ستایش و را در قرایش کنند همه از بد را و کار مند از این بس کنون بر ز کرد و مهر گفت کاکون با پران چین ز بخار باناله و با خردش سپهد به پیش اندرون سپاه همی بود یکچند با دادش دل آگند بودش همه بر فشانند</p>
نامه فرستادن یزدگرد و بر ماهو			
جهاندار چون کرد اینک مرد	بماهوی سوی کنار تک مرد	یکی نامه با در چشم	بر از از زودل بر از آب چشم

تخت افروز کرد بر کردگار
کند جو که خواهد ز ما چهره
رستم کجاست نه سز روز
کنون ما در طبع خون لشکر می
بس اندک بس نامه برسان
تو با لشکر ترم رسان کن
فرستاده و گیر از انجمن
خداوند پرور می و فری
خداوند تخت افروز کرد
ز بهمان فرمان او نکند
ز تخم بزرگان یزدان
کرایشان سز باد و زمین
بشمیران رویش در راه
مبادا کند سپهر ملبند
ز بر کارنداری دم و نژاد
بهرام و از و نه آمد به
برین باستان غ و کوه بلند
ز باد اش کنی قریش کنیم
ازین مار خواهد هر مزهر کان
بسی کج که هر پر اکند
ازین داغ سازان بی آن
چنان بد کند تا زبان صد
هم ازش به روی باتش کرده
کنون خوب را باسخ آمد
پر اکند که در و مدی در جهان

خداوند دانا و پروردگار
که آموز کارش نیامد سر
ز بهار بر ما جهان کشت نمک
عین داغ پیش بر پیش می
بایم دهم هر چه باید مباد
سپه را بدین بهم آواز کن
کزین کردش و ان دل در می
کز و دید سر و تخت مهر
دم خویش بی رای و نبرد
که از تاج دارند از آخر شاک
فرزنده تاج و تخت و کین
ککایت او کرد دست دیگر
به سپه کار اهر من بر کند
دل ما در از زرم و مهرش
ز فرمان بهم ماسر کشید
کدر حسنی از نسیب کردند
برین پیش دستی سافش کنیم
روانایی و شرم بی کمال
بسی سربخاک اندر گنبد
نه هوش نه دانش نه نام و ننگ
بیومان است دکنه بهار
شدی تیره نور و روشن
ز ماخت کردن نخو اکتید
کزند اسکار او خوبی نمان

خداوند کرده به نام و نور
بگفت آنچه ما را چه آمد بروی
بدست یکی سعد و قاص نام
تو با لشکر ترم رسان کن
بدست یکی سعد و قاص نام
بس اینک بس نامه برسان
یکی نامه برست دیگر طوست
نامه تیر و کرد و بطوس و احوال باز نمودن
همی بی پشه با بر و جغت
ز شاه جهان یزد و بزرگ
سپه دار یزدان پرور کرد
سوی هر زمانان نصح و گاه
کنهان ما پرورد و کار
هما ما شنیدند کرد و نکشان
بویره نژاد شمارا که رنج
شمارا دل انجست را و فرخ
که را بد و نیک برود هر کردگار
تا ما که آمد شمارا حسر
نه کج و نه کام و نه نشت
چین کشت بر کار جرح بلند
انوشیروان دیده بود و کج
کدر باغی او باورند برود
از ابران شاه جار که کرده
شود خوار هر کس که بود از جند
به کشور می در ستمکاره

خداوند پهل و خداوند مور
وزان بادشاهی بند رنگ
نه بوم و نژاد و نه دانش کام
سپه را بدین بهم آواز کن
نه بوم و نه دانش نژاد و کام
بایم دهم هر چه باید مباد
پرز خون دل و دیده خون
خداوند دهم شش هشتی
بیکگی جو بند و بخت راب
بدر نامور شش بر تیر کن
کنهان جن بند بوم و نور
که با فر و بر و نند و یاد او و را
بمانی کند از بد روزگار
خنده شد اندر جهان این
فرونت نژاد کشت با ننج
نه بچید و از باغ و ایوان و راج
ز کام دل ما شود روزگار
که ما را چه آمد جز هست بر
همی داد خواهد ای پاد
که آید برین بادشاهی کردند
کزین کشت بر کند رنگ آب
برخ ز جمل رشدی تیر و نور
فادی بمیدان او بکسره
فرومایه رنجت کرد و بلند
بدید اید و جغت بتیاره

نشان شب تیره آید به بد
بسوی خراسان نهادیم روی
بس آنکه ز بهر کنار تک طوس
بالتوفیق او کنون چنین گوی
بگفت آنچه آمد ز شب استکی
در کهنه کوه چمن سرمنه
وزین بار که شد بهر جای کس
نشستم و گفتم بارانی
که از آنجور سخت و مهر و کین
انزین هر چه از نا بر کند نیست
عم از خور و نینما ز هر کوه سز
همان کار کردون هر که گمان
ده و دوهزار انببین کرده
شتر دار سیصد دلفت سیاه
به بیدار بران فرهنکیان
و کز خود بدارند با خویشین
شمار برین دوز کار شترک
که هر کس که این را نذر و بخت
برین دوز کار تبا و دوزم
ازین است بر سرش و جادو
و کز پکردا فر و جهر مار
دور و جهان بر کم انداز مرد
وز انجای عم بر کشید طوس
پاده شدش با سپاه کران
به بره شدش با سپاهی کران

همی روش نابی خواهد بدید
بهر مرز بانان و بهیم چو تیز
برین بکشیدم بجان کوس
برورد سر او دوازده رو
عم از نیک و بد هم ز با بستکی
در لار و روین ز بهر سینه
بتر و یک یاران فریادرس
عمه پهلوانان شدند انجمن
همان جامه روم و کشمیر و چین
اگر بوشت از راه افکن نیست
که مار بیاید بروز دراز
بیارند تا چه کیر دز ملک
به ها کشید این عمه بکسره
بیازید بر بارها ماد و ماه
بزرگان هندی ز کنز کنیان
بزرگان که باشد از انجمن
یکی دست باشد بر ما بزرگ
فرستد رو پارسی جامه
بباید ز کجور ما جل درم
بباید بسته بخواد میانک
زمین بار و کشته از فرما
کسی کوز در بهیم مایاد کرد
ز دست نشا بور شد چو طوس
بران کتری بندگی راسان
عمه نیره داران چو سروردان

کنون تا بدستوری رهنمای
به پیشیم تا کردش دوز کار
فرخ زاد با ما ز هم بوسب
کنون مکان بوران فرخوار
شنیدم ازین کج ز با هر کج
جو بار و جو مجور مردوی شکل
چنین شکر می کس که ما بجانک
ز هر کوه که گفتم و انداختیم
نه پروانه چهر می که آید بدست
ز روینه و جامه ناپدید
شتر داران بر یکی دوهزار
ز خرما هزار و زشت کر هزار
مک خورده سر بدست جوی
بباید یکی سر بدی با کرده
وز روز نامه بدره نهند
همان باران راه و کوه بلند
هنرمند کوینده دستور ما
یکی خوب سر بند بکسره بدر
بناک کسی کوبود ز پر دست
بیک روی بر نام بزوان
نوروز و مهر این عمه است
بلند است و نامجوی سوا
خبر یافت ماهوی سوری شاه
کچو پدانشان فردا در کت شاه
همی رفت نرم از بر خاک گرم

همان پهلوانان با کینه رای
چو کوبید بدین رای ناستوار
سوسکی سر هم دوست
بر ما سپا بد بدین رزمگاه
بلندی و بستی دراز لغت
ز خوبی نمود آنچه بودش پهل
بدین تنک در هانتا بد زنگ
بخور و ایم جام و کس برین چشم
ز قنوج و تیر روان هر چه
ز چهر می که از انش کپشید
بود شمشیر ایت کرده شمار
هیونان خستی پازند بار
پازند با انج آید بکار
ژکار و و بویج و داوه کوه
یکی نامه کجور مارا دهند
ز ترک و ز ناز می نیاید کردند
بفرماید اکنون بکجور ما
بباید بفرجام ازین کار بر
یکی ازین در جها که ایست
کز ویت امید و زوزن پاک
در و جشن بر رکب با خواست
بباید بگفت بنامه شربار
که از مرز طوس اندر آمد بر راه
درفش بزرگی و جندان سپاه
دو دیده بر از آب کرده شرم

زین ماهی سید و بروش نماز
ز ماهوی دلش کشت شاد
بناید که بادی برود بر جبهه
که چون من سراوان باوردگان
بدست یکی زان کشت نشد
بدو کفت ماهوی کامی پهلوان
فرخ زاد هر مر از اینجا بچاک
شبا ز ایمی تخت کردار زنگ

عمیرت پیشش زمانی در از
به و بر بی بندها کرد و یاد
و کرد و سپاهی بدو بر بند
شد از جنگ آن نیزه داران
بمن بر چنین روز کشته شد
هر شاه حمت در روشن روان
سوی رمی بسیار بفرمان شاه
و کرد که نه ترشد باین جوی

فرخ زاد چون دوی ماهی بود
که این شاه زاد از تراو کین
هر ارفت با بدی سوسی
جو رسم سوار می کبیتی بود
که بزوان و را جامی بجان داد
بزرغم این زینهار ترا
برین نیز بکشت جندی سپهر
نن خویش بکشد بهمار کرد

سپاهی برایشان دود کوشید
پر دم بنویسند می مسان
نمانم که بسینم این تاج کنی
نه کوش خودست در هر کوشند
سید داغ را در و بجان داد
بهر ترا بخت بر پار ترا
جدا شد ز منزه اندیش مع
پرستیدن شاه دشوار کرد

نامه فرستادن ماهو بکاتب برین طلب که دن او را

یکی پهلوان بود کسره ده نام
جو ماهوی بر تخت خود کاشد
کرایبی سر دتاج و کاکش
بدست و کفت ایمی سر دستان
بمن بر کندش چینی فوس
چنین داد و ستور با من بدو
بیرسام فرمای تا با سپاه
چنین کشت پیران که این رایتی
بهر و اید و ساز جنگ آورد
شب تیره هنگام با کجرتی

تراوش زطلحه و پیران نام
از و بر پیران یکی نامش
همان کج جت و ستر و بهاش ترا
به داری بیاد و اندرین در
مرا بی منش خواند و جابلو
که ای شبر دل مرد و بر خاشاک
بماری شود و سوسی آن زرنگه
مرا خود بچیند باید ز جاس
مگر کج ایران بکشت آورد
از آن بجز بر خاشاک کوی

نشستش سمرقند بود
که شاه جهان با سپاه اندر
جو پیران که کرد و ان نام دید
بماری ماهوی کز من سپاه
و کرد که کنم کوبدان نیم کرد
از آنرا باید بسیار آمدن
بگفتار سوری شوی بوی جنگ
بیرسام فرمود تا دوه هزار
سپاه از بخارا جو بران نذر
جهاندار ازین خود که آگاه بود

وزان مرز جندیش بود بود
نشستش کبیتی بمر و اندر
جهان پیش ماهوی خود کاشد
بدانم شود کار بر من سپاه
همی ترسد از بیم کرد سپهر
بماری سوسی رمی و باز آمدن
بسکبار خواند ترا مر و سنگ
بزده سواران خنجر کردار
پاهه بکلفت تا شهر مرد
که ماهوی می خواهد بود
سواری بوی سپهر و اندمان

مکر کردن ماهو بد بخت و کشته شدن با دست شاه

ز ترکان کون بر جهر زبسته
فراز آمد از دور و به سپاه
شد از کرد کبیتی هر اسیر
زین شد بگردار در بای نیل
میان سوارانش بکشد شد

بهدار خاقان مقهور چین
پار است با میمنه میسر
جو نیروی بر خاشاکان
جو برش کرد بر جامه برد
جو بر کشت ماهور شاه جهان

سپاهش همی بر ستا بد زین
بجنگ اندر آمد سپهر کبیره
بز دوست و نبع از میان
برین شد او در نماز آنچه کرد
بدست نیرنگ او در زمان

که ماهوی گوید که آمد سپاه
بر شخت و جوشن بر پید شاه
همی بو و بانیزه در قلب گاه
به پیش سپاه اندر آمد جو پیل
نم بخت بر تا جو رو شد

چنین بود ماهوسی را رای و راه
فراوان از آن نامه از آن
همی تاخت جوشان چون از بر
فرد و دایه از اسب جهان
از آواز ماند اسب ز زین نام
نشست از بر حکم طعی کیا
چنین است رسم سر امی از پند
کون اسماهی نیامدش بهر
خروشی بر آمد که بر بندرت
کشاد از ایما مان در این
خود خویش از بر اسماهی
یکی افسر می خرد می سرش
که کرد خرد و در و خیره ماند
به جای نشست تو در اسب
اگر نان کشیکنت آید بکار
بیک مرد بی مایه چنین نهاد
بر مهر زلف سندی کنار
بد و گفت مهر کز ایران بوی
جواز اسبابان بر سید
جو ابر و کمان دو در کس فرم
یکی که خستی همان پیشش
نباید شد برده کس درید
بر سید مهر بر کفنگوی
در اسب ارکن دم خشم
جو خورشید کشته از و اسب

که او ماه اندر میان سپاه
جو چهاره ترکفت بنمودت
یکی اسناد پدید بر آب زلف
ز بدخواه در سماند زلف
ز کوبال دست و مهر و زین نام
سمان شاه در خانه اسب
فرازش بندرت سمن نشیب
ز شمشیر فراوان فلک اوزهر
نیایی جز از کخته کوه تخت
بندست اندرون تا رطعی کیا
بکار خداز بر پند خستی
فردوزان ز و سپاه خستی
وزان چنین است که نام بردان
بر از کز دم و خاک جندی کیا
هر مینت کز رفتن ز می
بد و زره و نیکان کشکین نهاد
که بر رسم کند رویی خوشتر
چنین هم ماهوسی سوی بوی
که بر رسم کز خواهی امی و ز به
دهان بر زبا و ابروان بنم
بر و نان کشکین بر او خوش
جو این بنمود که هر دیدید
تو این رسم کز خواستی باز کوی
خان دان که خوشید و بنم
خوشش نان کشکین بس کما

ششاه در چاکت شکیب
ز ترکان بسی در جنت
فرد و دایه از اسب ز زین نام
سواران کهن نهادند روی
کشتن ترکان خج و شان شدند
سواران کهن نهادند روی
بد آنکه که چیدار بد بخت اوی
جه بندی دل اندر سر امی خوس
بسان بچیده و دودیده بر
فرد و مایه بود خسر و بنام
کوی دید بوسان هر دیند
به پیکر یکی کشتن ز زین بهای
بد و گفت گامی شاه خورشید
صد جرمی برین زو این فرجه
بر و اسبابان تور کفت
بیرم شتا پدید آمد بر راه
هر سو فرسناد ماهوسی کس
بد و گفت خسر و در اسب
ببالا بگرد و اسب
بر رسم همی باز خواهد گرفت
بد و گفت مهر کز ایدر بوی
بیک مهر او را بگردی سپرد
چنین داد باسخ و زان کس
هر اکس که خواند اهو اندر
بهار بست کوهی در اندر

همی ز و تیغ و پامی کرب
یکی کابلی تیغ در دست اوی
همان کرد و شمشیر ز زین نام
مهر زلف در پاره از کفنگوی
از آن است زان ساز جوشان
مهر زلف در پاره از کفنگوی
بگرد و کشتید می کز خردی
که هر زمان بکوشش امی کوی
همی بود تا بر کشته افتاب
نه تخت و نه کعبه و نه تاج و نه گام
نشست بر سگ چون سمنند
ز خوشاب در این قبیله
برین اسبابان سید می کوی
که چون تو نه پند همانا سپهر
که هر سکه دست می از خست
بجایی که بود و اندران بد نگاه
بگشتی همی شاه در دست
نشست کند او روی بر کیا
بد و در خورشید با فرهی
سزد که بمانی بد و در کفت
چنین هم ماهوسی سوری بوی
جهان دیده ز پیش ماهوسی
که من باز کردم همی خوشتر
دو دیده جواز شب که زنده
ببالای او سر و دهقان

جو ماهوی دل را بر او در کرد
ماهوی گفت ای پادشاه مرد
عمه آنجن گشت از او پر شرم
چنان دان شاهی و پنداری
کز تکیه گویی بهر سینه زین
که باز گشت شب آید و بر کون
رهنه شود در جهان گشت تو
که هرگز و خرد بد نام او
که تیره مباد ادل و هوش تو
هم او در جهان نهرش نیم از
نشت او ز شهر از بر پای تو
این سخن بگویی کس بسی بستاند
بگفت این دینت کریان
ماهوی گفت ای پادشاه
جوشنید ماهوی کشش که زه
برانت لشکر که آنست
جوشنید برشت شاهیت
جوشنید روی زمین در زمان
بداندیشگانرا همه بر کشید
بزیزاند را رسد راستی
بهر رادم داد و آبا و کرد
ابا لشکر و جنگ سازان نو
بشهر بخارانها دند و سر
بخوان شاه جهان نبرد کرد
چنین تا به پهن رسید آگهی

به نیت کونیت جز بود کرد
حرا و جرشم ترا خیره کرد
زبان پر ز کفار و لب بر خیم
دو کو هر بود در یک انگشته
مشو به کمان تا جهان افزین
بزدوی سر خوش نبی کون
بسر برود و پیکان گشت تو
بدین اندرون بود آرام او
عمی خار پنجم در آن خوش تو
بیر گشتت کرم و رنج نیاز
ماهوی گشت این دلیری جرات
که گشتش نشا فستند
رخش لاله کون مژه بر آب زد
توان راه فرجام وانی دود
تو دستور می بر تو بر نیت
بشوخنی در اسر بر بدن سزاست

بر تخت نشستن ماهوی مورچه

منم گفت با مهر شاه جهان
بدانسان که از کوهر او سزاست
به یاد از هر سوی کاستی
بهر دوده خویش بس با بود
طلایه پیش اندرون پیش
چنان ساخته لشکر می جگجوی
که سالار بد ز بر این گفت کرد
که ماهوی بگرفت شاهنشاهی

به وقت شتاب ازین سخن
شنیدند از دین سخن سخن
یکی موبدی بووزار و می نام
ازین دیکمی را می سکمنی
تختین ازین بد کمان تو اندکند
عمی دین یزدان شو دین شاه
یکی دین بر بود یزدان گشت
بها موی گفت ای همکاره
نومندی منرد جان نژاد
کنون زندگانیست ناخوش
شهادت را کارزار آمدی
تو که بنده خون شاهان نبرد
جوشنت کریان بشه هوش
ز خون کبان شرم دارم
عمه همت از ایش کر بخوانند
یکی پهلوان گفت کین کار است

بمهر بسر داد و بلخ و دهر سپه
یلانرا بهر جای سالار کرد
جوشکر فرادان شد و خوا
بشکر بسی پهلوان ماکر و کرد
یکی نامور پیش اندرون
ممکنست بار اسمرقند و تاج
ز پهن بخوانم شمشیر کین
کنون سوی جیون رسیدی

هم اکنون جد کن شهرش از تن
بزرگان سپار و کند اوران
بجان از خرد بر نمانده کلام
روان سرور را پامی افکنی
بفرزند مانی یکی گشت مند
مان تو نفرین کن شد تاج کاه
که هرگز نبودی بید کار است
چنین از در پاک یزدان کرد
عمی دوده ز تاش کنی بخت
جوشستی سرت بر آتش بود
زخان دژ غفور باز آمدی
که نفوس بود بر تو مار سنج
باز در و باناله و باخوش
در گشته باید بدر و چنگ
وزین باره جندی تختها براند
سخن که دستت در کار است
با فوس آمد خراسان است
فوستاد بر هر سوی لشکری
خردمند را سز کون سا کرد
دل مردنی دین شد آسته
بدان بد که جوید ز پهن نبرد
جهان بیده نام او کرسیون
بباید گرفتن بدین مهر و تاج
گزد تیره شدت شاه زمین
بهر خاشاک لشکر جنگجوی

بگفتی

پرسید پیران که چشمش که داد
پاوردم از مرد و جندان بنام
همان تاج و پیش فرستم کج
شدم تکمیل زرم کردم دست
جو گنده شدم و بدین سخن
بگفت او خداوند را در زمان
زگر توان کسی پیش که زلفش
زبر می بگری نهادند و کما
بهر کشوری مرزبانی گزید
بفرمود کور را بریزد خون
بر آمد برین بسی روزگار
که اندر جهان کجیت نامو مند
بر آگند که شد کادان کار
بناید که آن روز از کشت روز
جو بدخواه جنگی بیالین رسید
جو نزد یک شهر بخار رسید
بد سپکار ما اندر آید سپا
جنان باو شاه ای برادر شد
بد و گفت بر سام کامی شهر با
چو شنید پیران سپه بر گرفت
سپاهی جو کشتی بر آمد زاب
جو ماهوی سوری سپه را بد
شتر بار پانسیز بر استوان
جو پیران سپه را همه رست کرد
کمه کرد پیران و پیشش بدید

بد و کرد و از آن کوینده یا و
بشدیز و کرد و از میان یک تنه
ترا باشد اندر جهان تخت علاج
جفاشته ماهوی بنمود و پشت
مرا خود تو کفستی ندیدت نیز
جنان باو شاهی بر سران جهان
همی رود دل نامداران گفت
پراز ریح کشند بر خا شجوی
پراز در و دستان جهان چون
گزارند کز می بجار اندرون
یکی نامه فرمود پیشش بریا
که از دیدن باو شاهی گزند
که نارس است از آن کشت بکنند
ز بی از مردم جو میدارند
بباید تر با سپاه آر مید
عمه دشت تخت سپه کسرتید
مگر باز خواهیم از دین شاه
بسر گریه و هیچ دختر نداشت
سر آمد بران شمه بر روزگار
رنگار جهان است بر سر گرفت
که از کرد و پیدا بند افتاب
تو کفستی که جان روشن بر مید
ز لشکر همیشه بدیکر کران
برایر انیان بر یکدیگر است کرد
سپه رازش که یکوشید

بد و کفستی بر سام کامی شهر بار
مرا گفت بخت ز زمین او
بمرد اندرون از زم کردم بود
جو ماهوی کج خداوند خوش
بمرد اندرون بودش کرد و
سواری که کفستی میان سپاه
ندیدم سواری بدان فرود برد
جو آن نامه بر خواند خداوند
بدرگاه کیساله روزی بداد
بر اند فرمان زردان برود
کجا او بر آگنده بد در جهان
لوشند با هیچ که از او شاه
چنین را به با هیچ که تا نیم روز
کسی کو ندارد و بر و تخم و کاد
چو شنید پیران سپه کرد کرد
پیران چو کفستی کا کون شتاب
وزان بس پرسید که شهر بار
که او را بیاریم دیار می نیم
بدان سرمه ناز یا نر است
طلایه پیدا که آمد سپاه
سپه دار پیران پیش سپاه
ز بر جوشش خود و وزیران
چنین تا رسیدند بر یکدیگر
بترسید ماهوی از آن قلنگا
رنگاری که کردی پانی جزا

نممن دوم از تاج خدین پوار
همان باره که گوهر اکین او
جمارم جو بفرودخت کیتی فرود
پوادرد و بنهادی ریح پیش
بکجی نکرد هیچ بر با نکا
همی بر گزارد در سران خرچ ماه
همان ترک و جوشن همان کشت
بدش اندر شاه از آن کاز و
زیروان بیکی دشتش کرد و یا
بدان تا شود هر کسی جاره جو
سوی رست کوبان با آگند
انگردد کسی که دران بارگاه
که بالاکت تاج کیتی جزوز
تو ما او بتندی و رفتی کجا
ز ترکان سواران روز بر
بدارید با او بدین روز اب
که ماندت کز نسل تخم تبار
مرا و را بنجو دسر یاری کنیم
بر تخم شاهان سد سپه
بناید که بر ما کمید راه
جنان کشت بر چشم مردم سیاه
ز بس نیره و کز و تیغ و تبر
ز دو سو سواران بر تخت
خودشان بخت از میان سپاه
جنان چون بود در خور ناست

کشتن پیرن ماهوی سوزی را

<p>برسم فرمود از فلکگاه جورفتی حمی چشم از و برمد عمی تاخت تاپش شهر فریب جوز و یکت ماهو برابر بود عمه دشت از و شد پر از کشت برسام گفت بند کین رامبر تا که بر پیرن رسید اکی جوشنید پیرن بدل کشت کنه کار چون روی پیرن بد و گفت پیرن که امی بیزد به بر بد شاه و خود شهر باد بدین بد کنون کرون من نین</p>	<p>پس کو که از اجنه دار سی با که با او و کر کونه سازیم کار پراژنگس رخ بر زوشام بز و خجر احکاه دستش ر بود تا که رسیدند یاران او هم انچا بزین کردنش بر کذر که برسام گرفت آن بی زها بخندید و زاننده آزاد گشت خروش ز مغزشش نماید که چون نوپرستار کس لبها زنوشیردان در جهان یاد پند از در پیش این انجن</p>	<p>بنامه که ماهوی سوزی چونک جو بر سام بیسی درفش بید مرا و ابریکت قتب در نیا کمر بند بگرفت و او از زین فرو و آمد و دستهایش بست چنین اد با سخ که این راه است جهانجوی ماهوی شوریدش سراعی زوند از بر یک نرم شد از بیم همچون نین بی دین بر اکتی آن و او کر شاه را چنین اد با سخ که بر بدش هر سپیدش پوست پروند</p>	<p>بترسد بچون کشتی درنگ سپه راه سر پیک کوشید رکابش کران کرد و اندر نیا بر او روانه کرد بر زمین به پیش اندر افکند و خود نیش انین تا حق پیرن اکاه است بد کشتش ان خداوند عمیرت ماهوی چون با کرم بسر بر پر افکند ز یک روان خداوند پر دومی و کاه را بیامد کشتن او سرش شش را بدان کینه در خون بند</p>
<p>نیش از دست مردوی</p>	<p>پایخ ز مانی بودت و بی</p>	<p>چنین داد با سخ که پیرن</p>	<p>سرین از دل خویش چون سنم</p>
<p>بد می مردی و دوش در اوجی جو دستش برید کقا و و پا</p>	<p>همی بخت شاه آیدت از روی بیرید تا ماند اندر چکا</p>	<p>بشمه دستش برید بخت بغرموقا کوش و پیش دست</p>	<p>که این دست را در بد می بخت بیرید و خود بار کی برشت</p>
<p>بفرمودین را برین نرم</p>	<p>پارید تا خوشی بر پیرن</p>	<p>شش را بغرام بر پیرن</p>	<p>بچکند پیش و خوردن شش</p>
<p>منادی کری کردن کشت یکی کتری بود دماش کراز</p>	<p>بدر کاه بر خیمها برگشت کز بود ماهوی را نام و ناز</p>	<p>جو ماهوی ماد کنه بر چاه سکبان مردان در کار</p>	<p>بخشود هر کز مینا و کاه جو ماهوی کشته بر خوار</p>

فروزنده او و قهر بر بنوقیه شهر بزم حروش	عمی ساخت از بهر او تاج زر شد آن شهر گیر پر از جگوش	جو ماهوی رتیر شهر در کار گر از اندر آن تیرگی کشیدند	بهر و اندر آمد ز هر سو بوار نمده دود را روز کشته شد
سپهر و بنوش پیشگر بند	جان بر سبب بخت و افسر بند	چا خجالبند از شی بر فروخت	بدر بایب بر سر بایبم بنوش
از آن کج گس در زمانه کند که نوزین بر و باد بهر کز مباد	و گر ماند هر کس دیدش براند که او را بنوزین فرستی بیاد	بزرگان بران کج نوزین کنند جو بکشدت سال از برم شرف	سزاوار او شاه بر کین کنند فزون کشتم اندیشه و در و رخ
سکینه این نامه پستان	ز نهار کرد در این پستان	چو آن کشت آن نامهای سکین	کجا و دیدیم از نیسان چین
بود پیتشش مار پور نهار اگر باز جویی از و پیت بد	سخنهای شایسته و نکند عنانا که باشد کم از پانصد	بشش بهور کنون و صد پاد بتاریخ شایان نیاز آمد	برافروزم این نامه پارسی به پیش خست و بوسا ز آمد
بزرگان بادا نش آزادگان	نوشته کیم عمر را ایگان	نشته نظاره من از دوشان	چوینتی بپیش هر دوشان
جز جهنت از ایشان ند بهرم که همواره کارش بخجی روان	بگفت اندر جهنت ان نمرم بزرگان و دشمن بدان	بدین نامور نامداران گسر چیب رقیست از آزادگان	علی دیم بود کف رست بهر که از من نخواهد سخن رایگان
از ویم غور و پویشش و سیم وزر	وز ویم نیش و پای و بر	نیم از اصل و فرع جباع	عمی سلم اند میان دواج
جهاندار کز نیسی نکندت بخانش سنایم که اندر جهان	مرا بر سرت بودی نشت سخن با شدم شکار دنیا	جو سال اندر آمد به قنار و دیک مرا از بزرگان ستاین بود	عمی زیر پیت اندر آرم ملک سایش را در قرایش بود

ای مکتوب

که جلوه یابد و آخر و مندمد	همیشه بکار و شش کار کرد	ممشن رای و هم دانش و نم	جراحی عجم آفتاب سوب
سر آمد کنون قصه بزرگ کرد	بماه سفندار بزرگوار زد	ز هجرت هشتاد سال	که پذیرفت این استاز اعل
	از این بس مبرم که من زنده ام	که تخم سخن من پر اکتده ام	
	هر آنکس که وار و شش در می	بس از مرک بر من کنت آفرین	

تمت الکتاب بعون الملك الوهاب

کتاب شاهنامه کتبار فردوسی

نورانه مرقده تمام شد

روز خورشید ۱۴ ماه جماد

الاول ۱۰۲۷

بخط نقره حقیق سید علی

ولد سیدنا

غفر الله له

و سلم عیوبه

مکتوب بزرگ و خوش خط
 در پی کار با خط
 تمام افتاد من شاه
 قلم افتاد من شاه جهان
 در ابودست می رسد





